

نایس بران

په قلم: آمازونه

niceroman.ir

عشق

آمازونی

جلد دوم

Ameneh.A

کتابخانه قانونی دانشگاه تهران

نام رمان: جلد دوم عشق آمازون ی

نویسنده: آمنه آبدار ژانر: طنز،

عاشقان ه کانال نویسند ه:

ameneh\_novel@

پیج نویسند ه:

ameneh\_novelist@

خلاصه:

جلد دوم رمان عشق آمازونی، در ادامه ماجراهای طنز یزدان و هانا است و اما با حضور شخصیت های جدید که هر کدام یه طنزی رو رقم می زنن. دلارام عشق یزدان و هانا که عجیب با یزدان سر لج افتاده... دریا دختری دیوونه تر از هانا، که دوست داره زود شوهر کنه و نیمه گمشده اش رو پیدا کنه، ولی از بخت بد روزگار، هر بار یه ضد حال می خوره!

مقدمه:

در این جنگل خیس باران خورده دلی در

تب و تاب معشوق مرده جامی ز عشق

عشق آمازونی جلد دوم  
به دست دل ز شور عشق مس ت  
نفست باده ناب است نازم دل با یک  
نفست خراب است نازم خراب از فرط

گناه نگویم اما

شاید عاشق چشمان وحشی ات شدن گناه

است نازم

با تو دیوانه شدن آسان است...

دل به جنگل سپردن آسان است...

با تو دیوانه شوم حتی اگر

در دنیای امروز دیوانگی گناه است نازم

«آمنه آبدار»

به نام نوازنده گیتار عشق

- یعنی الان واقعا قراره هانا تو فیلم بازی کنه ؟

روشنک یه لحظه نگاهش روزگوشی برداشت و یه چیپس انداخت تو دهنش و گفت:

- آره نقش اول رو بهش دادن.

عشق آمازونی جلد دوم  
- احتمالاً نقش اوله فیلمم یه خره!

با حرص بسته دستمال کاغذی رو تو صورت دریا پرت کردم.

- حرف نزن بیشعور... دوستت داره معروف میشه!

- خی لی خب بابا، تو فیلمو بازی کن، از کجا معلوم باز این فیلمه شکست نخوره؟

راستم می گفت! احتمالش زیاد بود... ولی ما به چیزای من فی فکر ن می کنیم.

- کم انرژی من فی بده، به این فکر کن که فردا پس فردا کناریه آدم معروف راه م یری و اعتماد به نفست اعتماد به سقف میشه.

دهن کچی کرد که پر سیدم:

- چخبر از فریاد؟

- کات کردیم! اون لیاقت منو نداشت.

- باز چرا؟

- بهش گفتم بیا ازدواج کنیم، گفت قصد من ازدواج نیست. تو چی؟ هنوز سینگی؟

نفس عمی قی کشیدم و چیپس تو دهنم رو قورت دادم که چشمم گرد شد و تا پایین رفتنش همون جور گرد موند... خی لی بد بریده بود. لیوان آب رو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم که یکم بهتر شدم.

- آره هنوز سینگم، هرکیو می بینم، اونی نیست که می خوام!

پوزخندی زد.

- ولی من هرکیو می بینم، همونه که می خوام!

خنده بلندی سر دادم و گفتم:

- تو رو این اصلی که فقط مذکر باشه! ماشاء الله دلتم مثل ژله است، واسه همه می لرزه.

با این حرفم روشنک که سرش توی گوشیش بود، خنده بلندی سر داد.

- گوشه چشمی کافیه تا دل ببازه!

دریا چشمش رو ریز کرد و با غ یض نگامون کرد و بعد طی یک حرکت خیلی غافل گیرانه، بالشت رو برداشت و محکم توی سر روشنک کوبید.

- خفه شو تو، هی سرت تو گوشیه! مثلاً جمع دوستانه است، بعد دوماه جمع شدیم همو بب بینم حرف بزنینم.

به حرف او مدم و گفتم:

- راست میگه، چیه هی سرت تو گوشیه و لبخند ژکوند می زنی، وایسا ببینم...



عشق آمازونی جلد دوم

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای زنگ مسخره گوشیش بلند شد. روشنگ نیشش پهن ای صورتش باز شد و دری ا  
با دیدن این صحنه یکی محکم روی پاش کو بید.

- باز این نامزدشه!

- به شما چه، دریا خانوم خب شما هم نامزد کن.

- پیش من بحث نامزد مامزد نکن، من حساسم! اگر می تونستم بی کار نمی نشستم.

روشنگ بعد چند تا سرفه و رو به ما گفت:

- خب دیگه بسه ساکت شین، عشقم زنگ زده!

روشنگ جواب داد و تا گفت الو، دریا گوشیش رو از دستش چنگ زد. روشنگ یه لحظه مات موند و وقتی به خودش  
اومد، به دریا حمله کرد تا گوشیش رو پس بگ یره که محکم گرفتمش و دستم رو جلو دهنش گذاشتم. در حال جدال با  
روشنگ بودم که دریا گوشیش رو روی اسپیکر گذاشت و صدای هستیارتو اتاق پی چید.

- روشنگ من، عشق من، باعث روشنایی شب من...

دریا با لحن سوزداری ادامه داد:

- لامپ من، چراغ نف تی من، روشنگ ای فی تیله من!

هستیارتو وقتی دید صدای روشنگ ن یست ساکت شده بود، بعد تموم شدن حرف دریا گفت:

- دریا تویی؟ چطوری؟

- به توجه! تو مگه تهی ه کننده نیستی؟ چرا انقدر ب یکاری که مدام سرت تو گو شیه؟ یکم به کار و زندگی ات برس!

هستیار حس خوشمزگی اش گل کرد و صداش رو مثل این دوبلور های فیلم هندی کرد.

- آه که نمی دانی کار من، زندگی من، در روشنگ خلاصه می شود..

دریا هم متعاقبا صداش رو مثل اون کرد و گفت:

- آه که نمی دانی، چقدر دوست دارم خفه ات کنم!

روشنگ بال بال می زد و هر بار یه دور لنگاش رو تا دهنم می آورد و می رفت. انقدر به دستام فشار وارد کرده بود که احساس می کردم الان دستام کنده میشه.

بالاخره با تلاش های فراوان تونست دستم رو از روی دهنش برداره و به محض اینکه این کارو کرد داد زد:

- شما دوتارو من می کشم!

دوباره دستم رو روی دهنش گذاشتم که برش داشت.

- خفه ام کردی الاغ، دستت رو بردار!

هستیار که حرف روشنگ رو شنیده بود از اون در داد زد:

- ولش کنین، کشت ینش بی رحما، عشق من میام نجات میدم!

عشق آمازونی جلد دوم  
دریا دستش رو روی دکمه قطع گذاشت و قبل قطع کردت گفت:

- جمع کن این بتمن بازیارو، دوست خودمونه اختیارش دست خودمونه، بابای!

و گوشه رو قطع کرد. همون لحظه روشنگ رو ول کردم و اون با عجله پا شد و فکر کرد رو زمینه و عادی پاش رو گذاشت و درست همون لحظه با نشیمنگاهش روی زمین افتاد و داد زد.

- آخ ننه، صاف شد!

دریا رفت بالا سرش و ایساده و گفت:

- حفته، به نگاه به دور و برت کن ب بین کجای ی، تخت رو با زمین صاف اشتباه گرفتی؟

روشنگ با اخ و اوخ پاشد و با چند تا فحش پا شد، دستش رو به اونجاش گرفت و لنگ لنگون به سمت دستشویی رفت.

- کجا میری؟

طلبکار برگشت و با صورتی درهم گفت:

- میرم ب بینم زخمی مخمی نشده باشه.

دریا ی کی به پهلو کوبید و با خنده زیر لب زمزمه کرد:

- نمی خواد روش خط و خش بیافته!

خنده ای کردم که از ترس اینکه صدامون رو نشنوه و نیاد بزنتمون زود لب و لوجه ام رو جمع کردم.



عشق آموزنی جلد دوم  
- حالا چه وقتی هم من دستشویی لازم!

پشت بندش روی تخت نشست و بالشت رو از روی زمین برداشت.

- فردا اولین روزه فیلمبرداریه؟

کنارش نشستم.

- آره، قراره باز اون گودزیلارو ببینم.

- گودزیلا؟

- یزدان رحمتی رو میگم.

چپک ی نگام کرد و گفت:

- بمیری، اون که خی لی جذاب و خوشکله! راس تی بحث اون بیهوش شدن چ بود؟

با یاد آوری اش زدم زیر خنده و تا می تونستم خندیدم. دریا هم از خنده من خنده اش گرفته بود و داشت می خندید.  
بالاخره با هزار زور خنده ام رو مهار کردم.

- روزی که هست یار اومد بهم گفت بیا بازی کن جای اون دختره که خودم باشم، قبول کردم و رفتم .  
هستیار به یزدان نگفته بود بازیگری که پیدا کرده منم، بعد یهو وارد اتاق که شدم، وقتی دیدم با چشمای گرد  
نگام کرد و بعد یهو بیهوش شد!

- ب بیچاره ازت می ترسه از بس دیوونه ای!

عشق آموزنی جلد دوم

- برو گمرو، به هوش که اومد من تو حلقش بودم، داشتم گلاب زیر دماغش می داشتم بو کنه!  
چشماش رو که باز کرد، گفتم هلولو رفیق، انتظار نداشتم از خوشی ذوق کنی... عوضی بیرونم کرد!

- عجب پسر باحالیه!

بعدم بهم نزدیک شد و چشمکی زد.

- بگو تو آموزون چی کار کردین؟

پوکر جواب دادم:

- مثل سگ و گربه به هم پریدیم!

- آشغال! یعنی هیچ کاری ن کردی؟

اخمی کردم و کلافه گفتم:

- خب چی کار می کردیم؟

- احمق، یه عشوه ای، یه نازی، یه ماه با پسره بوده یه ذره حس هم توش ایجاد نکرده.

با یاد آوری اون روزا لبخندی زدم.

عشق آمازونی جلد دوم  
- ریا نباشه، یه حسای ی ایجاد کردم. ..

با ذوق بهم نزدیک شد و چشمای آبی اش رو بهم دوخت.

- بگو بگو، چه حسایی؟

- تنفر، حس اینکه بکشتم، حس ناراحتی، حس عصبانیت، حس خوشحالی... .

وسطای حس حس کردنه بودم که یکی تو کله ام کوبید.

- ای بم یری که درست حسایی ام حس ایجاد نمی کنی!

بعدم بلند شد رفت دم در دستشویی و چند تا بهش زد.

- ای بم یری بیا هی چیت نشده! تو چرا انقدر رو اونجات حسایی؟ برو بیمه اش کن خب.

خنده ای کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم؛ یزدان رحمتمی منتظر من باش...

\*\*\*

عشق آمازونی جلد دوم

توی سالن فرودگاه وایساده بودیم و کلی مردم دورمون بود و نگاه می کردن. یزدان داشت اون وسط جلیز و ولز می کرد و راه بازی کردنش رو نشونم می داد... یکی نیست بگه، یزدان تو که از خودم بهتر نمی دونی چی کار کنم چی کار نکنم؟ عجب خرابی پیدا میشن.

امروز برداشت اول بود و فعلاً من تنها بازی می کردم و برسام نیومده بود و تا چند ساعت دیگه هم نمی اومد.

سوال پیش میاد که برسام کیه و سوال منطقی هم هست؛ برسام نقش اول مرد یا همون سینا بود و جلوی من بازی می کرد... پسر خوشگل و محترمی هم بود و جور ی شق و رق رفتار می کرد که آدم می ترسی د بهش دست بزنه یهو تا بشه و قد بخوره.

- متوجه شدین؟

به خودم اومدم و گیج نگاهش کردم که جلو اومد و گفت:

- بیا برو کاری که کردی رو با اون دیالوگی تو فیلم نامه اجرا کن!

لبخندی ملایح و پشت بندش، پلکی زد.

- چشم، جناب رحمتی!

- برو گمرو؛ قشنگ بازی کن.

برگشتم سمتش و چشمام رو ریز کردم.

- حرف نزن، ناسلامتی دارم نقش خودم رو بازی می کنم.

بی توجه به حرفم از کنارم رد شد و چند بار دستاش رو به هم کوبی د.

عشق آموزنی جلد دوم  
- خب خب خب، آماده باشید؛ برداشت اوله! برو حسام.

حسام وایساد و با چیزی که تو دستش بود، داد زد:

- دور بین یک، دور بین دو، صدابردار! م یریم برای برداشت اول، یک دو سه... برو!

از در فرودگاه وارد شدم و چمدونم رو دنبال خودم می کشیدم؛ یه دفعه ای آهنگ شماعی زاده تو فضا پی چید... به پیشنهاد خودم آهنگ ها مال شماعی زاده بودن. این صحنه های اولم به هستیار گفته بودم و اون به یزدان منتقلش کرده بود.

با یه نفر خیالی حرف زدم که نقش روشک رو داشت و به من می گفت نمی تونم ب یام! دقیقا داشت صحنه های اون روز تو ذهنم تداعی می شد. تو بحر اجرا بودم که ن می دونم چی شد پام سر خورد و وسط فرودگاه تلی افتادم.

صدای خنده ها از گوشه و کنار بلند شد و بیشتر راز همه این یزدان بود که داشت می خندید. خواستم به نقش بازی کردنم ادامه بدم، ولی واقعا چی لی ضایع بود... آخه یی نی چی؟ اینجا چرا خیسه؟

اونجام بدجور درد می کرد و اما درد ضایع شدن بدتر بود... بازیگر یهو جلو اون همه آدم بخوره زم ین یزدان اسب شده بود و شیهه می ک شید. با سقلمه ای که هستیار بهش کوبید، با خنده به سمتم اومد.

دهنش عین خر شرک باز بود... پسره میمون!

با غضب و حرص نگاهش می کردم و به دو قدمی ام که رسید، طی یک حرکت خبیثانه زیر پایی برایش گرفتم ولی از شانس بدم جای افتادنش رو درست پ یش بینی نکردم و تا به خودم بیام با اون هیکل گوریلی اش روم افتاده بود. با تموم توانم داد زدم:

- آخ ننه، ترکیدم!



عشق آمازونی جلد دوم

یزدان به ثانیه نک شید از روم بلند شد و با یه لبخند ضایع و صورت سرخ شده، از فرودگاه بیرون زد و من با چهره ای که ب یچارگی ازش می بارید، به سقف فرودگاه زل زده بودم. اگه ننه ام می فهمید پسره روی من افتاده، به شش تکه مساوی تقس یمم می کرد.

تموم اعضای بدنم درد می کرد... من اگه شانس داشتم اسمم شمس الله بود؛ تا می خوایم یکی رو ضایع کنیم، خودمونم باهش ضایع میشیم. انگار بنده خوب خدام که خدا نمی زاره گناه کنم، هر بار یه جور ی اثرش رو خن ثی می کنه.

یکی از دخترای گروه اومد و من رو از روی زم ین بلند کرد، ش بیه هلو پلاسیده شده بودم... خرمات رو پخش کنم یزدان!

روی صندلی نشوندنم و دوباره گریمم کردن؛ جرئت نگاه کردن به مردم رو نداشتم، احساس می کردم تا نگاهشون کنم خنده شون رو می ب ینم و کامل اعتماد به نفسم اعتماد به کف میشه. خداکنه فیلم اینا نگرفته باشن، اون وقت آبرو هچ، حرف مردم هچ، این ننه مه که گور به گورم می کنه.

نمی دونم چقدر حال بدم از چهره ام معلوم یود که حضور هستیار رو کنارم حس کردم. صورتش قرمز شده بود و ضایع بود که کلی خندیده. خم شد تا کامل ب بینتم و بعد گفت:

- انقدر چهره ات تو هم نباشه! بی خیال باش، پیش م یاد.

- چطور بی خ یال باشم هستیار، فیلم نگرفته باشن.

سری به نشونه نه تکون داد و یک بار پلکهاش رو با اط میان روی هم فشرد.

- نه نترس، کسی ف یلم نگرفته.

نفس حبس شده ام رو آسوده بیرون دادم و نشستم تا دوباره گریمم م کنن و بعد لباسام رو هم سر و سامون بدن. یزدان گم و گور شده بود، اصلا معلوم نبود کجا رفته و چی کار می کنه.

وقت ضبط دوباره رس ید، البته تا یه جایی رو خوب بازی کرده بودم و از ادامه اش گرفتن... هستیار به جای یزدان می گفت چی کار کنیم و چی کار نکنیم.

بالاخره برسام هم اومد و فیلمبرداری سکانس های داخل فرودگاه تموم شد. وسایلم رو برداشته بودم و می خواستم برم بیرون که روشنک زنگ زد. گوشی رو از توی کیفم در آوردم و همون طور که بیرون می اومدم از فرودگاه، جواب دادم:

- الو.

صدای دریا تو گوشم پچی د: فیلمبرداری تموم شد؟

- آره، همین الان!

- باش، ما الان داریم میام دنبالت، یه ربع دیگه می رسیم. بیا بیرون.

دستم رو به پشت گردنم گرفتم و گفتم: کجا می خواین برین؟

- می خوایم بریم بیرون صفا کنیم، تو هم برامون تعریف کن که چی شد و چی نشد!

با یادآوری اتفاقات چشمم رو محکم رو هم فشردم.

- یادمن یارین، گند بالا آوردم.

- باز چی کار کردی؟ ن میشه تنهات گذاشت که... حق با مادرته که همش بهت میگه آشغال کله!

عشق آموزنی جلد دوم  
- با قطع کردن تماس خوشحالم کن؛ بابای.

- بی لیاقت عوضی!

به خودم که اومدم تا حدودی از فرودگاه دور شده بودم و چون شب بود، یه گوشه تاریک بودم. از تاریکی نمی ترسیدم، به خاطر ه مینم گوشه روی ک یفم انداختم و برگشتم که برگردم جلو فرودگاه، ولی یهوی کی پشتم قرار گرفت و سایه اش روی زم ین دیدم.

از قد و قامت و عطرش فهمیدم یه زن نیست و مرده و از قضا اخوی بسی هم خوش قد و قامته.

خواستم برگردم که نداشت و جفت دستاش رو روی بازو هام گذاشت. خواستم دستام رو آزاد کنم که نداشت و محکم تر گرفتم. دیگه داشتم کم کم می ترسیدم... این مرده کیه؟ هستیار عمرا باهام از این شوخ یا کنه... با فکری که به سرم زد چشمام گرد گرد شد و تند تند توی کاسه چرخوندمش.

نکنه از این آرنولد فشرده ها باشه، به هر حال سایه که راست ن میگه... مثلا من قدم زیاد بلند نیست ولی تو سایه ام درخت چنارم!

یهو به خودم اومدم... این چرت و پرتا چیه که میگی؟ صورتم

درهم رفت و با صدایی مردد گفتم:

- ببخشید، من افتخار دیدن سایه چه اخوی خوش قد و قامتی رو دارم؟ صدایی ن یومد، جواب سوالم رو نگرفتم که

دوباره به حرف اومدم.

- اخوی چرا حرف ن می زنی؟

عشق آموزنی جلد دوم  
دوباره جواب نداد که چهره و لحنم رنگ غم به خودش گرفت.

- اخوی ب یچاره، لالی شما؟ ببخشید... .

احساس کردم سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم ننگه داشت. شال سرم بود، ولی از تلقین این که داره کنار گوشم نفس می کشه حس بدی داشتم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم که دستش بالا اومد روی چشمام نشست و بعد سرم رو به طرف چپ کج کرد. از اون ورم احساس می کردم که سر خودش رو داره جلو میاره...

با یه دستش دوتا دستام رو گرفته بود... مغزم از کار افتاد، قدرت تصمیم گیری نداشتم! وقتی نفساش رو که داشت نزدیک تر می شد حس کردم، خود به خود عقلم به کار افتاد و بهم نهیب زد که الان با یه دست دوتا دستت رو گرفته و می تونی خودت رو آزاد کنی.

دستی که روی صورتم بود، اون قدر بزرگ بود که یه قسمتش نزدی ک دهنم باشه. دهنم رو باز کردم و بدون وقفه محکم دستش رو گاز گرفتم که دستش رو کنار برد و داد زد. چشمام رو بستم تا قد و قامتش رو ن بینم و نترسم و بتونم دستام رو آزاد کنم.

بدون اتلاف وقت پام رو بالا آورد و یکی به ساق پاش زدم که دستام رو ول کرد و آخی گفت. اهل فرار نبودم، باید بهش می فهموندم با یه دختر ساده رو به رو نیست. بدون اینکه ج یغ بزنم، چشمام رو باز کردم و کی فی که توی دستام بود و خودش به تنهایی چند کیلو وزن داشت و پر وسایل سنگ ین بود، بالا آوردم و تا تونستم تو سر و صورتش زدم.

مرد محکم داد می زد و می گفت بس کن، ولی من گوشام کر بود و قدرت تجزیه و تح لیل هیچی رو نداشتم. اون قدر عصبانی بودم که مغزم فقط فرمان می داد طرف رو بزنم. می زدم و می گفتم:

- اومدی چیکار کنی؟ ها؟ اومدی چیکار کنی؟ جوابی نداری دیگه!

یکی دیگه محکم زدم.

عشق آمازونی جلد دوم  
- به جز اینکه دزدی ک نی، اومدی چی کار؟ ها؟

یهو مرده داد زد:

- بس کن آمازونی! منم یزدان...

کی فی که می اومد تو صورتش بخوره، تو هوا موند. هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم ... یزدان؟ با نور ماشی نی که توی چشمم خورد، محکم چشمم رو بستم که صدای دریا رو شنیدم:

- هانا؟ چی یزی شده؟

یه ربع چه زود گذشته بود... پرواز کردن؟

- عوضی یه ساعته داری طرف رو می زنی، بعد میگی چطور یه ساعت گذشت؟

با حرف و جی قانع شدم و تازه یادم اومد چی شنیدم و این کیه! رو به دریا داد زدم:

- این نور بالاهاش ماشین رو خاموش کن.

کاری که گفتم رو کردن و من تازه یزدان رو دیدم؛ چند جای دست و گوشه پیشونی اش زخمی شده بود... هنوز ساکت نگاهش می کردم که دری ا همزمان با اینکه جلو می اومد تا ببینه کیه که دارم می زنمش، گفت:

- چی شده هانا؟ مزاحمت ش...

به یزدان رسید و با دیدنش حرفش ناتمام موند...



عشق آمازونی جلد دوم  
نفس عمی قی کشیدم؛ کار خیلی بدی کرده بود، حتی اگر یه دست کتک هم ازش می خوردم، بازم تا این حد ناراحت نمی شدم.

کی فی که تو هوا مونده بود رو محکم تو سرش کوبیدم و داد زدم:

- عوضی آشغال این چه کاریه؟ خجالت ن می کشی؟ سر چی این کارو کردی؟

- می خواستم بترسونمت و بهت یه هشدار بدم!

کیفم از دستم افتاد؛ ش نیدم که روشنگر به هستیارت زنگ زد، ولی هی چی حالیم نبود... این بار خودم بهش حمله بردم.

- این جور ی می خوام بترسونی و هشدار ب دی؟

به خودش جن بید و مچ دو تا دستم رو گرفت و تو صورتم غری د:

- تا چند دقیقه پیش که اخوی خوشت یپ و خوش قد و قامت می کردی و خوشت اومده بود، چی شد؟

چشمام رو ری ز کردم و یهو با پام محکم به شکمش کوبیدم و داد زدم:

- آخه از چیه تو اختاپوس خوشم بیاد، م یمون؟

عربده ای کشید، دستام رو ول کرد و محکم شکمش رو چسبید. خواستم بهش حمله کنم که هستیارت سر رسید و زود گرفتم. رو هوا پاهام رو تکون می دادم و بهش فحش می دادم.

- پسره عوضی، اوسگول!

عشق آمازونى جلد دوم

هستيارن مى دونست من روب گيره به يزدان حمله نكنم، يا حال يزدانى كه از درد كبود شده بود روب بپرسه. دريا و روشنك مدام مى خواستن آروم كنن.

- آروم باش هانا اين پسره كه ارزشش روب نداره.

يهو يزدان داد زد:

- هستيار اين دختره روب از جلو چشمم ببر، رفيقاشم آدم نيستن، نم يان اين وحشى روب بگ يرن، وايسانن برو بر نگاه مى كنن، سه تاى از آمازون فرار كردن ادب ندارن كه!

تا اين روب گفتم، دريا كه سعى داشت آروم كنه، دستاش از حركت ايستاد... چشماش روب بست و نفس عمى قى كشيد. همه جا سكوت شد، درى ارو همه مى شناختيم. هستيار با ترس و بهت گفتم:

- يا خدا! داداش گورت روب كندى... .

دريا با آرامش جلو رفت، مى دونستيم اين آرامش قبل طوفانه! يزدان كه نمى دونست حرف هستيار روب جدى بگيره يا چهره آروم دريا رو، فقط وايسانده بود و بى حركت و صامت نگاهش مى كرد. آروم گفتم:

- دريا، بيا عشقم، بيا من بى خيال شدم، بيا ولش كن.. ..

ولى دريا كر شده بود، كيفش روب وسط راه انداخت زمين و به دو قد مى اش كه رسيد اول آروم نگاهش كرد و بعد خى لى به دفعه اى بالا پريد، گارد گرفت و جيغ زد:

- قودااااا!!!

يزدان با اين حركت از جا پريد و بالاتنه اش روب عقب برد و با چشم اى گرد نگاهش كرد. دريا دوباره بالا پريد و اومد پ اين و چشماش روب بست و كشيد داد زد:

یزدان هنوز تو بهت بود و می دیدم که کم مونده بخنده، بدبخت ن می دونست قراره چی بشه! قبل اینکه قودای دریا تموم بشه، به سمتش حمله بردیم که به یزدان حمله کرد و یه لگد به ساقه پای یزدان زد. هستیاری زودتر خودش رو رسوند و کمر دریا رو گرفت. دریا تو هوا با چشمای بسته حرکت اجرا می کرد. هستیاری بدبخت نمی دونست بخنده یا دریا رو محکم بچسبه تا نره یزدان رو بزنه.

بین جیغای بلند دریا، رو به یزدان با داد گفت:

- پاشو برو یزدان، پاشو!

یزدان فرار رو برقرار ترجیح داد و لنگ لنگون رفت. هست یار که دریا رو روی زمین گذاشت، دریا از بس جفتک انداخته بود، خسته رو زمین نشست و رو به هستیاری در حالی که نفس نفس می زد گفت: - چرا نداشتی آدمش کنم؟

هستیاری دستی به صورتش کشید و خم شد و نفسی چاق کرد.

- کشتینش بدبخت رو!

بعدم برگشت سمت من و پرسید:

- چی کارت کرده بود؟

با یاد آوری کاری که کرد چشمام رو با حرص بستم؛ چی می گفتم به هستیاری؟ پسره عنتر، اومده بهم چسبیده تو تار یکی م می خواد کارای خارج کی کنه که چی؟ هشدار بده! نوبره والا.

با اخم ک یفم رو برداشتم و گفتم:

عشق آموزنی جلد دوم  
- هی چی، جوابش رو خوب گرفت.

هستیار جلو اومد.

- بلایی سرت آورد؟

- اون نمی تونه بلایی سر من ب یاره! خواست یه کاری کنه که خوب جوابش رو دادم... فقط بهش بگو آدم باشه!

به طرف ماشین رفتم که دریا از روی زمین بلند شد و جلوی هست یار ایستاد.

- ب بین هستی جون، با آدمای خوب رفاقت کن، از این یزدان چیزی نصیب تون میشه! با آدمای خوب نشست و برخاست کن تا اخلاقت خوب شه، با این یه ماه دیگه باشی قشنگ خلق و خوش روت اثر می زاره و دیگه اون هستیار قبل ن می مونی.

هستیار در حالی که با خنده سر تکون می داد، می گفت:

- چشم چشم، حتما.

دریای کی روشونه اش کوبید.

- آفرین پسر خوب.

بعدم رو کرد به سمت روشنگ و ادامه داد:

- تو هم با نامزدت خداحاف ظی کن و بیا.

خواستم جلو بشینم که دریا هلم داد و خودش جلو نشست، منم ناچار عقب نشستم. بعد از دقایقی روشنگ اومد و ماشی ن رو روشن کرد. دریات وی سکوت به سر می برد، من و روشنگ هم هی از تو آینه هم رو نگاه می کردیم و زیر زیر کی می خندی دیم.

یهو دریا برگشت و هر دو تامون رو در حال خندیدن دید، روشنگ زود خنده اش رو جمع کرد و با یه سرفه سر و ته ش رو هم آورد، ولی من نتونستم و وقتی نگاه دریا رو به خودم دیدم، بلندتر خندیدم.

دریا باک یفش یکی تو سرم زد و گفت:

- عوضی به خاطر تو دعوا کردم، نخند!

با این حرفش خنده ام شدت گرفت و بی ن خنده هام به زور اداش رو در آوردم.

- قودا!!!

یکی دیگه تو سرم کوب ید.

- اینا تکن یکای رزمی ان خره! اصلا تق صیر منه به خاطر تو اومدم دعوا، هم کلی بهم خندیدن هم دوباره کمبودام یاد آور ی شد.

روشنگ به حرف اومد

- چه کمبودی؟



عشق آمازونی جلد دوم  
با غم نگاهش رو به بیرون دوخت.

- همین که کسی رو ندارم؛ آگه یه خری عاشق من شده بود، الان من مجبور به دعوا نبودم، اون حق مارو می گرفت...

- باورم نمیشه، تو این اوضاعم فکر شوهری؟

- عوضی تو خودت نامزد داری، من ندارم! بعدم مسئله آسونی نیست که به یادش نباشم.

- یه نگاه به هانا کن، روش زندگی اسکانه رو در پیش گرفته، سینگل و اسکل زندگی می کنه و پادشاهی می کنه... عین خیالش نیست.

با این حرفش اخمی کردم و بازوش رو نیشگون گرفتم.

- چی کار به من داری، دریا رو دلدار می بده.

- من دلداریاتون رو نمی خوام.

روشنک ولی بی توجه به حرف دریا گفت:

- دریا عشقم، ببین، خدا به همه یه شوهر بدهکاره...

دریا وسط حرفش پرید.

- پس چرا هنوز طلب من رو نداده؟

با این حرفش منفجر شدم، روشنک کم مونده بود تصادف کنه، که دریا دستش رو سمت ضبط برد و همزمان با روشن کردنش گفت:

- مرده شور دلدار ی دادنا تون رو بیرم، اصلا نخواستم .

"اگه گل بودی از این باغ تورو می چیدم ت اگه خور

شید بودی توی آسمان می دیدم ت اگه نور بودی

یه روز می تا بیدی به سقفمون تو ستاره بودی من

چنگ می زدم به آسمون فقط امشب که نیس یه

چند وقت پی تو میگشتم اگه روح بودی توی برزخ

پی تو می گشت م میام از دریا بگ یرم تورو ماهی

نیس ت ی اگه تو عشقی که عشق اشتباهی نیس

ی

نبین الان خستم...یه روز غوغا می کن م می دونی

من، در ی نمونده که برات وا نکنم یه شهر می

خوان که من تورو پیدا نکن م هی ی

عشق آمازونی جلد دوم  
نبین الان خستم...یه روز غوغا می کن م می دونی  
من، در ی نمونده که برات وا نکنم یه شهر می خوان

که من تورو پیدا نکن م هعیی"

ضبط رو خاموش کرد.

- بابا این آهنگا چی ان؟ تو که نامزد کردی دیگه چرا از این غمگین ناله ایا گوش میدی؟ هانا فلشت رو بده.

فلشم رو باک لی زحمت از توی ک یفم پیدا کردم و بهش دادم که همون لحظه اول یه آهنگ شاد پخش شد و تا  
وایسادن جل وی یه رستوران، قر دادیم. نگاهی به رستوران انداختم، پاتوی این بچه پولدارا بود... نمیگم هیچ وقت ندیده  
بودم، دیده بودم، خودمونم بی پول نبودیم، دستمون به دهنمون می رسید، ولی دیگه مازراتی و لامبورگینی سوار نبودیم.

بعد از مرتب کردن سر و وضعم پیاده شدیم و خواستم به سمت در ورودی اش برم که دریا جلو هر دو تامون وایساد  
و انگشت اشاره اش رو بالا آورد.

- منو آوردن ارزون ترین غذا رو انتخاب می کنین! فکر نکنین عاشق چش و ابروتونم شمارو آوردم اینجا... اومدم بب ینم  
یه خری رو پیدا می کنم باهاش ازدواج کنم یا نه، حواستون باشه پس!

دهنم باز موند و فکم به کف آسفالت چس بید... بدبختی مارو!

- خب ن می آوردی حالام که آوردی یکم مرام بزار.

- خفه شو این دوره زمونه مرام معنی نداره، به فکر جیب منم باش ی ن.

روشنک پوفی کرد و گفت:

عشق آموزی جلد دوم  
- خب دیگه بیا ین بریم، از دست تو دریا!

دریا خیلی با عشوه و خانومانه وارد رستوران شد و پشتش من و روشنگ با چهره های پوکر وارد شدیم. خیلی با کلاس ولی پوکر روی ی کی از میزها نشستیم... تو رستوران پسر بود، ولی خی لی کم و از اون بادکنک یا!

گارسون با دیدنمون به سمتمون اومد و دریا در حالی که منور و دستمون می داد، با چشمش برامون خط و نشون کشید. با لبای آویزون منور گرفتیم و مشغول انتخاب شدیم. آخه با این وضعیت دوغ و نون م ی خوردیم خیلی سنگین تر بود... یه سالادش اندازه کباب ای رستوران عادی قیمت داشت!

جهنم! اشاره ای به روشنگ کردم و خودم گفتم:

- برای من زرشک پلو بیارید لطفا!

روشنگ هم که نقشه رو گرفته بود، منور و به دست گارسون داد.

- واسه منم کوپی... .

هنوز حرفش کامل نشده بود که یه دردی رو تو ساق پام حس کردم و نگاهی به روشنگ انداختم ... دیدم اونم تو وضع منه! دوتایی نگاهی به دریا انداختیم که فقط کله اش از روی صند لی معلوم بود و اون قدر رفته بود پ ا ین تا پاش به ما برسه.

گارسون با تعجب نگاهی به هممون انداخت که روشنگ کاملش کرد.

- من کوپیده می خوام با سالاد!

عشق آمازونی جلد دوم  
برای اینکه دریا بیشتر حرص بخوره، گفتم:

- واسه ایشونم کوبیده بیارید.

دریا هی چی نگفت، چون دقیقا همون لحظه یه اکیپ پسر خوشکل اومدن و کنارمون نشستن .  
گارسون رفت و دریا وقتی اونارو دید، هنوز متوجه طرز نشستن خودش نشده بود و تا نگاه اونارو به خودش دید، زود اومد درست ب شینه که صند لیه به طرف عقب خم شد و چشمای دریا گرد.  
تند چشمام رو روی هم فشار دادم تا این افتضاح رو ن بینم که دیدم هیچ صدایی ن یومد! چشمام رو که باز کردم... دیدم صند لی رو دو تا دست مردونه گرفته و دریا با چشمای گرد و صد البته شیفته داره بالا سرش رو نگاه می کنه!  
رد دستا رو گرفتم و به یک عدد پسر نانا و خوشکل رسیدم. فکش زاویه دار بود و چشماش عسلی و مژه هاش بلند بود .  
یهو با روشنک نگاهی به هم انداختیم، خدا خدا می کردیم که ضایع بازی در نیاره و تا اومدیم به خودمون بجنبیم، صدای دریا اومد.

- ای جونم چه پسری!

با این حرفش پسر یهو مات شد و بعد تک خنده ای کرد و صندلی دریا رو به حالت اول برگردوند.  
دریا چشماش مدام پ ی پسر می رفت، پسر که رفت پیش اکیپش نشست، دریا دستش رو قلبش نشست و با نگاهش یه ش یافته به پسر نگاه می کرد.

غذا رو که آوردن، ما داشتیم مثل چی می لنبوندیم، ولی دریا همش نگاهش به پسر بود.

پسر سنگی نی نگاه دری ا رو حس کرد و سرش رو چرخوند تا ب بینه کی نگاهش می کنه.

دریا هم که نگاه پسر رو دید، بابای چنگکی کرد و با عشوه خندید.

همون لحظه از زیرم یز یکی به ساق پاش کوب یدم که آخی گفتم و پشت بندش با درد زمزمه کرد:



عشق آمازونی جلد دوم  
- آشغال نکن، مگه ن می بی نی در حال رد و بدل کردن نگاهای عاشقونه ام.

- خره بسه نگاه نکن، ب اید خودش بیاد سمتت، توداری با چشمات می خوریش!

- اومد سمتم دیگه... ندیدی چطور با اون دستای قدرتمندش این صندلی منو گرفت تا ن یافتم؟ این تقدیرن یست که مارو سر راه هم قرار داد؟

روشنک سری با تاسف تکون داد.

- حتی ژله هم با این سرعت نمی لرزه که دل تو می لرزه.

دریا خواست چیزی بگه که روشنک با جدی ت گفت:

- چیزی نگ یا، تا رفتنمون نگاهشون نکن! خواست خودش میاد سمتت.

دریا ناچار باشه ای گفت، ولی هر از گاهی نگاهای زیر چش می اش رو به پسره می دیدم. وسطای غذا خوردنمون بود، که یه اکیپ دختر به تعداد همون پسر، اومدن و کنارشون نشستن.

دریا با دیدن این صحنه مات شد و بعد با اخم گفت:

- ای خیانتکار عوضی!

و من و روشنک تا به خودمون بیایم حرفش رو هضم کنیم، دیدیم که سر میز پسر رفت و یکی روی میز کو بید. دوتایی بلند شدیم و خواستیم تا افتضاحی به بارن یاورده، برسیم و بپریمش ب پرون، ولی دریا رو به پسره گفت:

- خجالت ن می کنی با احساسات یه دختر بازی می کنی؟

پسره گیج پرسى د:

- چى داريد مى گيد خانوم محترم ؟

دریا بی توجه به پسره، رو کرد به دختری که چفت پسره نشستہ بود و معلوم بود دوست دخترشہ.

- تا قبل اینکہ شما بیاين، اين آقا واسه من ادای عاشقارو در مى آورد.

دختره با اخم و ناباورى برگشت سمت پسره و گفت:

- راست میگه قاسم؟

تا اسم پسره رو آورد، سه تايي خشکمون زد... قاسم؟ نگاهی بين هم رد و بدل کردیم؛ باورم نمى شد، اصلا به استايلش ن  
مى اومد. هنوز توى شوک بودیم که دختره پاشد و رفت. با رفتنش قاسم بلند شد و رو به روى دریا ايستاد.

- چته تو دختر ديوونه ؟ من کى ادای عاشقارو در آوردم؟ کمبود شوهر روى عقلت اثر گذاشته؟ یک بلايى سرت. ..

دریا که حالا با شنیدن اسمش يکم سرد شده بود، وسط حرفش پرى د و یکى تخت سينه پسره کوبيد.

- بشين بينيم باو، ميرزا قاسمى!  
رسم قانونى دانلود رها

بعدم به طرف پيشخوان رفت، ولى من و روشنگر هنوز اونجا وایساده بودیم و با تعجب به پسره نگاه مى کردیم. پسره  
هنوز متوجه نگاه خيره ما نبود و با عصبانیت به دریا نگاه مى کرد که چشمش به ما افتاد و گفت:

- چيه؟ شما چى مى خواين؟

عشق آمازونی جلد دوم  
روشنک با ترس و تردید پرسید:

- واقعا اسمتون قاسمه؟

پسره از لای دندونای چفت شده اش غری د:

- آره، به توربیطی داره؟

روشنک لبخند دستپاچه ای زد.

- نه، چه ربیطی، چه اسم زیبایی!

بعدم دست من رو دنبال خودش کشید و از رستوران بیرون برد. منتظر دریا بودیم که دریا با عصبانیت ب  
بیرون اومد و همزمان با اینکه سوار ماشین می شد گفت:

- کوفت بخورین، کلی پول الکی حروم شد، هیچ ی هم پیدا نکردم.

\*\*\*

به طرف برسام می رفتم که نگاهم بهشون افتاد؛ مدام لبخند ژکوند تحویل هم می دادن و یزدان چشمک می زد  
بهش! خون خونم رو می خورد...

با صدای حسام، به خودم اومدم:

- هانا حواست کجاست؟

عشق آمازونی جلد دوم

با تعجب نگاهش کردم.

- ها؟

- میگم حواست کجاست؟ ناسلامتی وسط ضرب طی! امروز خیالی حواس پرت شدی.

نفس عمیق کشیدم و شرمندگی گفتم:

- ببخشید.

- بیا بشین، بعد یکم استراحت دوباره ضبط می‌کنیم.

سری برآش تکون تکون دادم و رفتم روی کی از صندلی‌های تقریباً نزدیک به یزدان و اون دختره نجسب نشستم. نامحسوس به حرفاشون گوش دادم.

- یزدان چت شده؟ این زخما چیه؟

- او، نمی‌دونی! دیشب چند نفر رو دیدم به یه دختر حمله کردن، منم رفتم نجاتش دادم... ناکس‌ها چند نفر بودن، تونستم همه رو بزنام، ولی یهو غافل شدم یکی دستش رو آورد اینجوری کرد صورتمو!

عجیب دوست داشتم ضدحال بزنام و ن می‌زدم دلم خنک ن می‌شد. خیلی یه دفعه ای زدم زیر خنده، دلارام با تعجب اما یزدان با ترس نگاه کرد. از دورهی اشاره می‌داد و لباس رو گاز می‌گرفت، ولی عمرامن به این رحم کنم.

- مگه فیلم هندی بوده آقای رحمتی؟

و باز خندیدم؛ دلارام اخی کرد و با اون صد ای نازکش که هر کلمه رو یه ساعت می کشید گفت:

- اوا، یعنی چی؟ کتک خوردن یه آقای محترم، اونم هنگام نجات جون یه زن خنده داره؟

پوزخندی زدم.

- نه خنده نداره، ولی اینا بیشتر جای ناخن دختر و کیفه تا یه مرد! یه مرد بزنه با مشت می زنه کبود می کنه ولی یه دختر

...

- هانا؟

با صدای حسام بلند شدم و همزمان با بلند شدنم چشمکی زدم و حرفم رو کامل کردم.

- شایدم دق یقا برعکس باشه و شما مزاحم یه دختر شده باشین؛ فعلا!

یزدان رو چاقو می زدی خونش درن می اومد و اما من، در اوج محل رو ترک کردم و این بار با خ یال راحت سکانس رو باز ی کردم. می دونستم الان دلارام به شک افتاده و یزدان ضایع شده، اما اندازه سر سوزن برام مهم نبود.

چند تا سکانس دیگه رو هم زیر نگاه خیره یزدان بازی کردم. قرار نبود که بریم به برزیل، قسمت جنگل هارو توی جنگل شمال بازی می کردیم و هتل رو توی یکی از هتل ها ای قشنگ و زیبای تهران!

فیلم کلی سانسور داشت و به نظرم اگر توی خارج بازی می شد، خ یلی جالب تر بود... درسته طنز خودش رو حفظ کرده، ولی بازم کلی حذفیات داره.

برای سکانس بعدی لازم بود که لباسامون عوض بشه، واسه همینم به سمت اتا قی که دلارام توش بود رفتیم. جلوی در که رس یدم، صدای یزدان و دلارام رو شنیدم... یزدان در تلاش بود متقاعدش کنه که من دارم دروغ میگویم.



عشق آموزنی جلد دوم  
- دلارام من کی بہت دروغ گفتم کہ این دوم ین بارم باشہ ؟

- پس اون دخترہ چی می گفت ؟

- اون دخترہ ؟ تو حرف اون رو باور کردی ؟ اون از اینکہ من و تو باہم گرم گرفتہ بودیم و من باہاش حرف ن می زدہ حسو دی اش شدہ...

- راست میگی ؟

- آره!

- خی لی خب یزدان، برو بیرون، الان میان برای تعویض لباس.

- یہ بوس بدہ بہم برم.

با این حرف اخمام ت وی ہم رفت ... یہ بوس بدہ چہ صیغہ ایہ ؟ پسرہ بیشعور محرم نامحرمم کہ ہج!

ہیچ وقت برای وارد شدن بہ اتاق لباس و... ما خانما در نمی زدیم، واسہ ہمینم بدون در زدن وارد اتاق شدم کہ یزدان و دلارام رو دیدم... ہین بلند بالا و کشیدہ ای گفتم و داد زدم:

- یا امامزادہ سوسن و بیژن و سای ر بستگان!

عشق آمازونی جلد دوم  
با این حرفم هر دو تا هل کردن و جای اینک ه از هم دور شن، نزدی ک تر شدن و محکم کله هاشون رو به هم کوبیدن و  
صدای آخ شون توی اتاق پیچید.

که بوس می خواستی یزدان؟ که بوس می خواستی بدی دلارام؟ تا من هستم همه کارهایتان هج به هج است... من بسی  
دختر خوبی ام! ن می دارم به گناه آلوده شین.

چند دقیقه بعد آخ و اوخشون تموم شد و یزدان با حرص دستی به صورتش کشید.

- چی از جون من می خوای تو؟ پدر مادرت بهت یاد ندادن که قبل از وارد شدن به جایی در بزنی؟ چیزی به اسم ادب  
بلد نیستی؟

خیلی ریلکس روی ی کی از صندلی های اونجا نشستم و گفتم:

- پدر مادر من یاد دادن بهم، گویا به شما یاد ندادن! اینجا اتاق گریم و تعویض لباس خانماست، کسی هم برای ورود در  
نمی زنه، چون همه خانمن! حالا شما هم اگر به جمع خانما اضافه شدین، حرفی ندارم!

دلارام با حرص از اتاق بیرون رفت و به محض بیرون رفتنش یزدان در اتاق رو بست و بهم نزدیک شد.

- من یه روزی تورو م ی کشم هانا! چه هیزم تری بهت فروختم که پارازیت شدی تو زندگی من؟

- هی چی... کاری هم باهات ندارم، خودت مجبور می ک نی!

- چی کارت کردم؟

- نسن جیده عمل می ک نی.

یکم خیره ننگام کرد و بعد لبخند موذی زد.

- تو به دلارام حسودیت همیشه؟

بدون اینکه تغیر ییری تو حالت ایجاد کنم و بدون ذره ای تعجب، بی پروا به چشماش زل زدم.

- از اینکه مورد توجهی هستی اختاپوسه؟

یزدان که انتظار داشت با دعوا بهش ثابت کنم، یا تعجب کنم، ضایع شد...

- مثل آدم نمی تونی حرف بزنی نه؟

- آدم ببینم حتما!

نفسش رو حرصی بیرون فوت کرد و به سمت در رفت اما قبل بیرون رفتن انگشت اشاره اش رو بالا آورد و به نشونه تهدید تکون داد.

- ببین یه بار دیگه بی من و دلارام پارازیت بندازی خفه ات می کنم، دلارام خط قرمز منه... یکم از این بی ادبیت کم کنی ممنون میشم.

خنده بلندی کردم و بی خنده هام گفتم:

- تو در زمان کار و محل کار با یکی از کارکنات لاومی ترکونین و بوسش می کنی بعد من بی ادب شدم؟ دیگ به دیگ

میگه روت سیاه! گمروب بیرون و به اون خط قرمزت بگو بیاد...

بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید که با یه لبخند مل یح و راضی از کرم ریزی ام، جلو آینه رفتم و مشغول بررسی  
گریمم شدم.

- پسر دیوانه!

یکم که گذشت، دلارام با یه من اخم روی صورتی که یه تن آرایش روش گذاشته بود، وارد شد .  
موهاش چتری بودن و رنگ کرده بود... اما مطمئن بودم اگر مشک ی بود، بیشتر بهش می اومد.  
من به یزدان گفته بودم آخرش یکی از این پلنگا رو می گیره!

دلارام به ظاهر گریم رو تمدید و موهام رو راست و ریست می کرد، ولی خ یلی ضایع بود که داره انتقام چند دقیقه  
پ ی ش رو می گیره... از یه ج ای به بعد دیدم داره وضعیت خطرناک میشه واقعا موهام رو داره می کنه.

- میگم دلارام جون، ارث باباتون رو خوردم ؟

با حرص سرش رو تند به نشونه چیه تکون داد و از توی آینه نگام کرد که دوباره گفتم:

- میگم ارث بابات رو که نخوردم، خب زودتر کله تو می بردی جلو و الانم حرصش رو سر من خالی نکن.

- می دونی چیه ؟

لبخندی زدم.

- کاش بدونی، من می دونم، اما می خوام خودت بگی!

- فقط به خاطر کار دارم تحملت می کنم، وگرنه موهاش رو می کندم!

- نه که من از رو عشق دارم تحملت می کنم!

- خی لی دختر پروپی هستی، من که می دونم عاشق یزدان شدی!

خنده بلندی کردم و ی کی تو شونه اش کو بیدم.

- همه که مثل تو خر ن یستن عاشق اون جلبک بشن... نخندونم لطفا!

دلارام اخمی کرد و ی کی تو شونه ام زد.

- پاشو کارت تموم شد، الهی ریخت نحست رو هیچ وقت ن بینم.

بلند شدم و نزد یکش ایستادم و با عشق نگاهش کردم و گفتم:

- ولی من آرزو دارم همش قیافه ات جلو چشمم باشه.. ..

بعدم یه تار از موهاش رو که رو صورتش بود کنار زدم و ادامه دادم:

- تا همیشه بهش بخندم!

دلارام مات موند و چند لحظه بعدش پشت سر هم تکرار کرد.

- خر خر...

- می شناسمت عزیزم، اسمت رو تکرار نکن!



و باز هم به سمت در اتاق رفتم و در اوج اونجا رو ترک کردم... اگر من هانا باشم، ن می دارم تو یه روز خوش ب بینی با عشقت، دختره شتر!

\*\*\*

- چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم، شکوفه ری ز اومدم اما عزیز اومدم...

با کلی دردسر زیر پتو خودم رو پیدا کردم و بیرون اومدم و داد زدم:

- مامان... من خوا بیدما!

- آخه گفته بودی دیر نکن، عاشقو دلگ یر نکن!

صدای جارو از یه طرف و صدای مامانم از یه طرف داشت اعصابم رو خورد می کرد. بدون اینکه پا بین برم، روی تخت بلند شدم که باز مامانم اصلا نگاهم نکرد. دقت که کردم، هندزفری رو توی گوشش دیدم.

خواستم از تخت ب یام پایین که پام به پتوگ ی رکرد؛ اومدم بیافتم رو مامانم که مامانم همون لحظه جارو رو دنبال خودش کشید و رفت یه طرف دیگه و لحظه ای بعد این صدای آخ من بود که تو اتاق پی چید.

- آخ ننه بی هانا شدی!

روز مین مثل مار به خودم می پ یچیدم که تازه ننه محترمه جارو رو خاموش کرد و اومد از اتاق بره بیرون که من رو دید. فکر کردم الان میاد بغلم می کنه و میگه ببینم چش شده، ول ی همون لحظه با دسته جارو یکی به پام زد.

عشق آموزنی جلد دوم

- از رو تخت پ این اومده روزی ن به خوابش ادامه میده، دختر نزا اییدم که خرسه!

- خواب چیه، افتادم، دارم می م یرم.

گفتم ولی مامانم ش بیه یه موجود ناشناخته نگاهم می کرد و تازه یادم اومد که هنوز هندزفری تو گوشاشه! حر صی بلند شدم و هندزفری رو از توی گوشاش ب بیرون کشیدم.

- مامان یعنی چی هندزفری تو گوشت گذاش تی و تو خونه می گردی؟ اصلا توجهی به من داری؟

- مرده شورت رو بیرون، هندزفری می زارم توجهم بهت جلب نشه دیگه، حالا چته؟

لبام آویزون شدن.

- افتادم از رو تخت!

یکم نگام کرد و بعد یه دونه دیگه کوبید به پام.

- دست و پا چلف تی.

بعدم در حالی که قر می داد، از اتاق بیرون رفت.

- واسه دختر اونوا، واسه دختر اونوا، خاستگاری اومدن، واسه دختر من، واسه دختر من، هیچ خاستگاری نیومده!

نگاهی به ساعت انداختم؛ یک ظهر بود، حتما هی بیدار نشدم تا مامانم خودش دست به کار شده و اومده جارو زده.

اول از هر چیزی وارد حموم شدم و یک حموم مشتی کردم تا حالم جا بیاد. از حموم که ب یرون اومدم، فهمیدم که بابام برگشته و مامان داره غذا می کشه. منم که کلا بچه سر راهی ام، صدام نکردن.

صدای اخبار کل خونه رو برداشته بود؛ وارد آشپزخونه شدم و بلند سلام دادم که مامانم این افرمان خفه شدن دادن، چون انگار یه خبر مه می رو داشتن می گفتن. بی خیال نشستم و واسه خودم غذا کشیدم و توی فکر خوردم.

بعد نهار به رسم همیشگی که چای می خوردیم و بابا بعد از استراحت باز می رفت ب یرون، دور هم نشستیم تا چای بخوریم که بابا پرسید:

- هانا فیلمبرداری چطور پیش میره؟

- والا تا الان که خوب بوده، چند تا سکانس مونده که اینجا بازی کنیم، بقیه اش تو شماله که همراه سایر بازیگرا و عوامل میریم اونجا.

- خوبه! کم مونده دانشگاه ها باز شن، حواست به درساتم باشه.

سری تکون دادم.

- حتما!

بعد از خوردن چایی و رفتن بابا به اتاقش برای استراحت کردن، به اتاقم برگشتم؛ گوشی مو برداشتم و وارد گروه تیمارستانها که من و دریا و روشنک عضویش بودیم شدم.

در نبود من ک لی چت کرده بودن و مضمون تموم چت های روشنگر به هستیاری و مضمون همه چتای دریا، به شوهر بر می گشت؛ البته با فاکتور گرفتن چند تا فحش ی که ما بینش به من داده بودن.

سلام که دادم، دوتاشون سلام بهم دادن و بعد یکم چت کردن قرار شد، ساعت شیش بیان دنبالم تا با مهرسا، مینو و کیم یا ب ریم بیرون! مهرسا و مینو و کی میا دوستامون بودن، نه به صمی میت این سه تامون، ولی دوست بودیم و هر از گاهی چن این برنامه های می چ دیدیم.

پنج دقیقه به پنج مونده بود که بلند شدم تا خودم رو حاضر کنم و به عادت همیشه یه آهنگ گذاشتم .

"آتش عشقت در جان من افتاد در دام

چشمت شدم گرفتار از تو چه پنهان سر

به هوایت شده دل بیچاره از، لحظه

دیدار ضربانم توپی، ورد زبانم توی ی

جان و جهانم توی ی عشق توپی ت و

عاشق و شیدا منم، محو تماشا من م

عشق توپی ت و

گیسو پریشان، رو برنگردان از روی دلدار یارا

تو مارا، در موج م ویت کردی گرفتار گیسو

پریشان، رو برنگردان از روی دلدار یارا تو مارا،

در موج م ویت کردی گرفتار"

عشق آموزی جلد دوم

بالاخره حاضر شدم و از توی آینه نگاه دیگه ای به خودم کردم که یک عدد خانوم ب سی جیگر دیدم.

گوشیم رو برداشتم؛ از اتاق بیرون رفتم و بعد از خداحافظی و جواب دادن به سوالای مامان، از خونه بیرون زدم.

جلو در خونه منتظر دخترا موندم که پنج دقیقه بعد اومدن. به زور رفتم خودم رو پیش بقیه، عقب ماشین جا کردم و بعد از تلاش های فراوان در رو بس تیم و به راه افتادیم.

اون جلویی ها که شامل دریا و مهرسا می شدن، حال می کردن و ما اون پشت داشتیم خفه می شدیم که بالاخره بعد از یک توقف برای خریدن پیتزا به پارک رسیدیم.

یه گوشه نشستیم و پیتزا هارو با خنده و شوخی خوردیم، مهرسا وسطای پیتزا خوردنه بود که گفت:

- وای با یه پسره دوست شدم، انقدر نازه!

این رو که گفت، دریا آتیشی شد و مثل اینکه دشمن خونی اش جلوشه، به مهرسا زل زد و بعد دم گوش من زمزمه کرد:

- نگاه، هی می خواد من رو حرصی کنه.

- نه بابا به تو چی کار داره، همه چیو به خودت ربط نده.

- نه من می دونم!

پوفی کردم و گازی به برش پیتزام زدم... بالاخره بعد کلی خندیدن و حرص خوردنای دریا، پیتزا تموم شد.

- میگم هانا راسته داری تو یه فیلم بازی می کنی؟



عشق آموزی جلد دوم  
به کیم یا نگاه کردم و سری برایش تکیه کردم.

- آره، به مجموعه طنزه.

مینو گفت:

- کارگردانش یزدان رحمتیه؟

- آره.

- وای چقدر ناز و خوشکله این پسر!

پوکر نگاهشون کردم؛ آخه یزدان لندهور کجاش ناز بود؟ مردی که ناز باشه مردن نیست که، آن اخوی جای خواهر ماست.

دریا پرید وسط گفتگوها و گفت:

- خب بچه ها اینارو بخیال، بیاین به کاری بکنیم...

- جرعت حق یقت بازی کنیم؟

همه با پیشنهاد روشنگر موافقت کردیم و نشستیم. بازی داشت خیلی کسل کننده و بی روح پیش می رفت... همه حقیقت بودن که بطری رو چرخوندیم... دریا شاکی شد و گفت:

- بابا حقیقت بسه حالم به هم خورد، یکیتون جرعت انتخاب کنه بازی هیجان انگیز بشه.

همون لحظه هم بطری سرش رو به دریا و تهش رو به روشنگ ایستاد. روشنگ لبخند خبی زی زد.

- خب تو شروع کننده اش باش.

دریا دماغش رو داد بالا و جرعت رو انتخاب کرد که روشنگ رو به مهسا گفت:

- پاشو برو از توی ماش ینت یه آهنگ شاد بزار، ماهم داریم میایم.

همه بلند شدیم ولی دریا همون جور نشسته بود و با تعجب نگامون می کرد.

- چی کار کنم؟

روشنگ دستش رو گرفت و بلندش کرد که دریا دستی به چتریش کشید.

- بگین خب!

روشنگ همون طور که به سمت خیابون می بردش گفت:

- باید توخ یابون برق صی.

- عمرا!

یکی پشتش کوبیدم.

عشق آموز نی جلد دوم  
- عه، خرابش نکن دیگه، گفتی هیجان می خوام اینم هیجان. برو وسط!

دریا ناچار وسط خ یابون کنار پارک ایستاد و شالش رو مرتب کرد، بعدم منتظر مهترسا موند که یه آهنگ بزاره.  
بالاخره آهنگه رو گذاشت، اونم چه آهنگی.

اسمت چی چیه؟ لبا مال کی کیه؟ اسمت

چی چیه؟ این بلا مال کیه؟

منو سریع می بینه، اوه بغلم می گیره می ش ینه بدجور

ی ش یرینه اوه، می تونه به دل می شین ه جیگر کو؟

این دختر ج یگر کو؟ جیگر کو؟ کسی مثل تو ندیده

جیگر کو؟ بگو یالا جیگر کو؟ جیگر کو؟ کسی عشقمو

ندیده!

دریا قر می داد و می رقصید نه به چند دقیقه پیش نه به الان که رفته تو حس و هی داره تکون می ده. محور رقصش  
بودی م و از خنده رو به موت.

ش می کردیم. به این قسمت آهنگ که رسید باهش خوندم.

هر از گاهی هم جیغ می زدیم و تشویق

- "با تو می خوام بالا ها برم

نشده من تا حالا بگم گیره حالا

حالا ها دل م گیر اون ه

عشق آمازونی جلد دوم

قربون اون اداها برم

قربون اون لبات برم

دیگه حالا حالا ها دل م

واسه اونه!

همون لحظه مهترسا یاخدایی گفت و رو به مینو و کیم یا داد زد:

- فرار کنید.

با این حرفش با روشنگر متعجب مینو و کی میا رو نگاه کردیم که فرار کردن و بعد نگاهی به اطرافمون که چند تا خانم و مرد با لباس های فرم دیدم. دریا حواسش نبود واسه همینم رفتیم و دستش رو گرفتیم تا ببریم، ولی چون دیر به خودمون جنبیدیم، بهمون رسیدن.

هنوز توی شوک بودم، اون نامردا هم اثری ازشون نبود... نفری باز وی یکیمون رو گرفتن و به سمت ماشینای گشت بردن.

دریا مدام بالا پایین می پری د:

- ولم کنین... کاری نکردیم که... غلط کردم!

من و روشنگر هم دست ک می از اون نداشتیم و واقعا ترسیده بودیم. سوار ماشین گشت که کردنمون، تموم تنم از ترس یخ بست، ننه بابام من رو می کشتن.

توی ماشین زیر ذره ب بین بودیم؛ اخمای توهم مامورای گشت، باعث شد ناخودآگاه دستم به سمت شالم بره و اون رو جلو بکشم. برای اولین بار تو عمرم داشت اشکم در می اومد...

عشق آموزنی جلد دوم

اون نامردا هم تنهامون گذاشتن، مثلا دوست بودن! کافیه امشب نجات پیدا کنیم، چنان درسی بهشون بدم که تا عمر دارن یادشون نره!

یاد مامانم که می افتادم تموم تنم می لرزید، می دونستم خفه ام می کنه! نباید می فه می د... اصلا!

- ای ایران ای مرز پر گه ر

ای خاکت سر چشمه هن ر

با تعجب نگاهی به دریا انداختم؛ چی داشت می گفت؟ روشنگ ی کی تو پهلوش کوبید.

- خفه شو دریا!

دریا برگشت گفت:

- ولم کن، شاید با این آهنگ دست از سرمون برداشتن.

- بر نمی دارن!

دریا نا امید شد و سرش رو تو دستاش گرفت... به حال اون زیاد فرق نداشت، چون مامان باباش روشن فکر بودن و زیاد باهوش کاری نداشتن.

باش نیدن صدای روشنگ کنار گوشم، به خودم اومدم.

- هانا هست یار خفه ام می کنه... مامان بابامم همین طور! من چی کار کنم؟

راست می گفت، هست یار هر چقدر که شیطون بود و پایه شیطونیا مون، اما خیلی هم روی روشنگ غیرت ی بود... اگه می دید که گشت گرفتتش، یه دعوی حسابی در پیش داشتن، ولی نخواستم ناراحتش کنم.



عشق آمازونی جلد دوم  
- نه بابا، درکت می کنه.

- چه درکی؟ تقصیر من بود که این پیشنهاد کوفتی رو دادم.

دستش رو میون دستام گرفتم.

- روشنگر من و دریا هم بهش می گیم... ناراحت نباش!

بالاخره رسیدیم... من می دونم کلانتری بود یا یه جای دیگه، اون قدر مضطرب بودم که اصلاً نمی دونستم کجام! هر سه  
تامون رو به یه اتاق بردن، ولی کسی توش نبود. روی صندلیا نشستیم و منتظر موندیم.

روشنگر در حالی که محکم ناخنش رو به کف دستش فشار می داد گفت:

- بر فنام یرم!

دریای کی کو بید و پهلوش.

- حرف نزن! دست خودت نبوده که، من فقط اون سه تا نامردو ب بینم دمار از روزگارشون در میارم.

یهو در اتاق باز شد و با باز شدنش هممون یه متر از جا پریدیم و با بسته شدنش، نفسامون تو سینه حبس شد.  
نگاهمون رو به پلیسه دوختیم، قد قد نبود، اندازه درخت چنار قد داشت. سرباز کنار در ایستاد و اما پلیسه اخماش توی  
هم بود و بدون اینکه نگاهمون کنه، با قدمای محکم به سمت صندلی اش رفت و پشت م یزش نشست.

با لحنی جدی گفت:

- بشی نیدا!

سه تایی زود نشس تیم و نگاهمون رو به موزا ئیکای پایین دوختیم. یه لحظه سرم رو بالا آوردم و دیدم دریا زیر زیر کی به پ لیسسه نگاه می کنه. چون رو به روم بود، پام رو دراز کردم و ی کی محکم به پاش کوبیدم که اخی کرد.

بعد اخی یه اشاره ای بهم کرد و خم شد، جوری که سرش پ این تر از سطح میز بود و یه جورایی پلیسه نمی دیدش. منم مثل اون خم شدم که دریا اشاره ای به دست چپ و انگشتش کرد و لب زد:

- حلقه نداره!

با این کارش اخیام رو تو هم کشیدم و متقابلا لب زدم:

- خفه شو، این پلیسه... ببین یه کار نمی کنی بازداشتمون کنه!

خفه شویی گفت و خواست چیزی بگه که صدای بلند پلیسه تو اتاق پی چید:

- چخبره اینجا؟

با صدای بلندش دریا هول کرد و اوامد درست بش ینه که محکم سرش به م یز خورد و بعدش تند تند پشت سر هم گفت:

- اصلا نگران نباشین، من هیچ ی ام نشده، نگران نباش ین!

پلیسه اخی کرد.

- و کی گفته من نگران شمام؟

دریا دستش رو از روی سرش برداشت و لبخند ملیحی زد.

- اون چشمای آبی خوشرنگ و اون اخیامتون اینو میگن.

عشق آمازونی جلد دوم  
با این حرفش سریازہ کہ کنار در بود، بقی زد زیر خندہ. پ لیسہ بہش تشرزد:

- زہرمارا!

دریا ہم برگشت و رو بہ سریازہ اخی کرد.

- راست میگہ دیگہ، حرف من کجاش خندہ دار بود؟

سریازہ سرش رو پایی ن انداخت... نگاہی بہ اسم پلیسہ انداختم کہ روی سینہ اش خودنم اپی می کرد "علی توکلی"

قبل اینکہ دریا باز یہ چرت و پرتی بگہ، شروع بہ حرف زدن کردم.

- جناب سروان ما..

- سرگرد ہستم.

دریا باز پارازیت شد.

- عہہہہ، چند سالتونہ؟ جوون ین بہتون نیماہ سرگرد باشین!

دوبارہ اخی کرد.

- سرگرد دوم ہستم!

روشنکی کی محکم تو پهلوش کوبید کہ بالاخرہ ساکت شد و من تونستم حرف بزئم.

- جناب سرگرد سوء تفاهم پیش اومده ما...

یهو بهم توپی د:

- خانوم چه سوء تفاه می؟ وسط خیابون دارین حرکات موزون انجام می دین، تیپاتونم که چنگی به دل نمی زنه. ..

- ای جانم، تو بگو چه تپی دوست داری من بزمنم به دلت چنگ بزنه!

دریا بعد زدن این حرف، آرنجش رو روی میز گذاشت و دستش رو ت کیه گاه چونه اش کرد... چندبار ابروش رو بالا انداخت که سرگرد دستی به صورتش ک شید و به پیش تی صند لی اش ت کیه داد. دریا پاشد و زود از پارچ روی میزیه لیوان آب براش ریخت.

- آخی خسته شدین، بفرم ایین بخورین. گوارای وجودتون بشه.

روشنک با حرص پاشد دست دریا رو گرفت و سرجاش نشوندش و گفت:

- از جات بلند شی خفه ات می کنم؛ اه!

- خدا خ یرتون بده.

روشنک سری برای سرگرد تکون داد... دریا همچنان نگاهش رو سرگرد بود، اونم نه نگاه عادی، خیلی عاشقانه!

سرگرد لیوان آب رو لاجرعه سرکشید و بعد حرف نامومش رو ادامه داد:

- باید تعهد بدین و علاوه بر اون به یکی زنگ بزنی ب یاد شمارو بیره! اونم باید تعهد بده.

بعدم از سرجاش بلند شد و همزمان با اینکه به سمت در می رفت، گفت:

- تا بر می گردم تص میمتون رو بگ یرین که به کی زنگ می زنی.

سرگرد رفت و ما سه تا موندیم... دریا در حالی که به در نگاه می کرد، زمزمه کرد:

- دیدین چه خوشکل بود؟ تازه حلقه هم نداشت، مردونه! اون چشمای آبی اش!

جعبه دستمال کاغذی روی میز سرگرد رو به سمتش پرت کردم.

- تو این وضعیتم به فکر این کارایی؟ خوبه خودتم چشمت آبی... بی این بگین چه خاکی تو سرمون بریزیم، به کی زنگ بزنیم؟

دریا اشاره ای به روشنگر کرد.

- معلومه دیگه، به هستیای زنگ می زنیم... معروفه و اعتبارش زیاده.

روشنگر از جا پرید و با چشمای گرد نگاهش کرد.

- نه نه، اصلاً! هستیای معروفه آبروش میره، بعدم بفهمه خفه ام می کنه.

- خره استتار می کنه، ننه بابامون بیان سه تامونو خفه می کنن، دیگه هم نمی زارن باهم بگردیم، هستیای روتو می تونی آروم کنی.

مردد و کلافه نگامون کرد... واسش سخت بود، ولی چاره ای نداشت. باشه ای گفت و منتظر نشست تا سرگرد برگرد. سرگرد ده دقیقه بعد اومد؛ سرجاش نشست و با جدیت گفت:

- خب به کی زنگ می زنین؟



عشق آموزنی جلد دوم  
روشنک از سرجاش بلند شد.

- به نامزد من.

- فقط ؟

سری تکون داد.

- بله.

- بیا این زنگ بزنین ببینم چی میشه، شناسنامه باید ب یارن.

روشنک باشه ای گفت و با ترس و لرز شماره هستیاری رو گرفت. استرس از تک تک حرکات و کلماتی که از دهنش بیرون می اومد، مشهود بود... بیچاره!

تلفن رو که گذاشت، معلوم بود هستیاری بدجور بهش پریده، چون خ یلی مغموم اومد و نشست. یه ساعت گذشت... این یه ساعت، با نگرانی من برای روشنک و استرس و حال بد روشنک و نگاه های خیره دریا به سرگرد گذشت.

چند تقه به در خورد و همین برای قبض روح شدن ما کافی بود... اول یه سریاز اومد و خبر اومدنشون رو داد و بعد دو تا مرد با کلاه و عینک اومدن تو!

یکم که دقت کردم، فهمیدم یزدان و هست یارن. روشنک خیره به هستیاری نگاه می کرد، ولی هستیاری بدون اینکه نگاهش کنه به سمت سرگرد رفت. کلاه و عینکش رو برداشت و باهاش دست داد. سرگرد که یزدان و هستیاری رو دید، با تعجب اشاره ای به ما کرد.

عشق آموزنی جلد دوم  
- شما با این سه خانوم نسبتی دارین؟

هستیار با اخم سری تکون داد و گفت:

- بله.

اشاره ای به روشنک کرد: ایشون نامزد من هستن و بقیه دوستاشون، چی کار کردن که گرفتینشون؟

سرگرد سری با تاسف تکون داد.

- اون جور که همکارانم گفتن، ی کی شون تو خیابون مشغول رقصیدن بوده، بقیه هم همراه با آهنگ غیر مجازی که گذاشته بودن، می خوندن.

- واقعا متاسفم... من ضمانت می کنم که دیگه چنین کاری انجام نمیدن.

سرگرد و هستیار هنوز در حال گفت و گو بودن که به یزدان نگاه کردم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و به سمتم برگشت و چند بار کله اش رو به نشونه تاسف تکون داد. واسه عمه ات متاسف باش پسره ایکیبری!

چشم غره ای بهش رفتم و تموم حواسم رو به سرگرد دادم.

- فقط به خاطر شما و آقای رحم تی هر سه تارو می زارم بترین چون اعتبار دارین... وگرنه درستش اینه که این دوتا خانوم(من و دریا) یه شب تو بازداشت بمونن و بعد آزاد...

دریا وسط حرفش پرید:

عشق آمازونی جلد دوم  
- شما امشب اینجا هستین؟

روشنک بهش تشر زد:

- دریا ساکت شو!

دریا با اخم به روشنک نگاه کرد.

- عه می خوام ببینم امشب اینجا هستن یا نه!

سرگرد نفس عمیقی کشید.

- بله هستم!

دریا لبخندی زد و روی صندلی یکم جا به جا شد.

- من ترجیح میدم تابع قوانین باشم... نمی خوام فرقی با بقیه داشته باشم.

هستیار با حرص گفت:

- باشو دریا، جناب سرگرد لطف کردن و آزادتون می کنن!

دریا چشمش رو بست و دستش رو به نشونه نه تکون داد.

- من امشب اینجا می مونم و فردا میام بیرون! می خوام طبق قانون پیش برم و وجدانم راحت باشه.

این بار من تشرزدم:

- دریا!

سرگرد یه برگه به سمتون دراز کرد.

- بس یار خب، این خانوم می مونه، شما هم این برگه رو امضا کنین و بعد می تونین برین.

هستیار اشاره ای به دریا کرد.

- جناب سرگرد ایشون شوخی می کنن.

- اصلا هم شوخی نمی کنم و کاملا جدی ام.

- وقتی خودشون اصرار دارن، من نمی تونم کاری کنم.

با حرص بلند شدیم و برگه هارو امضا کردیم... عمرا پیشش می موندم! به خاطر یه پسر چی کار می کنه.

با نگاهی که ازش آتیش می بارید، از دریا خداحافظی کردیم... دختره خراب!

\*\*\*

«دریا»

عشق آموزنی جلد دوم

بهش خیره شدم... چه اخلاقش مردونه بود؛ شبیه هیکدم از دوست پسر که سوسول بودن نبود... این لباس فرمه چه بهش م‌یاد.

به به... خوشمان آمد!

درگیر ورقه‌ها بود و من همچنان خیره بهش که یه لحظه دستاش از حرکت ایستاد و بعد سرش رو یکم بالا آورد و بهم نگاه کرد... وپی ننه من غش! چشماش آبی بود، یه آبی خوشرنگ!

اخم چه بهش می‌اومد، این بخنده چه جیگر بشه...

- خانوم؟ خانوم با شمام!

با صدای به خودم اومدم و چند بار سرم رو برای خالی کردن افکار تکون دادم. گیج نگاهش می‌کردم، چیزی از حرفاش نفه م‌یده بودم.

- جان؟

نفس عمیق کشید و نگاهش رو تو اتاق گردوند.

- میگم پاشید برید بازداشتگاه!

زود از سرجام بلند شدم و گفتم:

- آها باشه.

چند قدم ازش دور شدم که یادم اومد با کی برم و کجا برم؟! من که نمی‌دونستم. رو پاشنه پا چرخیدم و انگشت اشاره ام رو بالا بردم و پرسیدم:



عشق آمازونی جلد دوم  
- فقط ببخشید با کی و کجا؟

یهو داد زد:

- مطی عی؟!!

با این دادش از جا پریدم و گفتم:

- آرام تر، لطیف تر!

- خانم برو اعصاب من رو بهم نریز.

- قریون اعصابت چشم!

بعدم راه افتادم و داد زدم:

- مطی عی بیا منو ببر...

مطیعی اومد و من رو به بازداشتگاه هدایت کرد... هیچ کس اونجا نبود... دو تا بخش که به وسیله میله جدا شده بودن و  
شده بود دو تا زندان!

ویپی اینجا چه لاکچریه... جون میده عکس و استوری بگیر ی.

عشق آموزنی جلد دوم

وارد شدم و در روم بستن و یه خانم پ لیسه پشت م یزش نشست... شبیه این بازی شده بود؛ خانم پل یسه

راحت لم داده بود روی صند لی و کلید ها به صندلیه آویزون بود..

نمی دونم چقدر گذشت، ساعت و موبایل و... همه چی رو ازم گرفته بودن و از من فقط یک عدد دریا مونده بود.

خب چه فایده من اینجا باشم، ولی این سرگرده راهش به اینجا باز نشه؟!

- خانم پ لیسه ؟

پلیسه سرش رو چرخوند و بهم نگاه کرد.

- بله؟!

- اون سرگرد چشم آبی ه کجاست ؟

اخما ش رو تو هم کش ید... بین شانس ندارم! واسم رقیب عشق ی پ یدا شد...

- سرگرد توک لی! چشم آبی چیه؟ هنوز نفهمید ید شما اینجا بازداشتید؟

ذوق زده نگاهش کردم و دستام رو به هم کو بیدم.

- وایی خوب شد گفت ید، من فکر کردم اومدم هتل پنج ستاره!

بعدم پوکر گفتم:

عشق آموزی جلد دوم

- خب کارش دارم!

- اون وقت چه کاریه که نمی تونی به من بگی ؟

چپک ی نگاهش کردم.

- خودت داری میگی که "نمی تونم" به تو بگم!

توی چشمات تردید بی داد می کرد، ضایع بود اینم علی رو دوست داره! علی من نیست که به زور کسی رو پیدا ن می کنم که عاشقم بشه. دیدم زیاد تفکرش طول کشید، واسه همینم دستی تکون دادم.

- صداتش نمی کنین ؟

پوفی کرد و چادرش رو زیر بغلش داد و از بازداشت گاه بیرون رفت. دستی به چتری های که پوشونده بودنش کشیدم و دوباره بیرونشون آوردم. حیف آینه اینجا نیست...

یکم گذشت و خانومه که بهش می اومد بیست و پنج، یا بیست و شش سالش باشه، با سرگرد اومد.

ای من به قربون اون چشم های آبی ات... ای من به قربان قدرعن ایت!

با اخم بهم نزدیک شد، دروغ نگم یکم گر خیدم، ولی مانع نگاه های شیفته ام نشد.

- چی می خواین خانوم؟

تو فکر و خیال بودم و باش نیدن صداتش بیشتر تو فکر و خیال فرو رفتم... هعییی یه بار بگو دریا اسمم رو از دهنتم بشنوم! از قاسم و مهرباب و امیر علی که شانس نیاوردم... لاقل تو شانس من باش، بمون و عشق من باش!

با صدای پارازی تی دختره که مثل تیغ رو افکارم خط کشید، از فکر بیرون اومدم.

عشق آموزنی جلد دوم

- خانم صورتتون رو چرا کج و کوله می کنی؟ گفتین کار دارین باهاشون رفتم صداشون کردم.

اخمام به طور خودکار تو هم رفت.

- و اگر یادتون باشه گفتم فقط باید به خودشون بگم.

- ستوان صبحی اینجا می مونی.

سرم رو چرخوندم و با پوزخند نگاهش کردم.

- عهه؟ پس منم اعتراف نمی کنم.

یه دستش رو بالا آورد و محکم تو صورتش کوبید که صبحی کله اش رو جلو آورد و با تعجب نگاهش کرد. پی در پی چند تا نفس عمیق کشید و تهش جوری داد زد که چهار ستون بازداشتگاه لرزید.

- آخه مگه تو قاچاقچی و قاتلی؟

لبخند می لی روی لبام نشوندم و تند تند پلک زدم.

- قاچاقچی که نه، ولی ریا نباشه، کشته مرده زیاد دادم!

چشماس رو بست و جدی گفت:

- ستوان صبحی لطفا چند دقیقه بیرون باشین.

عشق آموزنی جلد دوم  
صبح ی نگاه خصمانه ای بهم انداخت و از بازداشتگاه بیرون رفت. ..

حواسم پی اون بود که دیدم علی داره محکم سرش رو به میله ها می کوبه! به طرف اون میله رفتم.

- اوا نکن خب!

از میله ها دور شد و دستی به صورتش کشید و پشت بندش به طرف کلیدها رفت. اوا عاشقم شد.  
جلو قسمتی از میله ها که باز می شد وایسادم و دستام رو باز کردم و با لبخند منتظرش موندم. قفل رو که باز کرد، با تعجب نگاهی به دستام کرد.

- چی کرداری می کنی؟

ابرویی بالا انداختم.

- مگه نمی خوای بغلم کنی؟

- ای وای ای وای... بیا بیرون آزادی!

در میله رو از دستش کشیدم و دوباره بستمش.

- من می خوام اینجایم بمونم...

دوباره بازش کرد.

- میگم بیا بیرون، تو اینجا باشی قاتل من میشی!



عشق آمازونی جلد دوم  
چشمام رو بستم و پام رو محکم رو زمین کوب یدم.

- نیام!

یهو دستش رو جلو آوردم و مانتوم رو کشید که به سمتش پرت شدم و با فاصله ک می ایست کردم .  
سرم رو تا آخرین حد بالا بردم. از این فاصله کم شوکه شده بود و با تعجب نگاهم می کرد که لبخندی زدم و گفتم:

- آی لایو!

چشماش گرد شد و ناباور گفت:

- باورم نمیشه!

چشمکی زدم.

- باورت بشه.

چند قدم ازم دور شد و همون لحظه صبحی رو صدا کرد. صبحی اومد تو و احترام نظا می گذاشت و همزمان چشم غره  
ای به من رفت.

- بله سرگرد؟

- این خانم وسایلشون رو تحویل بدید آزادن.

- چشم، فقط لطفا تا میرم...

عشق آمازونی جلد دوم  
علی که انگار حرفش رو گرفت واسه همینم سری تگون داد.

- باشه باشه، من اینجام، فقط زود برگردید.

باغ یض به دختره ن گاه کردم؛ به من چشم غره میری؟ به سرعت از اتاق بیرون رفت که رو به علی گفتم:

- من که دارم م یرم، ولی زیاد دور این دختره نباش، دوست ندارم... ضایعه که عاشقته!

محکم دستی به صورتش کشید.

- ای خدا، ای خدا!

همون لحظه صبحی برگشت و سرگرد رفت... من ماندم و غم بی نه ایت دوری از یار... ه عیبی تو با قلب ویرانه من چه کردی!

وسایلم رو دادن و بعد از اینکه مورد هدایت قرارم دادن، اجازه دادن برم و به سفارش علی، دیگه پیدام نشه... ولی مگه می شد؟

برگه رو همون صبحی آورد و امضا کردم و رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم، پنج دقیقه یه دوازده مونده بود... حالا با کی برگردم خونه؟ تاکسی پیدا میشه؟

از کلانتری بیرون اومدم و آروم آروم به سمت خیابون اصلی حرکت کردم... راه زیادی بود، ولی من مجبور بودم.

برای اینکه حوصله ام سر نره، زیر لبی مشغول زمزمه یه آهنگ شدم.

- با انگشت همه نشون میدن منو علی قلبمو، خوب زدی بردی

عشق آمازونی جلد دوم  
پاک این دل، شده مست و خراب ت و بب این  
این دل ناب و تو، گول زدی بردی وقتشه که  
دیوونه بشم، به سیم آخر بزمن وقتشه که

شماره توب گیرم و زنگ بزنی م

نمیتونه سد کنه صبا حی رامو، ک سی جلودارم نیست ت مثل  
توی کی یه دونه، آخه تو این عالم نیست... وسط آهنگ  
خوندنه بودم که یه تاکسی که راننده اش خانوم بود دیدم و  
براش دست تکون دادم وایسه. سوار شدم و تا رسیدن به  
خونه همش تو فکر علی بودم!

\*\*\*

«هانا»

- اینجوری نک نین خب... همون دیشب آزاد شدم، علی آزادم کرد!

روشنک چشم غره ای بهش رفت.

- بدبخت دیوونه شده از دستت! آزادت نمی کرد تعجب می کردم.

دریا اومد نشست و مظلوم نگامون کرد.

- من باید بهش برسم، باید کمکم کنین ازش اطلاعات جمع کنم!

پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم... دست به کمر یکم تو ایاقم اومدم و رفتم که باز دریا گفت:

- چرا اینجوری می کنی؟ من مطمئنم که علی نیمه مفقودالثر شده منه که الان پیداش کردم.

بهش نزدیک شدم و جلوی پاش زانو زدم.

- آخه عشق من، اون نیمه تو، نیمه نیست، تیکه تیکه شده هر کدوم به جا افتاده که هر کی رو می بینی همونه!

بابا بسه از تو فکر پسر بیا بیرون! عشق بیاد خودش م یاد.

روشنک محکم دست زد.

- آفرین، درود به شرفت!

دریا آروم نگاهش رو ب ینمون گردوند و بعد حرصی گفت:

- روشنک خانم که نامزد داره، تو هم معلومه چی میشه، آخرش زن یزدان میشی!

چشمام رو ری ز کردم.

- از کجا می دونی؟ بعدم من اصلاح سی به یزدان ندارم!

عشق آمازونی جلد دوم  
روشنگ حرفم رو کامل کرد.

- یزدان هم مغز خر گاز نگرفته بیاد اینو بگیره، اونم با این همه دیوونه بازی که کرده!

- حالا از اینا بگذریم، هانا خانوم، اگر حسی نداره پس چرا همش پارازیت می شی ب این دوتا؟

با تعجب نگاهش کردم.

- بین کیا؟

- دلارام و یزدان!

- اون بحثش کاملا جداست، خودتون می دونین از ی کی بدم ب یاد ولش نمی کنم! الانم این دوتا از نظرم دوتا موجود چندشن که تو محل کار لاو می ترکونن... منم همش دوست بهشون ضدحال بزنم! بعدم تو چرا گیر دادی به من؟

- آخه تو داری میگی ب یخیال ع لی شو!

چشمم رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.  
حالا مثلاً بی خیال نشو، این پلیسه، ی کی رو می گیره که یا پلیس باشه، یا ننش تایید کنه! اونم کی؟ یه دختر خوب... تو بد نیستی، ولی تیپت با کسی که یه پلیس می پسنده فرق می کنه!



عشق آمازونی جلد دوم  
- خب تیپم رو عوض می کنم.

روشنک زد رو شونه اش و گفت:

- خواهرم، هرچی ما میگیریم نره، تو میگی بدوش!

دریا بلند شد؛ چنگی به کیفش که روی تخت بود زد و به سمت در رفت و همزمان گفت:

- اصلا من رفتم، نباش ین، من همین یه کارو ازتون خواستم.

روشنک داد زد:

- همین یه کار؟

- آره همین یه کار!

دنبالش رفتم و جلوش وایسام.

- حالا چرا فاز می گیری قهر می کنی؟ بی جنبه شدیا!

- واقعا قهر نیستم، فقط خی لی خسته ام! دیشب نتونستم بخوابم...

همون لحظه روشنک از اتاق اومد ب یرون و گفت:

- باشه بابا کمکت می کنیم، فقط بزار فیلمبرداری هانا تموم بشه، باید بره شمال فکر کنم، درسته؟

سری به نشونه آره تکون دادم؛ چند قسمت رو ضبط کرده بودیم و قسمت های توی جنگل مونده بودن!

- کی می پری؟

- فردا، پس فردا هم فیلمبرداری شروع میشه! خیلی فشرده کار می کنیم جوری که تا یه هفته باز شدن دانشگاه ها و سه هفته دیگه اون قسمت تموم میشن... بقیه اش که قضایای عشقی ه همین تهران می گیریم... .

- با این حساب خیلی زود تموم میشه، ولی مگه نمیگن خیلی طول می کشه؟

- چرا، ولی هم برسام حرفه ای بود، هم من نقش خودم رو بازی می کردم، بعدم س عی کردیم خیلی زیاد ضبط کنیم...  
واسه همینم زود تموم میشه، ولی صدا گذاری این امی مونه.

دریا سری تکون داد؛ جواب سوالاتش رو که گرفت به سمت پله ها رفت و گفت:

- موفق باشی، ازت امضا می خواما، بعدم من شاخ اینستام! معروف شدی و فالوورات زیاد شدن عکس مکس زیاد با من می زاری... خداحافظ!

دریا رفت و روشنگ هم بعد کلی نص یحت کردن که مثل آدم رفتار کنم و کلا یزدان و دلارام برام مهم نباشن، رفت... ولی  
من که می دونستم نم می تونم!

- برد آرام دلم، یار دلارام کو آن که آرام برد، از دلم آرام ک و آن که آرام برد، عشق منو جان ک و آن که عاشقش شدم،

جانان جانان کو...

با چندش به اون دو تا پنگوئن عاشق نگاه کردم، یزدان که از وقتی دلارام رو دیده بود آب از لب و لوجه اش آویزون بود... آخه نمی دونم کجای یک عدد پ کیچ کامل لوازم آرایش عاشق شدن داره؟

دلارامم که ماشاء الله کم نمی زاشت و همش عشوه شتری می اومد... به آینه هم همش تو دستش بود و اگر حتی یه پشه از جلو صورتش رد می شد و هوایی در اثر بال زدنش به صورتش می خورد، آرایشش رو تمدیدم ی کرد.

یه نگاه به خودم کردم... آخه خدای این یا من؟ کسی توجه به زیبایی طبیعی و خدادادی نداره دیگه، وگرنه میمونایی مثل دلارام رو شاخ ن می کردن.

بالاخره بین کلی حرص خوردن، به شمال رس یدیم. هستیار به عنوان تهیه کننده سنگ تموم گذاشته بود. ویلا خ یلی بزرگ و زیبا بود...

با اینکه قرار نبود زیاد اینجا بمونیم و گاهی مجبور بودیم یه روز کامل تو جنگل باشیم، ولی باز هم واسه گاهی استراحت کردن خوب بود.

از اون ویلاهایی بود که آدم حتی با نگاه کردن بهش آرامش می گرفت، نه به خاطر مجلل و بزرگ بودنش، همون حسی که حتی بع ضی از کوچ یکتترین خونه ها دارن با تموم سادگی!

سر انتخاب کردن اتاقا قصد این دو تا پنگوئن رو فهمیدم و درست اتاقی که چفت اتاق یزدان بود و دلارام داشت سلانه سلانه به سمتش می رفت رو انتخاب کردم. بهش که رسیدم نامحسوس تنه ای به دلارام زدم و دلارام با اون کفش پاشنه کل ی سانتی اش، نزدیک بود بیافته.

عشق آمازونی جلد دوم  
زود وارد اون اتاق شدم و با صدای بلندی گفتم:

- واوووو، عجب ویوی ی!

و واقعا هم عجب ویوی... پنجره اتاق رو با دریا بود، درست همون چیزی که من دوست دارم. دلارام زود اومد تو اتاق و گفت:

- ولی من اینجا رو دوست دارم!

- خب دیگه من اومدم عزیزم.

- ولی یزدان اینجا رو برای من در نظر گرفته بود.

خب یث شدم و لبخند رو مخی زدم.

- اگر اینجا رو برای تو در نظر می گرفت، زود جیم نمی زد تو اتاقش عشقم!

حرصی شد و گفت:

- زود از اینجا برو ب یرون!

با صدای بلندی داد زدم:

- هستیاری؟!

به دقیقه نکشید که هستیاری چون تو اتاق رو به روی این اتاق بود، پیداش شد.

با تعجب نگاهی به دو تاملون کرد و سری تکون داد که گفتم:

- من از این اتاق خوشم اومده، ولی دلارام جان کم مونده برایش گریه کنن! اتاق دیگه ای دارین؟

دلارام که آبروش رو در معرض خطر دید، لبخند حرصی زد و با درحالی که با چشمش برام خط و نشون می کشید، رو به هستیاری کرد.

- نه، اینطور نیست، اینجا رو دوست داشتم، ولی حالا که می بینم زیاد دکوراسیونش خوب نیست... بهم آرامش نمیده.

زیر لبی زمزمه کردم:

- آره ارواح ننه ات!

دکوراسیون به این خوبی! وسایل اتاق و کاغذ دیواری هاش ترکیبی از رنگ های یاسی و سفید بود... و یو هم که دریا و صدای دریا هم درسته کم، ولی باز هم شنیده می شد.

- هستیاری جان..

وسط حرفش پریدم:

- آقای رئوفی!

دهن کجی کرد و با ادا گفت:

- آقای رئوفی کدوم اتاق خالین؟



هستیار پیشونی اش رو خاروند و کمی فکر کرد.

- فکر کنم یه اتاق توی طبقه پای ن خالی باشه.

با گفتن این دلارام فکش رو تکونی داد و با حرص بیشتری نگاهم کرد. پشت بندشم چمدونش رو برداشت و به سمت بیرون راه افتاد.

با رفتنش هستیار سری با خنده تکون داد.

- چرا انقدر دوست داری اینارو اذیت کنی؟

خنده بلندی کردم و گفتم:

- با هر بار اذیت کردن و حرص دادنشون چند سال به عمرم اضافه میشه.

- ب یچاره ها!

روی تخت نشستم.

- ب یچاره نیستن، پنگوئنای عاشق چندش!

هستیار اومد نزدیک و به میز آرایش که کنار تخت و ترک یبی از رنگ یاسی و سفید بود، ت کیه داد .

- هانا از اینکه اسم عشقش رو بهت گفتم پشیمونم نکن.

- اینو که خودم می فه میدم، هم چین اطلاعات زیادی بهم ندادی!

چشم غره ای رفت و به سمت در حرکت کرد و قبل اینکه ب بیرون بره گفتم:

- یادت نره روشنگ من رو به تو و تو رو به من سپرد! هوامو داشته باش تا هواتو داشته باشم.

باشه ای گفت و با خنده بیرون رفت و در رو بست. خودم رو روی تخت پرت کردم و طاق باز در حالی که پاهام روی زمین بودن و بالاتنه ام رو تخت، چشمام رو بستم.

باید می رفتم حموم و یه دوش می گرفتم تا خستگی این راه از تنم در می رفت و لی فعلا حوصله نداشتم و واسه همینم یکی از بالشارو برداشتم و روی سرم گذاشتم.

عادتم بود و ه همیشه این کار رو می کردم. ..

نمی دونم چقدر گذشته بود، ولی چشمام داشت گرم می شد که احساس کردم در اتاق به آرومی باز شد... یکم گذشت ولی تقه ای نشنیدم و گفتم حتما در اتاق کناریه، اما با صدایی که کنار گوشم شنیدم چشمام گرد شد.

- برد آرام دلم، یار دلارام کو، آن که آرام برد، از دلم آرام کو! عشق خوشکلم، چه زود گرفتی خوابیدی؟ مگه قرار نبود من بیام پیشت؟

یهو بالشت محکم به صورتم فشرده شد و نفسم رفت.

- می تو نیم کلی باهم تنها باشیم، قریونت بشم، من به فدای تو، قریون اون چشمای خوشکلت، قریون اون خنده هات، قریون اون صورت ماهت...

اون داشت همین طوری به قربون صدقه رفتن اون میمون ادامه می داد و من داشتم خفه می شدم... یزدان سرش رو روی بالشت گذاشته بود مثلاً از خودش عشقولانه درکنه و خبر نداشت من دارم می م یرم.

هرچقدر دست و پا می زدم یزدان نمی دید، نفسم در نمی اومد یهو دستم رو بردم و محکم موهاش رو کشیدم که آخی گفت و سرش رو بلند کرد.

- چته دلی؟

بالشت رو از روی سرم برداشتم و حریصانه هوا رو به داخل ریه هام می فرستادم.

یزدان مات و مبهوت نگاهم می کرد، منم بودم بعد اون همه سوتی اینجوری می شدم... آخه اون میمون این همه قربون صدقه داره؟ اصلاً همه اینارو ولش! این چرا به لباسای من توجه نکرد؟ یهو یزدان به خودش اومد و با حرص گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

میون نفس نفس زدنم جواب دادم:

- به تو چه؟ اتاقه و من اومدم! تو چرا نگاه می کنی ب بینی این لباس ای اون دوست دختر عنترته یا نه؟

انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید بلند کرد.  
- حواست به حرفات باشه، در مورد دلارام درست بحرف!

- گمرو بی نیم باو!

عشق آمازونی جلد دوم  
از روی تخت بلند شد و چنگی به موهاش زد.

- من چه هیزم تری بهت فروختم که دست بردارم نیستی؟ عاشقم شدی؟ اگر عاشقم شدی بیا به بوس بهت میدم برو  
رد کارت!

سینه به سینه اش وایسادم و گفتم:

- من چرا باید عاشق تو بشم؟ مشکلی هم باهاش ندارم! این تویی که همش داری گند بالا میاری... .

اخماش رو تو هم کشید.

- چه گندی مثلاً؟

انگشتم رو بالا آوردم و مشغول شمردن شدم.

- اون شب تو فرودگاه، دروغ گفتنت به دلارام، کلی حرف که بار من کردی تو افاق گیریم، می خواستی تو محل کار ببوس  
یش و اینجا هم که الان شاهدش بودی!

دستی به صورتش کشید.

- اینا مسائل بین من و عشقم؛ به توری بی نداره، پاتواز توی زندگیم بکش بیرون! کم من و دلارام رو اذیت کن.

- من چی کار به شما دو تا دارم؟

- به هر حال اخطار آخرم بود.

عشق آمازونی جلد دوم

- برو بابا، مش قربون!

بعدم اداش رو در آوردم.

- قربون چشات، قربون دماغت، قربون اون صورت ماهت!

بعدم به طرف در رفتم و بازش کردم و به بیرون اشاره کردم.

- بیا برو بیرون!

با حرص و قدمای بلند از اتاق بیرون رفت که همون لحظه دلارام دیدش! رنگ از رخسار یزدان پرید... دلارام صورتش از عصبانیت قرمز شد و به سرعت وارد اتاق یزدان شد... جوری که یزدان بشنوه گفتم:

- و مش قربون، اکنون به دستان دلارام، قریبانی می شود، یوهاهاها!

با اخم به سمتم برگشت، دستم رو از روی در برداشت و محکم روم بستش.

با لبخندی خبیث و سرخوش، ابروی بالا انداختم... این که دیگه تقصیر من نبود، تقصیر خودش بود! در اتاق رو قفل کردم، گوشیم رو برداشتم و به سمت حموم توی اتاق رفتم... به یک حموم مشتی نیاز داشتم! وان رو که دیدم انگار دن یارو بهم دادن... عاشق ریلکس کردن تو وان حموم بودم.

وان رو پر آب کردم و بعد ردیف کردن همه چی توش نشستم و یه آهنگم از گروه ایهام که صداشون بهم واقعا آرامش می داد گذاشتم...

هر چند غمگین بود... ولی من به غمگینی اش کاری نداشتم!



عشق آمازونى جلد دوم  
" تورو قسم به جون بارون نرو قسم به  
اون خاطره هامون نرو به ترك هاى قلبم  
قسم بدون تو من به گريه مى رس م  
تموم سهمم از تو يك خاطره است غبار  
تنهائى رو قلبم نشست مثل برگم تو  
دست بى رحم با اون كه رفته ديگه هيچ  
وقت نمياد

من بعد از تويه آدم ديگه ام  
حرفامو به آسمون ميگم  
كى مى دونه چه روزايى رو ديدم من  
بعد از تويه آدم ديگه ام حرفامو به  
آسمون ميگم كى مى دونه چه روزايى رو  
ديدم

به من بگو آگه، هنوزم عاشق ي چرا  
غمامو كم ن مى كن ي؟ چه رسم تلخيه،  
بهت ضربه مى زنه كسى كه فكرشم ن مى  
كن ي نگفتمت مگه به هر بهونه اى

عشق آمازو نی جلد دوم  
دلت گرفت منو خبرک نی نگفتی با  
خودت، دلم چی می کشه اگه بدون من  
سفر کن ی؟

من بعد از تو یه آدم دیگه ام حرفامو به  
آسمون میگم کی می دونه چه روزایی رو  
دیدم من بعد از تو یه آدم دیگه ام  
حرفامو به آسمون میگم کی می دونه چه  
روزایی رو دیدم " (ایهام%خاطره  
هامون)

آدم این آهنگای قشنگ رو می شنوه دوست داره عاشق بشه شکست عشقی بخوره اینار و گوش بده.

از وان ب یرون اومدم و بعد یه حموم مشتی، موهام رو خشک کردم و لباسام رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم تا  
بخوابم.

\*\*\*

با حس اینکه یکی داره محکم در می زنه، چشمام رو باز کردم. گیج و منگ بودم، اصلا مغزم قدرت پردازش اینکه چرا الان  
اینجا هستم و اینجا کجاست رو نداشت.

غلٹی خوردم و طاق باز دراز کشیدم؛ نگاهی به سمت چپم انداختم که از پنجره تاری کی آسمون رو دیدم... پس شب  
شده بود.

عشق آموزنی جلد دوم

با کو بیده شدن دوباره در، به خودم اومدم و با کرختی به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم. هستی لباس تکون می خورد ولی صدایی ن می اومد و منم مثل بز نگاهش می کردم.

یهوی کی محکم کوبید تو شونه ام که از جا پریدم و تازه ویندوزم بالا اومد.

- ها؟

- ها و کوفت ب یا پ این، داریم میریم لب در یا شام بخوریم!

- باشه لباس بیوشم م یام.

سری تکون داد و رفت. در اتاق رو بستم و از توی چمدونم یه مانتوی نخی در آوردم و بعد پوشیدن شلوار و گذاشتن شال، از اتاق بیرون رفتم.

برگردم باید بش ینم لباسارو هم توی کمد جا بدم، پوفف... چقدر کار داشتم!

از اتاقم که ب بیرون رفتم، همزمان مش قریبون هم از اتاقش ب بیرون اومد و با اخم نگام کرد. این چنقده خوشمیل شده ننه! تیشرت سیاه و شلوار جین پوشیده بود و ع جیب بهش می اومد.

خواست جلو ب یافته و جلوتر از من حرکت کنه که دقیقا دوشادوشش رفتم. یهو وایساد و با حرص گفت:

- برو هنوز دلارام باهام آشتی نکرده!

ابروی بالا انداختم و لبخندی زدم.

عشق آموزنی جلد دوم  
- بهتر! اون دختره رو می خوای چی کار؟

- برو هانا خب؟ برو!

پوفی کردم.

- مش قربون ترسو!

جلو افتادم و از پله ها پایین رفتم و همین که پام رو روی آخرین پله گذاشتم، صورت نحس و یه من آرایش کرده دلارام رو دیدم. آخه کسی نیست بگه، الان شبه، داری میری شام بخوری و آتیش روشنه، آرایش می خوای چی کار؟  
زیاد مغزم رو درگیر این اختاپوس نکردم و از ویلا بیرون رفتم، ولی تا آخرین لحظه با نگاه خصمانه اش من رو می کاوید.

تو ساحل اختصاصی کنار دریای آتیش روشن کرده بودن و همه دورش نشسته بودن. بهشون نزدیک شدم و کنار یکی از دختران نشستم. پسرا طبق معمول مشغول تعریف خاطرات سربازیشون بودن...  
اول دلارام از ویلا بیرون اومد و بعد یزدان؛ دلارام با فاصله از من کنار مهدیه و یزدان هم کنار هستیار نشست. همه می خن دیدن و اما یزدان خیلی آروم و مظلوم نشسته بود!  
یه لحظه دلم براش سوخت... با حسرت به دلارام نگاه می کرد و به آتیش چشم دوخته بود! چشم از یزدان برداشتم و به دلارام دوختم که بی خبر از حال یزدان و طبق معمول مشغول بگو بخند با پسرا بود.

یکم که گذشت سیب زمینی آوردن و توی آتیش انداختن و اول به ما دخترا دادن. اولین سیب زمینی که آماده شد، یزدان بی توجه به همه و خودش، سیب زمینی گرم رو برداشت و طرف دلارام گرفت که دستش سوخت.  
دلارام میمون هم با عشوه و ادا بدون اینکه نگاهش کنه، سیب زمینی رو گرفت... این پسره چقدر خر بود!

عشق آموزنی جلد دوم  
بعد از خوردن سیب زمینی ها، حسام رفت و گیتارش رو آورد و نشست.

- امشب همه بی استثنا باید بخونن! اونایی که گیتار بلدن خودشون می زنن، اونایی هم که بلد نیستن، خودم  
براشون می زنم!

همه به جز دلارام که صدام چنگی به دل ن می زد موافقت کردن... البته یزدان خی لی سنگین و رنگین، سری  
تکون داد.

اول از همه حسام شروع کرد و خورد و بعدش نوبت رسید به هستیار که قبل اینکه بزنه با خنده گفت:

- اینم واسه عشقم روشنگ که اینجا نیست!

شروع به زدن و خوندن آهنگ عشقت میشم یا نه از میلاد بابایی کرد.

- "موهاتو وا کردی، م ی ریزه قلبم با ز من رو تو حساسم، رومو زمین نندا ز محو نگات میشم، چی تو نگات داری

؟

هر چی که من می خوام، تو خنده هات داری...

عشقت میشم یا نه، وقتی که بارون ه عشقت

نشم از من، ه یچی نمی مون ه دنیای من ب

ینه، موهای تو گیر ه رنگ موهات هر شب،

دنیا می گ یره "

خیلی با احساس و خوب خورد و واقعا روشنگ دختر خوشبختیه که هستیار رو داره و هستیارم پسر خوشبختیه که  
روشنگ رو داره!

چند نفر دیگه خوندن که نوبت به یزدان رس ید...



عشق آمازونی جلد دوم  
فشنگ معلوم بود مخاطب آهنگی که می خونهد باید دلارام باشه!

کلی عشقولانه در کرد و آهنگ خونده و لی دلارام یه ذره هم نگاهش نکرد... بیچاره یزدو! پوفف... دلم سوخت.

گیتار رو سمت من گرفتن که گفتم:

- بلد نیستم من، برام بزنی.

حسام گفت:

- چی بزنی؟

- بیشتر و بیشتر از شمعی زاده!

یکم اذیت کردن اون اختاپوس که بد نبود، بود؟ حسام زد

و منم بشکن زدم و خوندم:

- آخه هر بار خواستم، بگم که دوستت دارم بزنی بند اومد، بریده شد افکارم

اگه باز تو از من اعتراف می خواهی ناچارم حالا با

این آهنگ میگویم که دوستت دارم حالا با این

آهنگ میگویم که دوستت دارم

تو چشمای یزدان نگاه کردم و ابروم رو بالا انداختم و با شیطنت ادامه دادم:

- آره دوستت دارم قد یک دنی بیشتر از دیروز، کمتر از فردا

همه به جز یزدان دست زدن و این قسمت رو باهام خوندم.

- هرچی ما میریم بیشتر و بیشتر رمن دوست دارم بیشتر رو بیشتر هرچی ما میریم پی ش تر و بیشتر رمن دوست دارم بیشتر رو بیشتر ر

یزدان که انگار خاطرات آموزن یادش اومده باشه، خنده آرومی کرد و سری تکون داد.

این وسط دلارام داشت از حرص می ترکی د و برای یزدان خط و نشون می کشید. یزدان که نگاهش به دلارام افتاد، خنده اش رو خورد و با اخم به آتیش نگاه کرد... خاک تو سرت! یه ساعته برات نمک می ریزم عاشقال!

این بساط آهنگ خونی که تموم شد، دلارام پاشد و رفت پیش برسام نشست و مشغول بگو بخند شد... می دیدم که یزدان عصبی شده، ولی چیزی ن می گفت! تازگ یا یه فرضیه هایی در مورد دلارام تو ذهنم شکل گرفته بود و اگر مهر تایید روشن می خورد، اون وقت جدی دست به کار می شدم!

\*\*\*

«دریا»

- دریا؟

عشق آمازونی جلد دوم

نفس عمی قی کشیدم و گوشه‌ی رو با حرص روی تخت کوبیدم. باز مامان بزرگ مستبدم اومده بود و داشت دستور می داد و تا توی اتاق می نشستم ریلکس کنم، پارازیت می شد.

از اتاق بیرون رفتم و داد زد:

- جانم؟

- بیا ب بیرون از اون اتاق، صبح تا شب چی دی اونجا چی کار می کنی؟

زیر لبی غرغر کردم:

- حالا انگار می ذاره برم ب بیرون!

سه روز از روزی که گشت گرفتمون می گذره و تو این مدت مدام تصویر اون دو تا چشم آبی جلوی چشمامه! یه لحظه هم نشده بهش فکر نکنم... گاهی به سرم می زد که دوباره برم یه کاری کنم گشت من رو بگ یره تا ب بینمش، ولی این بار دیگه خیلی خوب مورد هدایت قرارم می دادن.

کسی هم نیست دو کلمه باهاش حرف بزنم... روشنک که درگیر تئاترشه، هانا اون ور شماله و حتی وقت سر خاروندن هم نداره، این بین فقط منم که بیکار دارم می گردم.

- دریا؟!!

با صدایش به خودم اومدم و سریع از پله ها پ این رفتم تا ب بینم چی می خواد! می ترسم با این دادایی که می کشه یه روزی دندان مصنوعی اش از دهنش بیافته!

- اومدم اومدم..

عشق آمازونی جلد دوم  
وارد پذیرایی که شدم لبخندی رو لبام نشوندم.

- جانم چی می خواین؟

کنترل رو به دستم داد و گفت:

- بیا بزن جم با لیوود این فیلمه رو نشون میده!

کنترل رو برداشتم و زدم جم با لیوود که مامان بزرگ عینکش رو تنظیم کرد و گردنش رو جلو برد و نگاهش کرد.  
یکم با دقت دید که یهو چینی به دماغش داد و از روی مبل بلند شد.

- مرده شور فیلماشون رو ببرن، سه ساله این می خواد به این برسه هی گند زده میشه بهش!

بعدم زیر لبی زمزمه کرد:

- برم یکم تو بازار بگردم تا این فیلمه تموم شه.

با تعجب نگاهش کردم، خوامان بزرگ جونیه ساعته داری داد می زنی، بیا نگاه کن!

نفس عمیق کشیدم و کنترل رو روی مبل پرت کردم و به اتاقم برگشتم... منم باید یه کاری کنم، اینجوری فایده نداره! روی تخت نشستم و متفکر به زمین خیره شدم...

خب به چی علاقه داشتم من؟ خب کلاسای رزی که می رفتم... اون هیچی، امم... به رقصم علاقه دارم، نه زیاد ولی بهتر از هی چیه!

توی گوگل سرچ کردم که بالاخره یه دونه خوبش رو پیدا کردم... ولی فقط شماره شخصی داشت!  
جهنم گفتم و شماره رو گرفتم که صدای زیبای تو گوشم پ یچید.

- الو سلام!

عشق آمازونی جلد دوم

- سلام وقتتون ب خیر!

- همچ نین بفرمایید، امری داشتین؟

- بله می خواستم توی کلاساتون ثبت نام کنم.

- کلاسای؟

- رقص!

- بله خی لی خوبه، دوساعت دیگه به این آدرسی که میگم بیان.

- باشه ممنون.

خداحاف ظی کردم و گوشه رو قطع کردم... منتظر پ یام طرف موندم که بالاخره پیامه اومد هم آدرس داده بود، هم اسمم رو پرسیده بود که جواب دادم، ولی آدرسش یه نمه عجیب بود..

توی دوراهی موندم که برم یا نرم؛ پوفی کردم، جهنم م یرم! مگه قراره چی بشه؟! بعدم من ورزشای رزمی و دفاع شخصی رفتم و بلدم... طرف بخواد یه کاری کنه، می زنمش!



رفتم سر وقت کمد و خودم رو حاضر کردم، زیاد لباس خاصی نپوشیدم، بیشتر اح تیاط رو رعایت کردم و مانتویی رو انتخاب کردم که توش راحت باشم و قشنگ بتونم خودم رو توش بگردونم. حاضر که شدم، سوییچ ماشین رو از جای ه همیشه اش برداشتم و سوار شدم.

به عادت ه همیشه یه موزیک خفن هم گذاشتم که تا رسیدن به اونجا حال کنم باهاش.

با سرعت می راندم و مثل دیوونه ها با آهنگ می خوندم...

چراغ که قرمز شد و ایسادم و همون لحظه هم یه ماشین پر پسر کنارم نگه داشت، به عادت همیشه سرم رو چرخوندم تا ببینمشون و دیدم به به چه جیگرایی ان!

اما همون لحظه یادم اومد علی هست... واسه همینم چشمم رو بستم و محکم پلکام رو روی هم فشار دادم و زیر ل بی زمزمه کردم:

- دریا تو نباید به پسر ای دیگه نگاه کنی... تو دیگه عاشق شدی، آفرین دختر خوب!

هر چقدر اون نخ دادن، من اصلا نگاهشونم نکردم، شانس مارو نگاه، تا کسی رو دوست نداشتیم، پشه نر اطرافمون پرن می زد، حالا که علی پا گذاشته تو دلم، همه عاشقم میشن.

البته به هر حال وفاداری شرط اول رابطه است، البته که هنوز رابطه ای نیست!

تا چراغ قرمز شد، گاز دادم و به سمت آدرسه حرکت کردم... خی لی آدرس عجیب غری بی بود! بالاخره رسیدم، ولی هر چقدر چشم می گردوندم ج ای درست حسا بی ن م ی دیدم... بیشتر یه زم ین خالی بود که دور و ورش موتور پارک شده بود و یه چند تا خونه با فاصله های زیاد کنار هم بنا شده بودن.

خواستم برگردم ولی منصرف شدم... آدرسه تو گوگل بود خب!

اسپری فلفل و چاقو رو توی کیفم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. آرام آرام به سمت خونه ای که توی آدرس نشونی داده بود، حرکت کردم.

یه صدا های ضعی فی مثل آهنگ به گوشم می خورد و این یکم ته دلم رو قرص کرده بود.

عشق آموزی جلد دوم  
به در که رسیدم، زنگ کنارش رو فشردم و چند لحظه بعد، در باز شد...

ظاهر بیرونی خونه چنگی به دل نمی زد... اصلا به آموزشگاه رقص شباهت نداشت، ولی در که باز شد صدای موزیک قوی تر شد...

یه پسر از اون بادی که یا که فقط دو دکمه پاپ این پیراهنشون رو می بدن تا سیکس پکاشون معلوم شه، در رو باز کرد. چشمکی زد و گفت:

- با کی کاری داری خانوم؟

خم شدم و از پایین دستش نگاه می کردم و همزمان جواب دادم:

- با مدیر آموزشگاه رقص؛ گفت بیا اینجا برات ثابت نام!

پوزخندی زد و ابروی بالا انداخت.

- اسمت؟

- دریا معراجی!

- وایسا اینجا برم ببینم می شناست!

وا چه مرموز و مشکوک اینجا... باشه ای گفتم و منتظر موندم که رفت. امروز باد میاد نگرانم با اون بازو بادکنکپاش باد نبرتش! چه زشتم بود پسره یک پیری... بازو و اندام فقط مال سرگرد خودمون، ما شاء... چشم نخوره!

بالاخره برگشت و گفت:

با په قدم بلند و سلام و صلوات و یا... وارد شدم؛ پسره به پله هاپی که می رفت پ این اشاره کرد.

- از اینجا برین پ این!

با تردید به پله ها نگاه کردم و کیفم رو جلو گرفتم و زیپش رو که باز کرده بودم نامحسوس دستم رو توی کیف فرو کردم تا اگر چیزی شد، زود بتونم اون اسپری یا چاقو رو درب یارم.

از پله های مارپی چی پ این که رفتم، به در بود و در رو که باز کردم این بار صدای موزیک با تموم قوا به گوشم رسید..

خیلی بزرگ بود، ولی فضاش یکم نگرانم می کرد، چون پر دود بود، جام هاپی که معلوم نبود توشون چی هست و کلی دختر با لباس های باز که داشتن می رقصیدن...

پسرا هم بعضیا می رقصیدن و بعض یا به تماشا نشسته بودن...یه گوشه از اونجا هم یه مرد بود که دورش چند تا دختر جمع شده بود.

برگشتم به طرف پسره که پشتم بود و گفتم:

- کو اون آقا که برای ثبت نام باید برم پیشش؟

پسره خنده بلندی کرد.

- ثبت نام چی خانوم؟

- برو بابا تو دیگه خیل ی قاطی هستی، لباسات رو می تونی تو اون اتاق عوض کنی.

این رو گفت و ازم دور شد... یهو یه آهنگ پخش شد و همه به وجد اومدن و مثل دیوون ه ها رفتن وسط و می رقصیدن.

اینجا کجا بود؟ حتما امروز مسابقه میون رقصنده هاست.

نگاهی به اطرافم کردم و دنبال یه صندلی چیزی گشتم تا روش بشینم و بالاخره یه گوشه یه صندلی گیر آوردم. پشت صندلی یه سوراخ مثل جای در و بعدش فقط تار ی کی بود!

بی خیال شدم و آسوده روی صندلی نشستم و سرم رو با ریتم آهنگ تکون دادم.

"بابا کرم می خواد، دلو می کشه به دندون بابا کرم

می خواد، یه جور که همه بگن جون بابا کرم می

خواد که دوباره بلرزون ه

ژولیده و خفن م یاد که همه کف کنن برن خونه میریم

رو به تع طیلات یعنی م یریم یه جا پلاس شی م میگم

میشه شمالو تر جیح داد تو میگی خزه باکلاس شیم

طبق معمول همیشه رو مخته که برداری لباس چی

میشی مثل همه قرن طینه با این اوضاع میره وگاس کی؟

"

تو بحر آهنگ بودم که یهو احساس کردم یه صدایی از توی اون تاریکی اومد.

- بله بله یه ساعت دیگه!

ترسیدن جن من باشه، پا شدم رو به تاریکی و ایسادم و تند تند ورد خوندم و فوت کردم..

یکم دیگه نگاه کردم و دو تا چشم دیدم که برق می زنن.

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد و کم موند از کاسه پیره ب بیرون! آروم زمزمه کردم: - منو نخور، منو نخور!

یهو از تو اتاق اومد بیرون خواستم بیهوش شم ولی با چیزی که دیدم چشمام گرد شد. با تعجب هم دیگرو نگاه می کردیم، اون به من، من به اون، اون به من، من به اون!

با تعجب گفتم:

- س رگرد؟

زود جلو اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت.

- هیس... چی می نگوی! اون که الان گفتی رو ابدًا تکرار نکن! اینجوری بهت تخفیف می دم.

با تعجب نگاهش کردم، تخ فیف چی؟ دستم رو بالا آوردم و دستش رو از روی دهنم برداشتم و با تعجب پرسیدم:

- مگه فروشگاه های همواره تخفیف کوروشی تو؟ چه تخ فی فی می دی؟

یکی محکم تو صورتش کوبید و جلوتر اومد.. شونه ام رو گرفت و چرخوندم که دو نفر رو یه گوشه در حال بوسیدن هم دیدم و واسه همینم محکم چشمام رو گرفتم.

- اینارو می بینی؟



- نه!

با حرص غری د:

- آخه مگه کوری؟

- نه ولی چشمام رو گرفتم.

ناباور پرسى د:

- چرا؟

- دو نفر داشتن کارای خارج کی انجام می دادن.

بازم شونه ام رو گرفت و چرخوندم که دستام رو از روی چشمام برداشتم.

- اونارو ولش کن، اینجا چی کار می کنی؟

لبخند م لی حی بهش زدم.

- دیدی میگن دو نفر اگر قسمت هم باشن، همش مقابل هم قرار می گیرن؟

عشق آمازو نی جلد دوم  
پوفی کرد و گفت:

- چرت و پرت نگو، اینجا چی کار می کنی؟

اخمی کردم و یه قدم بهش نزدیک شدم.

- چون شوهر چلاق ن می خوام، نمی زنمت، ولی آخرین بارت باشه که به احساسات من م یگی چرت و پرت!

- تو چرا همش دنبال اینی خودت رو به من بندازی؟

چشمام رو ری ز کردم.

- من خودمو بهت نم ی اندازم... تو عاشق من میشی!

- عمرا! بگوب بینم اینجا چی کار می کنی؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهی به دور و برم انداختم.

- والا اومدم ثبت نام کلاس رقص!

- رمز رو نگو که، واسه چی اومدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

عشق آمازونی جلد دوم  
- وا رمز چی؟ واقعا اومدم برا ثبت نام کلاس رقص!

کف دستش رو محکم به پیشونی اش کوبید.

- پس ن می دونی!

- چيو؟

نگاهی به اطرافش انداخت و بعد محتاطانه، واسه اینکه کسی نشنوه، با تن صدای تقریبا آرومی کنار گوشم گفتم:

- اینایی که می بی نی همه اراذل و اوباشن؛ ای نی که تو گفتم ی هم رمز ورود به مراسمه! از کجا اینجارو پیدا کردی؟

دوست داشتم تا فردا کنار گوشم حرف بزنه، کنار که رفت، پوکر شدم و گفتم:

- از توی یه سایت.

متفکر سری تکون داد.

- پس سایت هم دارن!

یه مرد بهمون نزدیک شد و اومدی کی روشونه علی کوبید.

- فرید کجایی؟ ن می خوای بیای یه حالی بکنی؟

هن؟ این چی گفت؟ حال بکنه؟ دندونام رو روی هم ساییدم و مثل دشمن خونی ام به طرف نگاه کردم... علی اینجا چی کار می کرد، فرید کی بود؟ یعنی... یعنی... من عاشق یه اراذل و اوباش شدم؟ یعنی اون پل یس نیست؟ یعنی اون نفوذی بود؟

لب و لوچه ام آویزون شده بود و الان بود که گریه ام بگیره، ولی با چیزی که علی گفت و کاری که کرد، نیشم تا بناگوش باز شد و مانند خری که به او تیتاب تقدیم کرده باشند، خر ذوق شد یم.

دست علی دور کمرم حلقه شد و من رو به خودش نزدیک کرد و بعد با یه لبخند گفت:

- نه، دوست دخترم اینجاست...

پسره ابروی بالا انداخت و خیل ی مصنوعی گفت:

- وایی، ببخشید، فکر کنم چیز بدی گفتم، من نمی دونستم...

بعدم از جلوی نگاه خصمانه من دور شد و گورش رو گم کرد.

- آره ارواح ننه ات!

بعدم برگشتم و رو به علی گفتم:

- دیدی اینم چشمش منو گرفته بود.

- آخه هنوز نشناختت!

عشق آمازونی جلد دوم

وا من چم بود مگه؟ دوباره لب و لوجه ام آیزون شد و بغض کردم که یادم اومد بیرسم اون اینجا چی کار می کنه! آگه اون  
یه خلافتکار و نفوذی بود، من باید از عشقم می گذشتم، من باید به خاطر وطنم فداکاری می کردم.

- فرید کیه؟

- اسم منه!

چشمام گرد شد و هین بلند بالایی کشیدم که تمومی نداشت، وقتی علی دید دارم جان به جان آفرین تس لیم می کنم  
گفت:

- عه بسه دیگه!

بالب و لوجه آیزون و بغض گفتم:

- یعنی تو یکی از اینایی؟

- تو چرا انقدر بز هوشی؟

- به من نگو بز هوش، می دونم تو نفوذی هستی بین پلیسا، می دونم اومدی اطلاعات جمع کنی... .

وسط حرفم پری د:



عشق آمازونی جلد دوم

- من پلیسم، الان وسط یه ماموریتیم! تو هم که داری میگی اشتباهی اومدی، به دست و پای من نپیچ، وقتی وقتش شد، تو زودتر میری بیرون، چون نمی تونی کاری کنی و از پس خودت بر نمیای، هر پسر هم دیدی نزدیکش نرو، نبینم رفتی آی لایو مای لایو میگی بهشون!

با لبخند حرفش رو قطع کردم.

- دیدی گفتم عاشقم شدی؟

با حرص غری د:

- از کجا به این نت یجه رسیدی؟

- چون گفتم دوست دخترتم و الانم غیرتی میثی!

- خدا به پدر و مادرت رحم کنه، چند سال افتادی تو مدرسه؟

با اخم گفتم:

- من پزیشکی خونم!

دهنش اندازه غار ع لیصدر باز شد جوری که با همه نوع یاخته مری تا معده اش سلام و علیک کردم.

دست بردم و دهنش رو بستم و گفتم:

- تعجب کردی؟

با نابوری گفت:

- واقعا تو قراره دکتر بشی؟

- آره.

- بم یرم برا اون بیمارستان، بم یرم برا اون مریضه که دکترشی و اول از همه بم یرم برا استادات!

- وا چرا؟

- چی قراره از دستت بکشن، آخه از تو دکتر برا این مملکت در میاد؟

اخمی کردم.

- همون طور که از تو ی دائم التعجب پلیس در اومده، از منم دکتر در میاد!

بعدم نگاهی به اطراف کردم و ادامه دادم:

- کی پ لیس بازی شروع میشه؟

از تعجب در اومد و با اخم گفت:

عشق آموزنی جلد دوم

- تو قرار نیست کاری بکنی، همون طور که گفتم از اینجا بیرون میری! حوصله ندارم تو هم وبال گردنم بشی، من فقط می تونم حواسم به اینا باشه!

- من نیاز به ک سی ندارم! خودم از پس خودم برم یام، بخوای به تو هم کمک می کنم.

- تو دردمر به وجود نیار، کمکت رو نمی خوام.

بعدم نگاهی به ساعتش کرد.

- یه ربع دیگه وقتشه! پنج دقیقه دیگه تو برو!

سری تکون دادم که از کنارم گذشت و رفتی ه گوشه کنار یه مرد دیگه وایساد. خیره به رقص هایی بودم که انجام می دادن و در عجب بودم که این کمره یا شاه فنره!

جدا از تموم عوضی بودنشون، رقص هاشون خیلی خوشکل بود، نه رقص ایرانی بود نه رقص های دیگه، کلا قاطی پا تی می زدن، فازشون معلوم نبود... اما قشنگ بود همین تلفی قی ها!

غرق شده بودم که یهو دیدم در باز شد و با سر و صدا پلیس ا وارد شدن. با چشم های گرد نگاه می کردم و زیر لبی زمزمه وار گفتم:

- علی منو می کشه!

پاشدم که زود جمع و جور کنم و برم ولی ه مین که به در رسیدم ی کی محکم دستم رو گرفت و کشیدم و وق تی برگشتم، همون پسری رو دیدم که به علی گفته بود فرید.

عشق آمازونی جلد دوم

داد زدم:

- دستمو ول کن!

- آها که بری؟ اومده بودی اینجا چی کار؟ تو هم پلیس بودی؟

- نه بابا اخوی بادکنکی ما نه ته پیازیم نه سر پیاز! اومده بودیم برا ثبت نام کلاس رقص که خوردیم به پست شما و این پل یس بازیا!

لبخند حرصی زد و محکم شونه هام رو گرفت.

- به همین سادگی هم نیست!

همون لحظه صدای علی رو شنیدم که با حرص گفت:

- بگم خدا چی کارت کنه دریا، چرا نرفتی؟

مظلوم جواب دادم:

- یادم رفت..

- خاک بر سرت!

علی تفنگش رو سمت پسره گرفت.

عشق آمازو نی جلد دوم  
- اون دختر و ول کن و گرنه مجبور میشم شل یک کنم.

پسر هم متقابلا یه اسلحه رو شقیقه ام گذاشت.

- نه، من با این خانمه کار دارم.

واقعا در شرایط بغض داری بودم، اشک توی چشمم نشست بود، چشم های اشکی ام رو به علی دوختم و با  
مظلومیت و لح نی سوزدار گفتم:

- علی، مواظب بچه هامون باش، من رفتنی ام... بهم قول بده بعد من ازدواج نمی کنی!

- ساکت شو، ما بچه نداریم.

یهو جا خوردم، یکم فکر کردم و دوباره گفتم:

- حالا همون قول بدی ازدواج نمی کنی کافیه!

- پوفف، خفه شو! هزار تمرکز کنم.

پسر زدی زیر خنده، رو آب بخندی اورانگوتان بادکنکی، سوزن بزنم می ترکی!

یواش یواش دست بردم توی ک یفم و اسپری فلفل رو در آوردم و وق تی محکم تو دستام گرفتمش، درش آوردم و تو یه  
لحظه اون رو تو چشمای اون بادکن کی که داشت مثل اسب شیشه می کشید، زدم.



عشق آموزنی جلد دوم

فریادی کشید و من رو ول کرد که برگشتم و با یک قودای جذاب، محکم تو شکمش کوبیدم. از اون ور دو تا دوست دیگه اش اومدن، که ی کی رو محکم کله اش رو توی دستام گرفتم و موهایش رو کشیدم، اون ی کی هم که می اومد، یه لگد به اونجاش زدم.

دوتاشون رو که ناکار کردم، یه نگاه به علی انداختم.

اسلحه به دست و با ژست مناسب، دوباره تو تعجب رفته بود. این چرا انقدر تعجب می کنه؟ کیف رو برداشتم و خواستم فرار کنم که یهوی کی اسلحه رو به سمتم گرفت، نمودم و دویدم که یه و یکی محکم خورد بهم و یه صدای تیر ی اومد. ..

حس کردم کل بدنم از کار افتاده، نفسم توی سینه ام حبس شد، درد سر تا سر بدنم رو در بر گرفت.

هنوز تو هوا معلق بودم و چشمام داشت س یاهی می رفت.

- علی؟

- ها؟

- بیا یه بار دریا صدام کن تا نمردم.

- باز چته؟

با غم توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

- من درد دارم، تیر خوردم، دارم می م یرم.

یهو دستش رو که دور کمرم حلقه شده بود تا نیافتم، برداشت و من با نشیمنگام محکم روی زمین افتادم و دادی کشیدم که گفت:

- دیوونه، من تیر خوردم، تو درد چیو داری؟

با تعجب از سرجام بلند شدم و دستی به تموم بدنم کشیدم... وقت ی چشمم به دست علی افتاد و خونی که لباسش رو قرمز کرده بود، دیگه دردی حس نمی کردم، اما واقعا نگران شدم.

بهش نزدیک شدم که داد زد:

- نیا جلو، پاشو برو بیرون، زود باش!

با بغض گفتم:

- اما...

- گفتم برو بیرون!

کیفم رو محکم بین دستام گرفتم و با چشمای اشکی از او نجا بیرون اومدم. همش یه نگاهم به پشت سرم بود... دستم رو بالا آوردم و اشکم رو با پشت دست پاک کردم.

اون به خاطر من تیر خورد، نباید اینطوری می شد... همش تقصیر من بود، اگه من حواسم از ساعت پرت نمی شد، علی الان تیر نخورده بود... خواستم یه قدم دیگه بردارم که یه زنه خودش رو بهم رسوند و با اخم و عصبانیت به دستام دستبند زد.

- کجا می خواستی بری ها؟ فکر کردی فرار انقدر آسونه؟

اون قدر تو فکر ع لی بودم اصلا نمی دونستم دارم چی کار می کنم، فکرم کار نمی کرد که از خودم دفاع کنم، که بگم علی به من اجازه داد، من واسه یه چیز دیگه اینجام!

همون جا جلوی در نگه ام داشتن و بعد دخترای دیگه رو با سر و وضع ناجور بیرون آوردن... اون قدر گریه کرده بودم که نفسم بالا نمی اومد، اما بقیه چون مست بودن همش می خندیدن و تو این دنیا نبودن.

یهو از پشت جم عیت علی رو دیدم که داشت از در اون خونه ب بیرون می اومد... بهش زل زده بودم و به آستین لباس سفیدش که الان از خون دستش قرمز شده بود، نگاه می کردم.

بقیه که وضعیتش رو دیدن، با نگرانی به سمتش رفتن و شروع به پرسیدن این که دلیلش چی بوده کردن. کم کم داشت به سمت ما می اومد، چون آمبولانس دقیقا کنار من و اون خان می بود که گرفته بودم.

از کنارم که می گذشت، برگشت گفت:

- همه رو سوار ماشینا کنین و ببرینشون بازداشتگاه!

همون لحظه نگاهش به چشمای اشکی من افتاد، واسه یه لحظه مات شد و حرکاتش آرام شدن، ولی فقط واسه یه لحظه! بعدش رو به خانمی که من رو گرفته بود ادامه داد:

- اینو ول کنین، اشتبا هی اومده بود اینجا!

خانمه با تعجب نگام کرد و بعد دستبند رو از دور دستام باز کرد... با قدمای سست به سمت ما شینم رفتم و سوار شدم، لحظه آخر، نگاهم به آمبولانس افتاد و نگاه ع لی رو غافلگیر کردم... اما زود سرش رو برگردوند!

اینم از علی، اونم رفت...

سوار ماشین شدم و سرم رو روی فرمون گذاشتم و از ته دل گریه کردم... فقط تصویر اون آستین خونی اش جلوی چشمم بود.. ..

دیگه عمرا بتونم برم پ یشش، حتی بهم نگاهم نمی کنه... چه مرگم شده، خب این که دوست پسرت نبود دختره خرا! مهرباب که رفت تنها کاری که کردی پنچر کردن ماشین و به هم زدن رابطه اون و دوست دخترش بود، الان چرا داری زجه می زنی؟

نمی دونم چقدر گذشت، ولی به خودم که اوادم دیدم که همه دارن میرن... با همون حال و وضع ماشین رو روشن کردم و با سرعت دور شدم.

\*\*\*

«هانا»

توی بالکن نشسته بودم و صدای جر و بحث یزدان و دلارام رو می شنیدم... اتاق یزدان بالکن و پنجره اش دقیقا کنار اتاق من بود و آرامشی که می خواستم از این هوای نصفه شبی و صدای دریا بگیرم کوفتم شده بود.

اون همه منی که دلارام سر یزدان می داشت، واقعا رو مخم بود...

- اولین بار که فیلمت شکست خورد من پیشت بودم، دو مین بار باز من پیشت بودم، الان امشب اون دختره عوضی واست آهنگ می خونه می خندی؟ جا اینکه ناراحت باشی از قهر من می خندی؟

یزدان نه داد می کشید، نه هیچی! فقط خیل ل ی آروم سعی داشت قانعش کنه که بین من و اون هیچی نیست... اما دلارام ن می فه مید، مدام داد می زد و آگه حتی یه پشه از جلو دماغ یزدان دور کرده بود و رو تو سرش می کوبید.

دلم براش سوخت که عاشق اینی شده که چیزی از ادب نمی دونه، مگه آدم باید این چیزارو تو صورت یه نفر بکوبه؟

کسی که عاشقه، بی منت همه کاری می کنه! تو بدترین شرایط کنارت می مونه، اگر نتونه نزدیکت باشه، از دور هوات رو داره... آدم عاشق، ن میگه برات چی کار کردم، چون هر کاری برای عشقش بکنه، باز اون رو کم می دونه!

صدای آروم یزدان و قریبون صدقه هاش رو که می شنیدم، اعصابم خورد می شد... دلارام فکر کنم دیگه حنجره براش نمونه بود و همین خوب بود که دیوارا عایق صدان و کسی صداش رو نمی شنوه، فقط این من بدبختم که اینجا باید اینارو تحمل کنم...

دلم برای یزدان می سوخت، نمی دونم چرا، ولی الان دوست داشتم پاشم برم تو اتاق و از گ یسای دلارام بگیرم و اون رو از بالکن به بیرون پرت کنم!

دختره نجسب اختاپوس، یعنی چی انقدر این پسر رو اذیت می کنه؟

یه نگاه به ساعت انداختم؛ نزدیکای یک بود و هنوز نخوابیده بودم، در حالی که صبح باید زود بلند می شدم برای فیلمبرداری و به جنگل می رفتم.

باکو بیده شدن محکم در اتاق یزدان، از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- خدا لعنتت کنه دلارام!

این دختره یه چند تا تخته کم داشت... این چه رفتاریه! خیر سرش قد شتر مرغ سن داره... گاو!

از بالکن دل کندم و وارد اتاقم شدم، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، ولی اصلا نمی تونستم.

هی از این ور به اون ور می چرخیدم و غلت می زدم... پوفف، حرصم گرفته بود. با حرص بلند شدم و هندزفری رو توی گوش می گذاشتم و چشمم رو بستم، شاید با آهنگ می تونستم بخوابم.

" آهای آهای غم و حسرت

تلخه طعم این حقیقت آهای

آهای نا امید نشو تکرار،



عشق آموزنی جلد دوم  
نشو عادت آهای آهای غم و  
حسرت تلخه طعم این حقیق  
ت آهای آهای نا امید ی نشو  
تکرار، نشو عادت آهای آهای  
نا امید ی نشو تکرار، نشو  
عادت"

با این آهنگ یاد بدبختیام که افتادم هیچ، خوابم نبرد... هندزفری رو از توی گوشم بیرون کشیدم و مثل جغد به سقف اتاق خیره شدم.

وقتی ظهر مثل خرس می خوابم هم یه همیشه دیگه، الان نصفه شبی جغد میشم و توی تاریکی به در و دیوار نگاه می کنم و ترک های نداشته رو می شمرم.

باش نیدن صدای در اتاق یزدان، چشمام گرد و گوشام تیز شد. زود از سر جام بلند شدم و به بالکن رفتم تا ببینم باز دلارام اومده چی کار کنه!

مثل این پیرزنای همسایه که از دم پنجره همش نگاهشون به رفت و آمد کوچه و حرفاست، زیر نرده های بالکن کمین کرده بودم که سایه ای رو از پایین دیدم.

یکم از نرده های نزدیک به بالکن یزدان دور شدم و به اون سایه نگاه کردم، یه پسر بود... دقت که کردم، فهمیدم یزدانه، اونم خیالی آشفته!

نگاهم رو بهش دوختم تا ببینم کجا میره و تهش دیدم که پشت یه تخته سنگی که توی ساحل بود نشست... دلارام بدجور آشفته اش کرده، بیع نی واقعا انقدر دوستش داشت؟ یعنی یزدان عاشقش بود؟

یه ده دقیقه ای نگاه کردم، ولی طاقت نیاوردم و به اتاق برگشتم و لباسام رو عوض کردم. همزمان با انداختن شال از اتاق بیرون رفتم تا پیش یزدان برم..

با قدم های آروم که سعی داشتم صدایی ایجاد نکنم از ویلا بیرون رفتم و به سمت تخته سنگ حرکت کردم. نزدیک که شدم، صدای یه آهنگ ضعیف روش نیدم و یه دودی رو دیدم... از حرکت ایستادم و مات نگاهش کردم؛ به خاطر دلارام سیگار می کشید؟

آروم نزدیک شدم و بالا سرش که رسیدم، سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم کرد. پوزخندی زد و پک عمیقی به سیگار توی دستش زد. نگاهش زیاد رو من نمود و به دریا دوختش. کنارش با فاصله نشستم و به سنگ سفت ت ک یه دادم...

صدای آهنگ غمگین رو مخم بود، دوست نداشتم یزدان رو انقدر آروم و آشفته ببینم، پک های عمیقی که به سیگار می زد و چند تا ته سیگاری که کنار افتاده بود، همه اینا باعث می شد فقط و فقط به دلارام فحش بدم.

دست بردم و گوشه اش رو از روی پاش برداشتم و با دکمه های کناری اش، صداش رو تا آخر کم کردم. این بار دیگه فقط صدای نفس های عمیق اون و دریا می اومد.

سیگار به ته اش رسید و خواست یکی دیگه از پاکت در بیاره که پاکت رو از دستش گرفتم و کنار خودم گذاشتم.

شاکی نگام کرد و کلافه گفت:

- بده من اون پاکت سیگارو!

اخمی کردم.

- نمی دم، بسه! این چه وضعشه؟

نفس عمیقش همزمان شد با کشیدن دستش روی صورتش.

- هانا پاشو برو تو اتاقت و ب گیر بخواب، امشب اصلا حال و حوصله ندارم! کرم بریزی می ندازمت تو دریا!

عشق آمازونی جلد دوم

- با دلارام بحثون شد نه؟

روش روز من گرفت و سرش رو بالا برد و به تخته سنگ تکیه داد.

- خوشحال شدی؟

با تعجب گفتم:

- چرا باید خوشحال بشم؟

- چون همش می خواستی من و اون روز هم دور کنی، الانم به هدفت رسیدی، رفت! عشق من رفت.. ..

پوزخندی زدم.

من کاری نکردم، رفتی آخرش میره، هر چه قدرم که برای نگه داشتنش تلاش کنی باز میره و نمی تونی نگهش داری!

آروم گفت:

- اما من عاشقش بودم!

صریح پرسیدم:

- اون چی؟

- اونم تا وقتی که سر و کله تو پیدا نشده بود، عاشقم بود، من و دوست داشتم. ..

نیشخندی زدم و نگاهم رو به نیشخند دوختم.

- اون عاشقت نبود... کسی که عاشق باشه، می مونه و می سوزه و می سازه، تا وقتی که تویی می خوره حرف از رفتن نمی زنه، چون دوری از عشقش برایش ساده نیست. ..

به رو به رو نگاه کردم و ادامه دادم:

- اونیه که به تو به خاطر یه خنده شک کنه، به خاطر یه خنده ات تنهات بذاره، عاشقت نیست... اون تورو فقط یه شیء می دونه که باید مالکیت تمام و کمال تو دستای اون باشه! این عشق نیست، خودخواهی! یه عاشق خودشو به آب و آت می ش می زنه تا یه لحظه خنده عشقش ببینه، نه اینکه اونو به خاطر یه خنده بازخواست کنه...

وسط حرفم پری د:

الان چرا اینارو میگی؟ می خوای دردمو زیاد کنی؟

- نه! می خوام واقعی ت رو بهت نشون بدم..

تکیه ام رو از سنگ گرفتم و کامل به سمتش چرخیدم و چهار زانو نشستم.

- تو چرا وق تی دیدی اون با برسامه هی چی بهش نگفتی؟ چرا گذاش تی فقط اون تورو به خاطر یه خنده اینجوری سرزنش کنه؟

- هی چی ن می دونم هانا، هی چی! تو هم نمک رو زخمام نپاش!

شالم رو درست کردم و گفتم:

- اینا زخم نیستن، یه خراش که همون طور که نفه میدی چطور ایجاد شدن، همون طورم از بین میرن، اثری هم ازشون نمی مونه!

ولوم صدام رو پایین آوردم و ادامه دادم:

- تو هم حالت خوب خوب میشه و دیگه به اون دلارام اختاپوس فکر نمی کنی!

خنده تل خی کرد و همون طور که سرش رو به تخته سنگ تکیه داده بود، چرخوندش و بهم نگاه کرد.



- چرا بهش می گی اختاپوس؟

چون مثل اون پوکر و اخمو و غرغروئه!

تک خنده ای کرد و نگاهش رو ازم گرفت و به رو به روخت. چند دقیقه ای به سکوتی که با صدای دریا شکسته می شد گذشت و بعد یزدان گوشی اش رو برداشت و نگاهی به ساعت انداخت.

- پاشو برو بخواب هانا، فردا صبح زود باید بلندشی! به صورت فشرده فیلمبرداری می ک نیم، نمی تونی استراحت کنیا!

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- پاشو بریم، تو هم بیا بخواب!

- نه من یکم دیگه اینجا می مونم تا حالم رو به راه شه.

- حالت روبه راهه، رو به راهم نباشه من یه جور ی رو به راهش می کنم.

ابروی بالا انداخت.

- چجوری؟

- حالا تو به اونش کار نداشته باش.

بعدم گوشه اش رو از دستش گرفتم و گفتم:

رمزشو باز کن.

- واسه چی؟

- تو بازش کن!

گوشه رو گرفت و رمزش رو باز کرد و به دستم داد. شماره ام رو وارد کردم و بعد ذخیره کردنش، اسمم رو نوشتم و به یزدان نزدیک شدم.

صفحه گوشه رو به سمتش گرفتم و به شماره ام اشاره کردم.

- این شماره منه، هر وقت حالت بد شد، کافیه آروم دست بکشی روش! همون موقع من مثل گول چراغ جادو ظاهر می شمو حالتو خوب می کنم!

خندید و گفت:

- دیوونه!

پشت بندش گوشه رو از دستم گرفت و ادامه داد:

- حالا چرا می خوامی حالمو خوب کنی؟ عاشقم شدی؟

با این حرفش اخمی کردم و ی کی تو شونه اش کوبیدم.

- تو هنوز آدم نشدی؟

فرشته ها آدم نمی شن!

- تو عزرا ئیلی.

- بالاخره فرشته ام!

- ولی فرشته مرگ.

خندید و گفت:

- نمی خوامی بس کنی؟

ابرویی باش یطنت بالا انداختم.

- نه، تا تو بگی من م یگم.

- پس بس کنم!

شونه ای بالا انداختم.

- کار خوبی می کنی.



عشق آمازونی جلد دوم

از روی زمین بلند شد و فندکش رو برداشت، بعدم خواست از کنارم پاکت سیگار رو برداره که نداشتم و در عوض، فندکشم ازش گرفتم.

- تو سیگار نمی کشی!

با لحن بیچاره ای گفت:

- این یکیو دیگه بی خیال شو چون هر کی که دوست داری!

- بی خیال نمی شم؛ به خاطر اون اختاپوس نباید سیگار بکشی خب؟

پوفی کرد و نفسش رو با حرص بیرون داد.

- باشه!

این رو که گفت لبخند خوشکلی رو لبام نشوندم و از روی زمین بلند شدم... از گوشه چشم نگاه میبهمش انداختم؛ لباس سیاه مردونه ای که تنش کرده بود، خیلی بهمش می اومد... دلارام کوفتت شه چی تور کردی؟

حالا نه ام اینجا بود و دلارام رو می دید، با دمپایی اش می افتاد به جونم و تا جون داشتم می زدم که این اختاپوس تونسته این رو تور کنه تونستی؟

نگام رو غافلگیر کرد و سری تکون به نشونه چیه تکون داد که شونه ای بالا انداختم.

همون طور که آرام آرام روی شن های نرم ساحل حرکت می کردیم، گفت:

- الان به سوال تو ذهنمه!



از حرکت ایستاد و کامل به سمتم برگشت، با اون چشمای خسته ت وی چشمام زل زد و پرسید:

- واقعا چرا می خوامی کمک کنی؟

چشمای قهوه ای روشنم رو توی چشماش دوختم و با تن صدای آرومی گفتم:

- نترس، عاشقت نشدم... مثل یه... به عنوان یه رفیق!

لفظ خواهری که می خواست روی زبونم بیاد، توی گلو خفه شد، نتونستم بگم مثل یه خواهر که خوبی داداشش رو می خواد، می تونستم برای یزدان رفیق باشم، اما خواهر نه!

بعد تموم شدن حرفم، دستم رو به سمتش دراز کردم که نگاهش بهش انداخت و بعد چند لحظه دستام رو به گرمی فشرد.

چشمکی زد و گفت:

- پس رفیقیم!

سری تکون دادم.

- رفیقیم!

بی حرف و توی سکوت وارد ویلا شدیم و از پله ها بالا رفتیم. جلوی در اتاق که رسیدیم، خواستم برم تو اتاق که دیدم یزدان نگاهش روی منه و به خاطر همینم برگشتم و بچ بچ وار گفتم:

- چی شده؟

لبخند خسته ای زد.

- مرسی بابت امشب.

ابروی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- خواهش می کنم رف یق.

بعدم اشاره ای به اتاقش کردم.

- برو بخواب، برو! بیدار نمونیا!

- باشه، شبت بخیر.

- شب بخیر.

وارد اتاقم که شدم و در رو بستم، خودم رو روی تخت پرت کردم... چقدر احساس خوشحالی می کردم از اینکه تونستم  
یه کمکی بهش بکنم... البته از فردا همه چی شروع میشه و باید خیلی با دلارام سر و کله بزنم.

\*\*\*

عشق آموزی جلد دوم  
- هانا تو خودت می دونی چی کارک نی دیگه؟

سری به نشونه آره تکون دادم که با حرص ادامه داد:

- پس من برم این برسام چلغوز رو توجیه کنم، موفق باشی رفیق!

لبخندی زدم و نگاهی به حرکات پر حرصش انداختم... دلارام از صبح نشسته بود و داشت پشه می پروند، کم مونده بود یه پشه بند دورش بندازه! چقدر سوسول بود این، سر صبح حی یه دونه از این مورچه بزرگ دیده بود، جا اینکه به یزدان بگه بیا بکشش، برسام رو صدا زد.

این برسام فاز جنتمن منتلمنا رو گرفت و رفت قشنگ پا گذاشت رو مورچه و کله پاچه اش کرد... بدبخت مورچه! البته من مطمئن بودم این بعد دیدن اون قیافه و شنیدن صدای نکره دلارام خودش جان به جان آفرین تسلیم کرده، اون پاپی که روش گذاشته شد، تلنگری برای مردن بود.

یزدان بعد توجیه برسام چش چرون شق ورق، رفت سر جاش و پشتی کی از دورب پنا نشست و بعد علامت حسام، فیلمبرداری شروع شد.

برسام با ترس در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت:

- همه چی اونجا بهداشتیه نه؟

نفس عمیق کشیدم و لبخند حرصی زدم.

- بله بله، همه چیز کاملا بهداشتی بدون حتی یک میکروب و باکتری!

با تعجب سری تکون داد.

- واقعا؟!

چهره ام پوکر شد و همزمان باک شیدن آستی ن دستش گفتم:

- بیا بچه پاستور یزه، وسط جنگل چه بهداهش تی می خوای؟

یزدان داد زد:

- کات، عالی بود!

با این حرفش نگاهی به هم انداختیم و خنده ریزی کردیم... خاطرات اون دوران رو فقط خودمون می دونستیم؛ اون همه ضدحال، اون آهنگ خوندها، اون عنکبوت، ایکیتوس و همه و همه اینا هر چند کلا در حال دعوا بودیم، ولی خاطرات متفاوت و خوبی رو رقم زدن.

خم شدم تا فیلمنامه رو بردارم و این بین نگاهم به دلارام افتاد که فکش رو با حرص تکون می داد و دندوناش رو روی هم می فشرد. تا خنده و نگاه های من و یزدان رو به هم دید، صداس رو ناز دار کرد و بلند گفت:

- برسام؟!

برسام هم مثل غلام حلقه به گوشش، زود رفت پیشش که دلارام در حالی که یه چشمش به یزدان بود، ادامه داد:

- من خالی خیه لی بده!

یزدان چشمش رو با حرص بست که به بهانه فیلمنامه ای که توی دستم بود به یزدان نزدیک شدم و زمزمه کردم:

- هیچ عکس العملی نشون نده یزدو! داره کاری می کنه که عص بی بشی... بزار این صدای نکره اش مدام دم گوش برسام باشه، اگر بدونی چند سال به عمرت اضافه شده تو این چند ساعت!

یزدان با این حرفم خنده بلندی کرد که به تب عیت از اون منم خندیدم و یزدان یکم که گذشت، چند بار دستاش رو به هم کوبید و با خنده داد زد:

- بریم برا سکانس بع دی!

دلارام که بی توج هی یزدان رو دید، اخمی کرد و با یه حرف برسام رو پیچوند.

سکانس بعدی رو هم بازی کردیم، نوبت رسی د به سکانس باحال م یمونا! جایی که کلی از ته دل خندیدم.

میمون های آموزش دیده و تربیت یافته رو سر جاهاشون مستقر کردن و یدونه بچه اش رو روی دوش برسام گذاشتن که مدام موهاش رو می کشید و دل یزدان خنک می شد

اون سکانس هم با خنده های ما و صد البته کرم ریزی یزدان تموم شد... جایی که میمون یه موز رو روی سر برسام پرت می کرد، یزدان خان ازم خواست که موز سالم رو با موز خی لی پلاسیده عوض کنم و همین که میمون موز رو روی سر برسام انداخت، ترکید و از روی صورتش پ این اومد و من و یزدانم خر کیف شدیم و دور از چشم همه مثل دو تا رفیق که چند ساله دوستن، مشتامون رو به هم زدیم.

هوا که تاریک شد، هنوز چند تا سکانس مونده بود، اینجا همون سکانش بود که من و یزدان گم شدیم و از کاروان جا موندیم. هر بار یاد دعواهامون می افتادم خنده ام می گرفت، خی لی چیزا رو حذف کرده بود، کسی که در نقش یزدان بود و توی فیلمنامه سینا اسم داشت، اصلا سوسول نبود، به جاش یه پسر شجاع بود که اونم مثل دختر داستان، آتریسا، عاشق ماجراجویی بود و دوست داشت همه نوع هیجانی رو تجربه کنه.



شروع کردیم به بازی کردن تک تک سکانس ها، یزدان رو می دیدم که هر بار از رفتارهای دلارام حرصش می گرفت و دستاش رو مشت می کرد، ولی درست همون لحظه می رفتم پیشش و نمی داشتم عکس و العم لی نشون بده.

نزدیکای ساعت یانزده شب بود و همه خسته بودیم، بین سکانس ها بود و نشسته بودی م منتظر قهوه بودیم تا بخوریم و چشمامون رو یکم باز نگه داریم.

مثل گربه تو تام و جری شده بودم و دوست داشتم به چشمام چسب بزنم تا روی هم نیافتن. تو حال خودم بودم و داشتم با چشمای باز چرت می زدم که حضوری کی رو بالای سرم حس کردم.

سرم رو بالا آوردم و نگاهی به کسی که کنارم بود، انداختم و یزدان رو دیدم.

برای اینکه بتونه راحت تر باهام صحبت کنه زانوش رو روی زمین گذاشت و با صدای آرومی گفت:

- هانا م یای یه کاری کنیم؟

بی حال جواب دادم:

- چی کار؟

- یادته اون شبو؟

- کدوم شبو؟

با حرص گفت:

- بابا همون شب دیگه!

پوکر نگاهش کردم.

- یزدان من یادم ن یست یه ساعت پ یش چی کار کردم، چه انتظاری داری اون شب رو یادم بیاد؟ حالا کدوم شب؟

- خی لی خب بابا، همون شب که توی جعبه پیترزا سوسک بالدار گذاشته بودی!

سری تکون دادم و گفتم:

- آها، خب؟

- الان می خوام همون کارو بکنیم، یعنی کمکم کنی!

- اینجا پیترزا نیست که!

- می دونم می دونم، سوسک پیدا کردم، بی ا برش دار بنداز تو قهوه دلارام و برسام.

با چندش گفتم:

- الان؟ آخه خودمم قهوه می خورم همش تصویرش میاد جلو چشمام!

- بیا لوس نشو خب.

- باش، ک یفم کجاست؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- توی اون ماش ینه، واسه چی می خوای ؟

از روی صندلی پا شدم و گفتم:

- توش سوسک مصنوعی دارم، م یرم اونوب یارم.

چشماش از خوشحال برق زد و نیشش تا ته باز شد.

- ای دمت گرم.

بی حال و آرام، جوری که لاکپشت و حلزون ازم جلو می زدن به سمت ماشین راه افتادم. بعد از گذشت قرن ها، به ماشین رسیدم و از توش کیفم رو در آوردم. از توی کیف دو تا سوسک رو در آوردم و توی دو تا مشتام گرفتم.

همین جوری هم آدم از اسباب بازی این موجودات زشت و با اعتماد به نفس چندشش می شد، چه برسه به اینکه تو قهوه بندازیمشون.

بعد انداختن کیف توی ماشین با غ یض نگاهشون کردم و به سمت یزدان که منتظرم بود رفتم ...

جمع این گروه رو دوست داشتم، همه به جز دلارام خوب و خون گرم بودن و آدم کنارشون که می نشست فقط حس خوب می گرفت.

یزدان به سمت ون رفت و اشاره ای بهم کرد که برم به سمت اون ون و منم دنبالش رفتم. قهوه ساز رو خاموش کرد به اندازه اعضا فنجون گذاشت، منتهی مال اون دو تا رو مخصوص گذاشت و فنجون ها با سایر فرق می کردن.

دو تا سوسک رو توی دو تا فنجون انداختم و روی سی نی دو تا فنجون دیگه گذاشتم و خودم بردم براشون ، یزدانم بقیه رو آورد.

از قصد، دو تا فنجون رو به سمت دلارام و برسامی که مثل آدامس به دلارام چسبیده بود گرفتم و اونا هم دمشون گرم نقشه و کرم ریزی مارو خراب نکردن.

یزدان این بار با خیال راحت نشست و منم قهوه ام رو همون جور داغ داغ خوردم تا شاهد اون صحنه ای نباشم که سوسک مصنوعی رو از توی فنجون درم یارن.

همه کم کم قهوه هاشون تموم شد، الا دلارام و برسام پر افاده! البته برسام مرجع تقلیدش دلارام شده بود وگرنه اوایل پسر خوب و آقایی بود.

با یزدان چهار چشمی نگاهشون می کردیم و حواسمون بهشون بود که یهو دلارام گفت:

- این چیه تو قهوه ام ؟

برسام دنباله حرف دلارام رو گرفت.

- آره توی قهوه منم بود.

همه با تعجب و منتظر نگاهش کردن تا حرفش رو کامل کنه و ب بینن چی تو قهوه شه که دادی زد و فنجون رو انداخت بالا و فنجون با قهوه نسبتا داغی که توش مونده بود، افتاد رو شلوار برسام و برسام مثل میمون نی که دمش رو کشیده باشن، پرید بالا.

بالا پایین می پرید و شلوارش رو می تکوند، دیدم وضعی تخیلی خرابه، یه پارچ آب کنارم بود، اون رو برداشتم و خیلی ریلکس روی برسام پاشیدم.

این بار برسام مثل موش آب کشیده شد... از اون ور دلارام شل مغز با صندلی رو سر سوسک اسباب بازی می زد و چخه چخه می کرد..

عشق آمازونی جلد دوم  
آخه یه آدم تا چه حد خروبی عقل؟

نه آخه خدایان می خوام فحش بدم، ولی یکم، اندازه یه بند انگشت به این عقل می دادی به سوسک نگه چخه چخه!

یزدان از ته دل و بلند بلند می خندید، این ویژگی یه آدم بیشعور بود که به بدبختی های یه آدم بخنده، ولی اینجا یک عدد بیشعور دیگه هم به نام هانا وجود داشت.

دلارام و برسام که دیدن خیلی اوضاع خسته و همه دارن بهشون می خندن، در اوج صحنه رو ترک کردن و رفتن و فیلمبرداری هم لغو شد.

\*\*\*

«دریا»

با دیدن یکی دیگه از اونا، زود پشت ستون خودم رو قایم کردم. یه چند دقیقه که گذشت سرم رو آرام بایرون آوردم و به اطراف سرک کشیدم.

چه پرستارای خوشکل ی، چه... به خودم که اومدم و دیدم به چی فکر کردم، دو تا محکم تو صورتم کوبیدم.

- خفه شو، خفه شو!

پرستاره که رد شد، زود خودم رو جمع و جور کردم و با احتیاط به سمت اتاقی که علی توش بود رفتم.

یعنی انقدر بدتیر خورده بود که آوردنش بیمارستان؟

آخه دریای احمق، تیر دیگه، بد و خوبش چیه؟ با تموم احترامی که برای خودم قائلم اگر جای پدر و مادرم بودم، خودم رو دست همون لک لکی که آورده بودم می دادم و تحویل می گرفتم... والا!



نگاه ديگه ای به اطراف انداختم و آروم وارد اتاق شدم. در رو آروم بستم و به سمتش برگشتم و با چیزی که دیدم، چشمم ستاره بارون شد.

وای ننه عضله هارو، سیکس س پکا... این سیکس پکه یا هشت پکه؟ وایسا بشمرم..

این یک، این دو، این سه، چهار، پنج..

- معراجی؟

از تو فکر اینکه چند پکه بیرون آوردم و باش یطنت گفتم:

- نه په، اخراجی!

اخمی کرد.

- شروع نکن دوباره، اینجا چی می خوای؟

- نگرانم شدم، اومدم حالتو بپرسم.

سر جاش جابه جا شد و گفت:

- حالم خوبه، الان که دیدی برو!

با لحن ناراحتی گفتم:

عشق آمازونی جلد دوم  
- چرا اینجوری رفتار می کنی؟ به خدا از قصد نبود، نفه میدم چی شد یهو حواسم نبود.

اخماش غلیظ شد.

- از عمد یا غیر عمد دیگه فرقی نداره، حالا هم برو!

- آخه من خیالم راحت نیست.

- از چی؟

- از تو و حالت!

نفس عمیق کشید و کلافه گفت:

- خوبم، این چیزا تو کار ما عادیه، حل شد؟ حالا برو!

با انگشتم بازی کردم و سرم رو پائین انداختم.

- حالا دیگه از تو آسوده نیستم، احساس گناه می کنم...

- ای خدا، ای خدا! احساس گناه نکن، من خوبم اوکی؟ تقصیر تو هم نبود، من یه پلیسم و وظیفه ام نجات جون آدماست، هرکی هم غیر تو بود این کارو می کردم.

- یعنی اصلا من برات فرقی با بقیه ندارم؟

عشق آمازونی جلد دوم

سرش رو کج و چشماش رو ریز کرد.

- چرا باید فرق داشته باشی؟

مظلوم شونه هامو دادم بالا و سرم رو کج کردم.

- خب ما دو بار با هم برخورد داشتیم، امروز گفتم که دوست دخترتم!

- اون برای محافظت از خودت بود، چون فهمیده بودم از قصد نیوم دی.

ناراحت شدم، چرا من اینجوری بودم؟ اونم شاید حق داشت، کی با دو تا برخورد عاشق میشه؟

- ولی تو برام فرق داری!

تند سرش رو بالا آورد که احساس کردم گردنش رگ به رگ شد. با تعجب ابروهایش رو داد بالا و اخم کرد.

- چی چیو فرق داری؟ چه فرقی؟

لب بالایی ام رو توی دهنم کشیدم.

- من به تو علاقمند شدم.

- چی؟

عشق آموزنی جلد دوم

با دادش از جا پریدم و قلبم تپش گرفت...

- چرا داد می زنی؟

- خب این چه حرفیه می زنی؟ کدوم آدم سال می با دو تا برخورد عاشق یکی دیگه میشه؟

سرم رو کج کردم و آروم گفتم:

- به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟

- نه!

- به عشق تو نگاه دوم چی؟

- نه!

- به عشق تو نگاه سوم؟

حرصی و کلافه داد زد:

- نه!

مظلوم و با صدای آرومی گفتم:

- به عشق تو نگاه چهارم...

وسط حرفم پرید و قشنگ بلند تر از قبل داد زد:

- نهههه، ندارم!

سرم رو بالا بردم و با اعتماد به نفس گفتم:

- پس انقدر میام و م یرم تا بالاخره تو یه نگاه عاشق شی!

با ب یچارگی گفتم:

- مگه زوره؟

- آره، می دونی چیه؟ هانا یه ب یت ب سی قشنگی داره که میگه...

- هانا کیه؟

- اها اون شب اون دختره که اومده بود، سف ید سفیده، همونه، تازگ یا هم داره تو یه فیلم بازی می کنه معروف میشه.

- بسه بسه، فه میدم.



- باشه حالا بزار بگم اون چیزی که می خواستم. هانا اسطوره زندگی اش شماعی زاده است و یه آهنگی خونده که ب س  
ی به جاست، شماعی زاده میگه

"بخوای نخواستی من تورو می خوام

بخوای نخواستی من تورو می خوام بالا بر

ی من تورو می خوام و پایین بیای من

تورو می خوام" - بسه بسه، بخوای

نخواستی بخوای نخواستی!

چشمام رو ری ز کردم و محکم پشت دستم کوبیدم.

- خداتو شکر کن که هانا نیست، وگرنه ببینه به این آهنگه اینارو می گی، موهاتو می کنه...

چینی به صورتش داد و اخم کرد.

- اونم مثل تو دیوونه است.

- تند نرو، دوستانم خط قرمزای منن، در موردشون درست حرف نزن مثل اون دو تا می زنم شل و پلت می کنما!

با تعجب گفت:

- مگه تو عاشق نبودی؟

- بودم و هستم، ولی دوستانم به جای خود، تازه به جا خوندم نباید زیاد به شوهر رو داد!

داد زد:

- شوهرررر؟!!

لبخندی زدم و شالم رو راست و ریست کردم.

- حالا در آینده ان شاء الله!

سرش رو محکم رو بالش انداخت و همزمان با فشردن زنگ بالای سرش، نالی د:

- خدایا، خدایا، من چرا هنوز زنده ام؟

- چون خدا می خواد به زودی درای خوشبختی رو به روت واکنه!

چند بار دیگه زنگ رو فشار داد که به پرستاره اومد تو و چون من هنوز نزدیک در بودم، در محکم به پشت من خورد و من تا وسط اتاق رفتم و کله ام تا کنار پام رفت و بالا اومدم.

از ترس و ه یجان نفس نفس می زدم، خودم رو جمع و جور کردم و نگاه حرصی به پرستاره کردم.

- خانم به اهمی به اوهومی، چخبرته؟

عشق آموزنی جلد دوم

پرستار چشم غره ای بهم رفت و با ناز و ادا و قروق و قروق میش به تخت علی نزدیک شد. چشمم از فرط تعجب گرد شد... نمنه؟ این داره چی کار می کنه؟ برا عشق من، شوهر آینده من عشوه میاد؟ اخی کردم و به سمتش رفتم و یکی روی شونه اش کوبیدم. به سمتم که برگشت، گفتم:

- ب بین آخرین بارت باشه داری برای عشق من عشوه میای، اون از اون پسرا نیست و منم مثل اون دخترای ماست نیستم و ایسم نگات کنم، می گیرم تک تک موهات رو می کنما!

دختره کله اش رو برده بود عقب و با تعجب نگاه می کرد... سرم رو چرخوندم که چشمم به علی افتاد. مثل همیشه با بهت بهم خیره بود.

- چشم گفتنت رو نشون بدم!

دختره سری تکون داد و با ابروی بالا رفته باشه ای گفت، دیگه حال نداشتم گیر بدم، همونم کفایت می کرد.

- حالام ایشون رو معاینه کن و بعد برو!

دختره علی رو معاینه کرد و بعد به سمت در اتاق رفت، ولی لحظه آخر از حرکت ایستاد و با یکم مکث، به سمتم برگشت. نگاهی به ساعت انداخت و اخماش رو تو هم کشید.

- اصلا خانم شما این ساعت شب تو بیمارستان چی کار می کنی؟

- اومدم عشقم رو ببینم.

عشقم رو از قصد غلیظ گفتم که پرستاره گفت:

- عشقتووون رو ساعت ملاقات بیاید ببینید.

- به شما ربطی داره؟

- بله! الانم بیاین برین تا به حراست بیمارستان خبر ندادم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خبر بدید فوقش می خوان منو ببرن کلانتری و بازداشتگاه، اینم که پلیسه، همین جا منو به تختش دستبند بزنین.

با تعجب نگام کرد و چشماش رو ریز کرد، یک م تو همون حالت موند و بعد با تردید گفت:

- شما سالمی؟ دیوونه ای چیزی چیزی نیستی؟

- نه!

- خانم بیا برو ب یرون منو تو دردر ننداز.

- خب باشه، وایسا خداحاف ظی کنیم.

چرخیدم و به سمت ع لی رفتم، خم شدم و خواستم ببوسمش که کف دستاش رو به سمتم گرفت و تند تند گفت:

- برو برو، ازم دور شو!

ابروي بالا انداختم و گفتم:

- باشه خدا حافظ!

ازش دور شدم و از کنار پرستاره گذشتم.

خيالم ديگه راحت شد، ديدمش انگار بهم انرژى مثبت تزريق كردن، چقدر قشنگ تعجب مى كنه!

لبخند جزء جدانشدنى صورتم شده بود، الان مى مونه اين آدرس خونه اش رو پيدا كنم، من تا زن اين نشم آروم ن  
مى گ یرم... به قول خواننده يا تو يا هيچ كس ديگه!

سوار ماشينم شدم و نصفه ش بى مثل ديوون ه ها آهنگ گذاشتم و صداش روز ياد كردم.

"همه چى تمومه، ش دى ماله قلبم ديگه

كسى جز تو، نم يخوره به درد م با تو ديگه

ميشه

يه شبه ره صد ساله رو رفت

همه خوبيا رو ميخوام از ته دلم واس ت

همه دنياي شدى جونم

با تو يه جوريه كه هر چى كه بخوام دارم ب يقراره بيقارم با تو خوبه حالم ديگه دل

ندارم ديگه با تو رو رواي م

نميدونم حاله الانمو اسمشو چى بذارم



با تویه جوریه که هر چی که بخوامو دارم ب یقرا ره بیقرارم با تو خوبه حالم دیگه دل

ندارم

دیگه با تو روروال م

نمیدونم حاله الانمو اسمشو چی بذارم"

به خونه که رسیدم، دست از پانمی شناختم، از بس خوشحال بودم، هیچ کاری ن می تونستم بکنم...

همین دیدنش انقدر خوشحالم کرد، اگر بود چی می شد؟

\*\*\*

«هانا»

با صدای زنگ گوشی از دنیای خواب با لگد ب یرون شدم، لای یکی از چشمام رو باز کردم و دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم، بی سر و صداگ وشی رو قطع کردم.

تازه داشت چشمام گرم می شد، که دوباره گوشی زنگ خورد..

حرصی گوشی رو برداشتم و با چشمایی که به زور باز مونده بود و با صدایی که شبیه صدای خرس بود، جواب دادم:

- بله؟!

- الو؟

- ها؟

- ها چیه بی ادب؟

- آقای محترم نصفه شبی زنگ زدین درس اخلاق بدین؟

- نه، هانا؟

- تو کی هس تی که اسممو می دونی؟

- یزدانم!

- یزدان؟ ها؟ آها... خب چی می خوای؟

چند لحظه ای پشت گوش می مکث شد.

- همیشه بیای؟ بهت ن یاز دارم!

- نه همیشه، کاری نداری؟

صدای ناباورش توی گوشم پی چید: همیشه؟! مگه خودت نگفتی هر وقت حالت بد شد رو شماره ام دست بکش

مثل غول چراغ جادو ظاهر میشم و این حرفا؟

عشق آموزنی جلد دوم

با یاد آوری حرفای اون شبم، گفتم:

- اووو! تو هنو حرفای اون شبو یادته؟ من تو جو بودم یه چ یزی گفتم، زیاد جدی نگ یر!

- یعنی چی؟ مگه نگف تی رفی قیم؟

گوشی رو از گوشم دور کردم و نگا هی به ساعت انداختم؛ دو و نیم بود! دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم و در حالی که خمیازه می کشیدم، جواب دادم:

- من ساعت دو و نیم شب رفیق هیشک ی ن یستم...

صداش رنگ غم به خودش گرفت.

- ولی هانا، من حالم بده!

- اسهال گرفتی؟

با تعجب گفت: نه!

- پس ه یچی نیست، خوب میشی، کاری نداری قطع کنم؟

- خر، از لحاظ روحی حالم بده!

عشق آمازونی جلد دوم

- اون مریضی این بچه سوسولاست، از فاز سوسولی ب یا ب یرون توپ میشی!

یا حرص زمزمه کرد: نه اینجوری ن میشه

گیج گفتم:

- پس چجوری میشه؟

- هی چی!

- اوکی من میرم می خوابم.

- بی معرفت نشو هانا، حاضر شو بیا بیرون، بریم یکم حرف بزنیم.

- آقا، من نصفه شبی رو حالت پروازم، چی چیوب یا حرف بزنیم؟ مگه حرفی برا گفتن هست؟

مظلوم گفت:

- آخه من خوابم نمی بره!

- گوسفندارو بشمر تا خوابت ببره خاله!

عشق آموزی جلد دوم  
- دارم میام اتاقت.

- بی جا کردی، یه دختر پسر نامحرم تو اتاقت باشن نفر سوم ش یطونه!

- واقعا حالم بده!

- اسهال که نیس تی.

شاکی گفت: چه ربطی داره هی میگی اسهال اسهال؟

- خب اسهال بودن بده دیگه، بقیه دردا که درد نیستن، یه اختاپوس ارزشش رو نداره، اگر دلتنگشی، اگر حرصت گرفته، بزنی کارتون باب اسفنجی تصویره کشید به اختاپوس یا ببوسش، یا یه کنترل بزنی تو تلویزیون، حالا ان شاء الله تو ه مین حال کمانه می کنه می خوره به سرت خوابت می گ یره، حالا هم برو گمرو!

گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم و غرغری کردم.

- نصفه شبی زنگ زده بیا حرف بزیم، آشغال کله!

حالا چطوری خوابم ببره؟ وایسا بشینم گوسفندارو بشمرم.

- یک، دو، سه، چهار، پنج، شش.. ..



عشق آموزنی جلد دوم

یهو در اتاق باز شد که مات موندم... چند لحظه به یزدان گوسفند خیره شدم و بعد اخمام رو تو هم کشیدم. به یزدان اشاره ای کردم و گفتم:

- هفت!

با تعجب گفت:

- هفت چی؟

پتورو تا گردنم بالا کشیدم، چون یه تاپ تنم بود.

- داشتم گوسفندارو می شمردم.

- خلی خلی... .

- می زنم از وسط نصفت می کنما! چی می خوام نصفه ش بی؟

- پاشو لباست رو بپوش بریم بیرون!

- امر دیگه ندارین؟

- نه، حالا بیا، پنج دقیقه دیگه پایین باش.

این روگفت و از اتاق ب بیرون رفت، پسر خرا! اول خواستم بخوابم و هیچ جا نرم، ولی نشد... دیگه خواب از سرم پریده بود، عجب غلطی کردم!

میگن خی لیا جنبه رفاقت ندارن، اینه... نت یجه اخلاقی: هیچ وقت با یزدان ها رفاقت نکنی ن.

با رخوت از روی تخت پایین اومدم و لباسام رو پوشیدم. حال ه یچ ی رو نداشتم و انگار به پلکام وزنه دویست ک یلویی آویزون بود... آخه نصفه ش بی با این حال، از من چه رفیقی در میاد؟

شال رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم؛ یزدان توی ویلا نبود و واسه همینم ب بیرون از ویلا بیرون زدم تا پیداش کنم که اون رو توی ما شینش یافتم.

نصفه ش بی می خواد بره دور دور؟ خدا بهت رحم کنه پسر، عشق این اختاپوس ویرونت کرده!

سوار ماش ینش شدم و در رو بستم که یه چیزی به سمتم گرفت، نگاهش کردم و با دیدن قهوه، چشمام برقی زدن.

قهوه رو از دستش قاپ یدم و مشغول خوردن شدم، یکم که گذشت خواب از سرم پرید و یزدان هم حرکت کرد.. همون طور که ماش ین رو می روند گفت:

- خواب از سرت پرید؟

با غ یض نگاهش کردم.

- بله به لطف شما!

عشق آمازونی جلد دوم

- خوبه.

- خوبه؟! این فاجعه است.

لبخندی رو لبش نشست و بعد چشم کی زد.

- سخت ن گیر رفیق!

بحث خواب رو کش ندادم؛ پشتم رو به در چسبوندم و کامل به سمت یزدان چرخیدم.

- خب چرا حالت بد بود؟

لبخند از رو لبش کنار رفت و گفت:

- دلارام و برسام رو با هم دیدم.

- خب؟

- خب؟! برات مهم نیست؟

- نه مهم نیست، چون دلارام رو می شناسم... واسه جلب توجهت این کارارو می کنه، می خواد تو رو عصبی کنه و یه کار

ی کنی جلوی همه!

عشق آموزنی جلد دوم

مات گفت:

- یعنی دوستم داره؟

- دوست داشتن رو نمی دونم، ولی به نظر من نداره!

با تعجب نگام کرد.

- تو چرا انقدر کی؟ برات مهم نیست ناراحت بشم یا نه؟

- نه مهم نیست، چون باید با واقعیت رو به رو بشی، می دونی، بادی ما آدمای چیه؟ همه مون دروغ رو بیشتر از واقعیت دوست داریم، حاضریم شی رینی دروغین یا حرف رو به جون بخریم، شبی هم به آدم ساده و خنگ باور کنیم، ولی دوست نداریم واقعیت رو بشنویم، چون حقیقت تلخه! حماقت تا کجا؟ ما رو اشرف مخلوقات می دونن، ولی واقعا موجودات عجیب و دیوونه ای هستیم...

- حرفای جالبی می زنی، بهت نمی اومد!

تک خنده ای کردم.

- چرا؟

شونه ای بالا انداخت و برای لحظه نگاهش رو بهم دوخت و بعد دوباره به جلوش خیره شد.

- فکر می کردم فقط یه دختر دیوونه ای و پیرودیوونگیاتی، کلا اینکه از تو این حرفارو بشنوم یکم زیادی عجیب بود.

- تو این دوره زمونه، انسان بودن و سالم بودن، تاوان سنگینی داره، باید دیوونه باشیم... قصه بهلول روش نیدی؟

به حالت استفهام نگام کرد که ادامه دادم:

- بهلول یه آدم خی لی داناییه، همه دیوونه می دوننش، ولی اون در واقعیت دیوونه نبود... اون طور که شنیدم، میگن که هارون الرشید می خواسته یکی رو به عنوان قاضی بغداد انتخاب کنه و بهلول رو پیشنهاد میدن، به بهلول میگن و اونم میگه من سزاوارش نیستم، هارون الرشید هم اصرار می کنه و بهلول چون دوست نداشته یه شب فرصت می خواد و شب می خوابه و صبح که بیدار میشه، میگه دیوونه شدم... دیوونه شد تا تاوان سالم بودن و آدم بودن رو تو این دنیا نده، با دیوونه شدن دینش رو حفظ کرد تا تو کار مردم دخالت نکنه.

ابرویی بالا انداخت و با لبخند سری تکون داد.

- چه جالب!

بعدم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اینارو از کجا می دونی؟

- به من اینجوری نگاه نکن، من کتاب زیاد می خونم بعدم این تابستون تموم شه باید برم دانشگاه، اونم پزشکی!

با تموم شدن حرفم با افتخار نگاهش کردم که گفت:

- واقعا پزشک می خونی؟



عشق آمازونی جلد دوم  
- اهوم!

چشمکی زد.

- کم داره ازت خوشم میاد.

چشم غره ای بهش رفتم و قری به گردنم دادم.

- دیوونه ای دیگه! یه هفته با این دلارام رفتی یه سفر کاری عاشقش شدی، من دو ماهه بیخ گوشتم تازه داره از من خو...

به اینجای حرفم که رسیدم، تازه مغزم تجزیه و تحلیل کرد و فهموند که ادامه دادنش باعث ایجاد سوء تفاهم همیشه.

از گوشه چشم نگاهی به یزدان انداختم که نگاه شیطونش رو روی خودم دیدم.

- خب داشتی می گف تی، ادامه بده!

شونه ای بالا انداختم و خیلی ریلکس گفتم:

- هی چی دیگه، این بی عقلیتو می رسونه که تا الان کمالات و جمالات و محسنات من رو ندیدی!

- که عاشقت شم؟

این دیگه ول کن نبود، چی کارش کنم ننه؟ ننه بیا یه دمپایی بزن تو سرم ضربه مغزی شم و بم یرم دیگه رو زمین نباشم تا این گند کاریام رو ن بینم، تا ن بینم چطور سو تی میدم... ن میشه ننه؟

عشق آمازونی جلد دوم  
- کجایی هانا؟ رفتی فضا؟

- آره داشتم اون بالا بالاها دنبال اعتماد به نفست می گشتم که دیدم کلا نیست...

یکی رو شونه ام کوبید.

- بحثک عوض نکن، داشتی یه چی می گفتم، حرفتو کامل کن برات یه پیشنهاد دارم.

با احم و خلی لی بی خیال گفتم:

- حرف من کامل شد، توجه پیشنهادی داری؟

ابرویی بالا انداخت.

- که اینطور، پس فرض کنیم هی چی نبوده... باشه!

فرمون رو چرخوند و ادامه داد:

- می خوای تا شمالیم و پیش دلارامیم نقش دوست دخترمو بازی کنی؟

دادی کشیدم و چی گفتم که بدنه ماشین لرزید! این من رو چی فرض کرده بود؟ گفتم رف یقم، ولی نه دیگه... آشغال!

- خفه شو یزدان، یعنی چی اینا؟ مگه من اسباب بازیتم که با من می خوای دلارام و حرص بدی؟

عشق آمازونی جلد دوم

یزدان ماشین رو گوشه خیابون پارک و خاموشش کرد. در حالی که سعی داشت من رو آروم و حرفش رو توجیه کنه، دستام رو که مدام داشتم تکون می دادم، محکم گرفت.

- ب بین من منظور بدی نداشتم، فقط...

- فقط چی؟ چون گفتم رفیقتم باید هر درخواست بی جایی داشته باشی؟ واسه این منو آوردی که اینو بگی؟ از هنرت، از قد و هیكلت، از سن و سالت، از جا و مکانت، از کسی که رو به روت نشسته خجالت بکش!

- آقا بسه، فیلم هندی اش نکن، یه غل طی کردم دیگه کشش نده.

با حالت مسخره ای گفتم:

- ای جانم، هر چی دلت خواست بگی تهش طرف مقابلت بدهکار شه و خی لی راحت از خیرش بگذریم؟

- هانا، بس کن جون هر کی دوست داری!

در همون حال آروم مشغول دستم با انگشت های شصتیش شد. یه چند لحظه مات نگاهش کردم، جای انگشت شصتیش که روی پوست دستم کشیده می شد، گرم گرم بود...

حواسم رفته رفته داشت پرت می شد، عجب بی جنبه ای هستم... به خودم که اومدم، زود دستم رو پس کشیدم.

- دستامو ول کن، داری چی کار می کنی عمو؟

- دارم آرومت می کنم!

عشق آموزنی جلد دوم

اخمام رو تو هم کشیدم، بسته دستمال کاغذی رو از روی داشبورده برداشتم و محکم توی کله اش کوبیدم.

- تو غلط کردی... فکر کردی من دلارامم با بوس و ناز و نوازش آروم بشم؟

دستی به سرش ک کشید و با تعجب گفت:

- پس چه غل طی بکنم؟ گازت بگیرم؟

چشمام تا آخرین حد گرد شدن و داد زدم:

- چی؟ می خوامی منو گاز بگی یری؟

یکی دیگه تو سرش کوبیدم.

- منو؟ هانارو؟

با ب یچارگی جفت دستاش رو روی سرش کوب ید.

- غلط کردم آقا، غلط کردم، کافیه؟

- برو ویلا!

- آقا چرا دور بر می داری؟

- می خوام حواست به حرفات باشه، بفهمی که من مثل دخترای دورت تشنه با تو بودن نیستم، بفهمی که من فرق دارم.

به آنی حالت چهره اش عوض شد و لبخند ملیحی رو لبش نشست و با لحن آرومی گفت:

- می دونم، خیلی وقته اینو می دونم، می دونم متفاوت تر از هر دختری هستی و ..

منی که خودم رو آماده توپیدن بهش کرده بودم، دهنم تو همون حالت بازموند. چی گفت؟ مثل گیجا شده بودم... سرم رو کج کردم و چند بار دهنم باز و بسته شد.

کم کم سرش جلو اومد و منم مدام چشمام ریز و گرد می شد... همش داشتم حرفاش رو تجزیه و تحلیل می کردم، سرش که جلو می اومد بوی خوبی نمی داد...

همش منتظر یه چیزی بودم، فکرم عجیب منحرفانه داشت پیش می رفت.

فاصله اش لحظه به لحظه کمتر می شد، طاقت چشم دوختن به اون چشماش رو نداشتم...

ناخودآگاه چشمام رو بستم، که نفساش رو روی صورتم احساس کردم، مغزم مدام می گفت الان وقتشه، الانه... صورتم گرم گرم شده بود و قلبم تو دهنم می کوبید... .

صورتش رو تو نزدی کی صورتم احساس می کردم، نفساش که به صورتم می خورد.. ..

نفس حبس شده تو سینه ام رو بایرون دادم، عمیق ی کشیدم و اون رو بریده بریده بیرون دادم، من نا آروم بودم، و لی اون عجیب آروم بود...

احساس کردم نزدیک تر شد و لحظه ای بعد، صدای کشیده شدن کمربند و بعد صداش رو کنار گوشم شنیدم:

- قبول کن فکرت داشت منحرفانه پیش می رفت!



چشمام باز و تا آخرین حد گرد شدن... با خنده بلندش احساس بدی بهم دست داد، مسخره ام می کرد... لعنت بهت هانا!

هنوز تو همون حالت بود و سرش کنار گوشم بود که دستم رو روی سینه اش گذاشتم و محکم هلش دادم و همون لحظه کمر بند از دستش در رفت و قسمت فلزی اش به در ماشین خورد.

- چی کار می کنی دیوونه؟

با حرص و عصبانیت گفتم:

- یزدان همین الان برگرد ویلا!

- ولی...

دست بردم و دستگاه پخش رو روشن و صدایش رو زیاد کردم که ه مین به یزدان فهموندن می خوام صدایش رو بشنوم.

موزیک ش بسی چرت بود، ولی ناچار به تحمل بودم!

بالاخره به ویلا رسیدیم، ساعت نزدیکای چهار بود و فردا هم باید زود از خواب پامی شدم... از دست این یزدانم به قدری حرصی بودم که عمرا خوابم می برد... خرخر خر!

ماشین که توح یاط و یلانگه داشت، بدون اینکه منتظرش باشم، پ یاده شدم و محکم در رو کوبیدم، با آخرین سرعت به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم...

معنی رفاقت رو انگار بد فهمیده بود که هر چی دلش می خواست می گفت و هر شوخی چرتی که دلش می خواست می کرد... رو دادن به کسی که جنبه نداره ه مینه دیگه، نتیجه اش همین میشه.

\*\*\*

- هستیاری همیشه لطفا اون نونو جلو ب یاری ؟

هستیاری دست برد تا نون رو برداره، ولی همون لحظه یزدان زود پرید و نون رو از دست هستیاری قاپید و جلوی من گذاشت. هستیاری دهنش اط تعجب باز مونده بود و نگاهش بین من و یزدان می چرخید... .

یکم که گذشت با سر پرسید چخبره و منم شونه ای بالا انداختم و نگفتم که داره منت کشی می کنه تا باهاش آشتی کنم و منم عمرا باهاش آشتی کنم.

یه لقمه برای خودم گرفتم و تو دهنم گذاشتم، نگاه یه نفر روی من بود... یزدان، دلارام و هستیاری! یزدان پشیمون و دلارام با حرص و هستیاریم که با تعجب...

می تونم به جرئت بگم بدترین صبحونه ای بود که خوردم، دل یل این رفتاری خزیزدان رو ن می فه میدم و همش احساس می کردم به خاطر دلارام این کارا رو می کنه تا حساس بشه و به خاطر همینم هر لحظه بیشتر از قبل ازش بدم می اومد...

از اینکه یه اسباب بازی تو دست یزدان باشم و اونم مثل یه پسر بچه، یه نفر دیگه رو با من اسباب بازی حرص بده بدم می اومد!

کم کم همه از روی میز صبحونه بلند شدیم و به اتاقامون رفتیم تا زود حاضر بشیم و بریم جنگل برای ضبط... خمار خواب بودم و سردرد فجی عی داشتم، دیشب یزدان خان نداشته بود بخوابم و خداروشکر که امروز یکم دیرتر بلند شدیم، وگرنه الان مثل جنازه روی دستشون می افتادم.

در کمند رو باز کردم و مانتو و شلواری در آوردم و پوشیدم... کانکس ها توی جنگل بودن، یکی برای فیلمبردار ها و یکی هم به عنوان اتاق گریم... .

از این که قرار بود باز زیر دستای اون دلارام اختاپوس بشینم، بدم می اومد، مطمئنم پوست صورتم رو می کند و یا موهام رو می کشید، واقعا یه دختر دیوونه بود که یه غلطی کرده بود و الان هر غلطی می کردن می تونست غلطی کنه و حرصش رو سر من ب یچاره خالی می کرد.

موهام رو محکم و دم اسبی بستم و شالم رو روی سرم گذاشتم و در رو باز کردم که یه آدم با کله ای که به جای کله گل روش بود، دیدم.

اخمی کردم و یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و با تعجب به این آدم کله گلی زل زدم که گل رفت بالا و صورت یزدان که یه ابروش رو بالا انداخته بود و لبخند می لی حی رو لباش بود.

از این حالتش خنده ام گرفت و لبم به خنده ای باز شد، ولی زود خودم رو کنترل کردم و به اخمام غلظت بخشیدم... چه کاریه؟ اصلا این همه تلاشش برای چی بود؟ این که باهاش آشتی کنم و دوباره یه پیشنهاد ب سی چرت بده و یه شوخی خرکی دیگه بکنه؟

از اتاق بیرون رفتم و اون رو آرام کنار زدم که با تعجب نگام کرد و از کنارش که گذشتم گفت:

- بسه دیگه هانا، انقدر بی جنبه نباش! یه شوخی بود.

برگشتم که اون رو با صورتی درهم و دسته گلی که گلاش رو به پ ایین بود دیدم.

- اون شوخیت نیازی به جنبه نداشت، فقط یکم شعور از جانب تو می طل بید.

با قدامای بلند خودش رو بهم رسوند و رو به روم وایساد و سرش رو پایین آورد تا ب بینتم.

- من که عذرخواهی کردم...

- من عذرخواهیت رو نمی خوام، می خوام قشنگ بفهمی و درکش کنی!

- از سرتق صیرات این پسرک بگذر بانو!

پوزخندی زدم و گفتم:

- پسرک؟ جناب عالی ی ک عدد پیر پسر هستید!

چپک ی نگام کرد.

- بانو خجالت بکش، ب بین چه جنتلمنانه اومدم؟ با دسته گل رز اومدم؟

- آخییی آفاشون جنتلمنه جنتلمنه!

لبخندی زد و دسته گل رو شق ورق جلوم گرفت.

- آشتی؟

قاطع گفتم:

روی پاشنه پا چرخیدم و بدون اینکه بهش اجازه حرف بدم، ازش دور شدم و از پله ها پا بین رفتم ... همه منتظر من و یزدان بودن و این وسط دلارام و هستیار انگاریه چیزایی می دونستن... البته که چی خاصی نبود و اونا هم واقعیت رو نمی دونستن.

کنار بچه ها و ایسادم که چند دقیقه بعد، یزدان با اخم هایی درهم از پله ها پا بین اومد و اول از همه نگاهی به من انداخت.

دلارام رد نگاهش رو گرفت و به من رسید و درست همون لحظه ای که نگاهم کرد، منم نگاهش کردم... از توی چشماش می خوندم که می گفت، فقط تو بیا زیر دستم براگیریم، من می دونم و تو!

با ترس نگاهم رو ازش گرفتم، جادوگر بدجنس!

از ویلا ب بیرون رفتیم و سوار اتوبوس شدیم و من ردیف اول روی صندلی تک نفره نشستم. یزدان که اومد، روی صندلی ه ای دو نفره ردیف اول، کنار حسام نشست و من طی حرکتی ب سیار مفتخرانه، هیچ نگاهی بهش نداختم. چون تا جنگل حدود ب یست دقیقه و یا نیم ساعت راه بود، همه درخواست آهنگ کردن و یزدان زود بلند شد و رفت فلش خودش رو به دستگاه پخش وصل کرد و بی ن دو صندلی راننده و کمک راننده که جای نشستن داشت، نشست و مستقی م تو چشمای من زل زد.

آهنگ که شروع به خوندن کرد، چشمام گرد شد و یه قسمتش همش تو ذهنم تکرار شد و فهمیدم با منظور گذاشته.

"کاش می شد می گفتم، بدونم من چه کردم وقتی قهر

ی با من، من با کی بگردم من با کی بگردم؟



عشق آموزنی جلد دوم  
کاش م ی شد می گف تی، بدونم من چه کرد م وقتی  
قهری با من، من با کی بگردم من با کی بگردم ؟

تو آگه با من قهری، من که آشتی ام  
گل گل هر شهری، عمری کاشتی ام آگه بر  
ی از پیشم، باز دوست دارم دوباره فدات  
میشم، صد هزار بارم دوباره فدات میشم،  
صد هزار بارم تو آگه با من قهری، من که  
آشتی ام گل گل هر شهری، عمری کاشتی  
ام آگه بری از پیشم، باز دوست دارم  
دوباره فدات میشم، صد هزار بارم دوباره  
فدات میشم، صد هزار بارم

دل من جز دل تو، دیگه یاری نداره به  
پا ترکش نکنی، که قرار ی نداره که قرار  
ی نداره مثل فانوس توی باد بی تو من  
خاموشم میشم به یه فانوس خامو

ش

عشق آموزنی جلد دوم  
باد کہ کاری نداره، باد کہ کاری نداره"

(حسن شما عی زاده%برکہ)

همه با آهنگه شاد شده بودن، خنده ام گرفته بود از یزدان، خ یلی پسر عجیب و غری بی بود...

- واقعا آهنگای شما عی زاده عالی ان!

نگاهی به رویا انداختم و سری تکون دادم، واقعا همین طور بود... با حرف یزدان یهو ماتم برد.

- ولی حیف کہ مرده!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- زبونتو گاز ب گیر، کی این اطلاعاتو به تو داده ؟

- وا خودت گفتی!

با تعجب نگاهش کردم.

- من کی گفتم؟

- تو جن ..

عشق آمازونی جلد دوم

حرفش رو ناتمام نگه داشت، یهو خواستم بگم چرا ادامه اش نداده که فهمیدم ادامه اش می داد سوتی عظیمی به بار می اومد پس بحث رو زود جمع و جور کردم.

- نگفتم، یا شما بد متوجه شدی، یا اگر گفتم حواسم نبوده... زنده ان و ماشاء الله صد هزار ماشاء الله از من و شما هم سالم ترن و ال هی که همیشه تنشون سالم باشه!

دلارام اینجا هم خر بازی در آورد و گفت:

- وا، هانا جون شما شمعی زاده گوش میدی؟ قرن بیست و یک یما! شما هنو اون قدیما موندی؟

خیلی ریلکس به سمتش برگشتم.

- عزیزم هر قرن چند ساله؟

پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

- وا، معلومه دیگه... صد سال!

- حالا رجوع کن به حرفت! شمعی زاده هم مال این قرنه و قدی می نیست... .

- به هر حال آهنگاش دمده ان!

پوزخندی زد و با حال تی مسخره گفتم:

- بابا مدرن... نمودی مارا!

عشق آموزنی جلد دوم  
با این حرفم همه زدن زیر خنده و دلارامم با غیض نگاهشون کرد.. ..

نگاهای گاه و ب ی گاه و خیره یزدان واقعا اذیتم می کرد و هر بار که به پشت سرم نگاه می کردم با یک علامت سوال به اسم هستار روبه رو می شدم...

رفتارهای یزدان بی نهایت عجیب بودن، غلطه رو کرده بود، الان م ی خواست درستش کنه و نمی شد... دختری نبودم که به این سادگیا از چیزی به این مهمی بگذرم.

حتی تو رفاقت هم با ید حد و حدودا رعایت بشن، خط قرمز من، خودمم! اگر کسی با حرفش یا کاری ناراحتم کنه و روی خط قرمز من پا بذاره، ساده ازش ن می گذرم!

بالاخره میون کلی فکر به جنگل رسیدیم، از ماشین که پ یاده شدیم، من از بچه ها عقب افتادم و هستیارم که دید تنهام، زود خودش رو بهم رسوند.

- هانا ؟

نگاهی بهش انداختم و در حالی که ک یفم رو راست و ریست می کردم گفتم:

- بله ؟

- چخبره ؟

با تعجب پرسیدم:

- خبر چی ؟

عشق آمازونی جلد دوم  
با تردید نگام کرد.

- بین تو و یزدان چ یزی هست؟

از حرکت ایستادم.

- چرا چنین فکری کردی؟

- ب بین انکار نکن، جواب درستو بهم بده، نگاهای خیره اش و این شما عی زاده گذاشته در حالی که دوست نداره، این توجهاش.. ..

دستی به پیشونی ام کشیدم.

- نه هی چی نیست!

- باور کنم؟

- باور کن، فقط دو تا دوست ساده بودیم که یه کاری کرد و من ناراحت شدم، الانم می خواد ببخشمش و آشتی کنیم.

ابروی بالا انداخت و گفت:

- پس بگو! اون شبم کار دوتاتون بود که سوسک انداختین تو قهوه دلارام و برسام؟



عشق آمازونی جلد دوم  
با افتخار سری تکون دادم و با ذوق گفتم:

- آره! دیدی چه خفن بود؟

با خندی سری تکون داد و بعد یهو جدی شد.

- هانا، یزدان یه اخلاقی داره، وقتی یکی ازش ناراحته، ن می تونه بی تفاوت باشه، هرکاری می کنه تا طرف باهاش آشتی کنه... اگر نمی خوای بیشتر از این سه بشین پ یش بقیه، باهاش آشتی کن.

تقریباً داد زدم:

- عمرا... من با این پسره آشتی نمی کنم!

انگشت اشاره ای رو روی بینی و دهنش گذاشت.

- هیشش... .

لبخندی زدم و باش یطنت ابروی بالا انداختم.

- سوسماز!

خندید و گفت:

- بیا بریم بیا!

«دریا»

- بگو مگه چی داری که دیوونه ات میشم بگو از این خوشحالی که هم خونه ات میشم همین روزاست که بی ن من و تو خاطره میشه این دیوونه عاشق اینه که راه بره پیش ت راه بره پشت... .

با دیدن علی که از بیمارستان بیرون اومد و سوار ماشین پل یس شد صدای آهنگ رو کم کردم و ماشین رو روشن کردم.

آروم آروم پشتشون حرکت کردم و با آهنگ خوندم...

یه پنج دقیقه ای در حرکت بودیم که یهو ما شینه نگه داشت و منم فرصت رو غنیمت شمردم که آهنگ غمگین رو عوض کنم و برش گردونم به اون شاد قب لی و به جلو خیره شدم.

جفت دستام رو روی فرمون و چونه ام رو روی دستام گذاشته بودم و به عبارتی روی فرمون خیمه زده بودم که یهو شیشه ماشین زده شد.

همون طور خیره به جلو و اون ماشین پل یس که عشقم توش بود، دست بردم و شیشه رو پایین کشیدم.

- خانوم؟

- ها؟

- خانوم؟!

عشق آمازونی جلد دوم  
چشمام روی ز کردم و با اخم یکم به شیشه جلوی ماشین نزدیک شدم و به ما شینه نگاه کردم ب بینم چرا انگار کسی  
توش نیست که یهو صدای داد اومد:

- خانوم؟ مگه با شما نیستم؟

با این دادش از جا پریدم و سرم محکم به سقف ماشین خورد. با دیدن علی یهو زبونم بند اومد و چشمام گرد شد. ..

- داری منو تعقیب می کنی؟

یهو بی حواس به جای اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

- بگو مگه چی داری که دیوونه ات میشم... چیزه... نه... ب بین... نه اینکه تو دشمن زیاد داری و پلیسی، خواستم  
امنیت رو تضمین کنم. ..

- تو چرا انقدر دیوونه ای؟

- ای شیطان پس تو فاز این آهنگی دیوونه دوست داشتی از دلم کاش نری!

- میشه کلابری و نباشی؟

سری تکون دادم.

= نج!

دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و یه چند لحظه ای کله اش محو شد و بعد چند لحظه خم شد و سرش رو دیدم.

عشق آمازونی جلد دوم  
- چی کار کنم دست از سرم برداری؟

نیشم تا بناگوش کش اومد و با پروپی گفتم:

- بیا منو بگ یر!

چشماش تا آخرین حد گرد شدن و قشنگ ت وی شوک رفت... یهو ی کی محکم رو سقف ماشین کوبید و در حالی که به سمت ماشین می رفت با حرص گفت:

- من کرونا ب گیرم تو رو نمی گ یرم!

از ماشین پیاده شدم و پشت سرش داد زدم:

- کرونا کیه؟

برگشت و با تاسف نگام کرد که جفت دستام رو پشتم تو هم قفل کردم و با لبخند تا بی به خودم دادم.

- آها فه میدم، و یروسه!

- خداروشکر، پزشکی می خوندی دیگه!

با ذوق گفتم:

- آرههه، قراره شوهر یه خانم دکتر بشی و منم زن یه سرگرد میشم.

- ب بین دست از سرم وردار وگرنه هم تورو می کشم و هم خودمو!

- اووو، سرگرد قاتل نشو...

بعدم قدمی نزدیک شدم و به یه قدمی اش که رسیدم، یه قدم عقب رفت و با اخم نگام کرد که ادامه دادم:

- حالا بکشی هم فرقی نداره، هم تومی میری، هم من، اون دنیا همو باز می بینیم!

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- چی کار کنم نبینمت؟

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم که متقابلا یه قدم عقب رفت.

- ب بین، بذار خلاصه کنم برات... تو فقط دو تا انتخاب داری!

انگشت اشاره ام رو بلند کردم و همزمان با کامل کردن جمله ام، دو تا تخت سینه اش کو بیدم.

- من، یا من!

مات نگام کرد که چشمکی زدم و سوار ماشینم شدم و از کنارش گذشتم... چشمای آبی اش تا محو شدن ماشینم از دیدش، بدرقه ام کردن.

این پسر چقدرش یرین بود، بالاخره به دستت میارم سرگرد توک لی!

با سرعت ماشین رو به سمت خونه روندم، جلوی در خونه ماشینم عمو کامران رو دیدم... آه از نهادم بلند شد، حالا

یاسین رو کجای دلم بذارم؟



عشق آموزی جلد دوم

با ناراحتی ماشین رو پشت ماشین او پارک کردم و بعد خاموش کردنش پیاده شدم. سعی کردم از توی چهره ام چیزی معلوم نباشه، امیدوار بودم که یاسین گند نزنه به حال خوشی که از دیدن و حرف زدن با علی نصیب شده بود.

سر و صدای بچه هاشون تا حیط می اومد و فکر اینکه سراغ وسایل من تو اتاقم رفته باشن، تنم رو لرزوند.

به قدم سرعت بخشیدم و خیلی سریع وارد خونه شدم. سعی کردم لبخندی روی لبم بشونم و انگار موفق هم شدم... سلامی کردم که همه نگاهها به سمتم برگشت. عمو کامران با محبت نگاه کرد و گفت:

- به... دریا خانوم! چخبرا، خبر نمی گیری از من!

لبخندی زدم و همون طور که به سمتش می رفتم و دستش رو توی دستم فشردم، گفتم:

- سلامتی، خوش اومدین، خیلی درگیرم این چند وقته!

- موفق باشی، خوبه درساتو خوب بخون!

دلش خوش بود درس خوننده چی؟ من فکر می کنم درگیرم بود، درگیر درس نبود که!

لبخندی زدم و مرسی گفتم. این بار نوبت زن عمو مهتاب بود... یک زن بی نهایت پر افاده که چشمش شور بود. مامانم و زن عمو در ظاهر خیلی دوست و رفیق شفیق بودن، اما تا پای یکی از خونه اون کی بیرون می رفت... غیبتا شروع می شد.

خودم با چشم خودم این قضایا رو دیده بودم... نمی دونم این مسخره ب ازیا چیه! خوب از هم خوشتون میاد بگین دیگه... چرا در ظاهر دوست و در باطن دشمنین! البته دشمن دشمن هم نبودنا، خیلی عیب تر... گاهی هم خوب پشت هم در می اومدن!

لبخندی به روش پاشوندم که جوونه زد و لبخند شد.

- برگام از تو صفت ریخت!

عشق آموزنی جلد دوم  
- خفه شو و جی، الان وقت این حرفا نیست.

با خفه شدن وجدان به زن عمو سلام کردم و بعد دو تا بوس هوایی رفتم سمت مهلا!

در تو صیف مهلا هم ین بس که یک عدد تح صیل کرده بی سواد در آداب معاشرت بود که اصلا شعور سلام و عرض ادب و اینا نداشت.

پارسالم صورتش رو زده بود و از نو ساخته بود، اونم بی دلیل! چشماش رو که به قول خودش حالت گربه ای کرده بود، گونه نداشت و الان قشنگ کوه درست کرده این ور اون ور صورتش، دماغشم که کلا من دو تا سوراخ می دیدم مثل این اسکت های آزمایشگا هی و باید بگم که پنجاه درصد صورتش رو هم لباس تشکیل داده بود. ..

خودش خوشکل بودا، اما خرابش کرد...

از تنها چیزی که حرصم می گیره، نامزدشه! خودش هی چی نیست، نامزدش یک جیگریه که آدم دلش نمیاد نگاه کنه...  
دق یقا هلو پیر تو گلو!

یادش بخیر، مامان بزرگم می گفت دخترم، صورت زیبا می خوای چی کار؟ پیشون یت، بخت قشنگ باشه!

حالا ان شاء... این ع لی من رو گرفت، میارم پزش رو به این میدم... قربون اون چشمای آبی و اخمای درهمش  
بشم الهی... من که خوشکل، اون که خوشکل، بچه هامون چی بشن!

به مهلا هم سلام کردم که "دلالم" جواب گرفتم و به خاطر هم ینم از خ یر خوبی گذشتم چون جواب هاش دایره لغاتم رو به هم می ریخت و باعث می شد این بار به جای فارسی حرف زدن برم مثل مرغ قد قد کنم!

از مهلا که گذشتم... موند غول مرحله آخر و اون کسی نبود جز یاس ین! بخوام اونم براتون توصیف کنم باید خیلی ساده و مختصر بگم که یاسین خلاصه همیشه تو قر و قم یش!

به اینم سلام دادم و اون یک دقیقه اول رو مثل خری که جلوش تیتاب گرفتن، نگام کرد و بعد تازه جواب سلامم رو داد.

بعد از سلام کردن به اونا، اجازه خواستم و به طبقه بالا رفتم تا لباسام رو عوض کنم و برگشتی یه زهر چشمی هم از این دو تا بچه شون بگ یرم.

وارد اتاقم شدم و با حرص لباسام رو عوض کردم و دوباره پایین رفتم... تنها جای خالی، مبل تک نفره کنار مبل دو نفره ای بود که دو تا بچه هاشون نشسته بودن... دو تا پسری که تموم فامیل ازشون می ترسیدن.

روی مبل تک نفره نشستم و برای اینکه ادب رو به جا آورده باشم، سلامی بهشون کردم و گفتم:

- چطورید وروجکا؟

یهو دیار گفتم:

- چطور ی تر شیده؟ تو رو هنوز نگرفتن؟

با این حرفش چشمم گرد شد و نگاه ی به اطراف کردم و وقتی دیدم کسی حواسش نیست، آروم دست بردم و بازوش رو نیشگون گرفتم.

- خفه شو!

یه دقیقه بعد از انجام کارم ساکت و مات نگام کردم، اما بعد یهو از سر جاش بلند شد و زد زیر گریه و به سمت مامانش رفت.

- مااااااااا، دریا نیشگونم گرفت.

مثل خر تو گل موندم... لبخند نصفه و نیمه و کج و کوله ای روی لبام موند و این مردمک چشمم بود که بین جمعیت حرکت می کرد... وقتی دیدم نگاه خلی سنگین، دستپاچه لپم رو خاروندم و گفتم:

عشق آمازونی جلد دوم  
- عه... چرا دروغ میگی بچه؟

- خفه شو، نیشگونم گرفتی!

همه با اخم نگاهش کردم و عمو کامران بهش تشر زد:

- دیار... از تو بزرگتره مواظب حرفات باش!

با گریه و هق هق گفت:

- راست میگویم دیگه، بهش گفتم ترشیده عص بی شد وحشی!

دیاکو آتیش بیار معرکه شد و تو بحث شرکت کرد.

- راست میگویم، منم دیدم!

بعدم روشو کرد سمت من و ادامه داد:

- ترشیده ترشیده!

بغض کردم، ی کی این دو تا رو خفه نمی کرد من گریه ام می گرفت... یه نگاه به مادرم کردم بلکه چیزی بهشون بگه، ولی وقتی دیدم چیزی نمیگویم، خودم دست به کار شدم.

- من هنوز س نی ندارم که بترشم! تو زندگی هدف دارم و بی کار نیستم که دنبال این چیزا بیافتم.

یهوزن عمو مهتاب قاطی بحث شد.

- وا، نترشیده که! دریا عروس خودمه، تازه قصدمون از اومدن به اینجا هم همین بوده!

جان؟ عروس خودش؟ یه جور ی میگه عروس خودم انگار پنج تا نوه براش ز اییدم و شیشم ی هم تو راهه! به حق چیزای نشنیده!

من توی تعجب رفته بودم و اون داشت از کمالات آقا پسرش می گفت... اینجا درس خونده، اون کار رو کرده، این رو بلده، اون رو بلده!

مخ هممون تی لیت شده بود و دیگه واقعا ن می کشیدم، بین این همه ورور کردنا، برگشتن سمت من بیچاره بخت برگشته!

- خب دخترم، نظر تو چیه؟ جوابت مثبته؟

وا... حتی یه ذره تردیدم تو صداش نبود، رو چه حسابی زن عمو فکر می کرد من الان جوابم مثبته و امکان نداره منفی باشه؟ از اون جایی که خی لی رک بودم، یه پام رو روی پای دیگه ام انداختم.

- متاسفم، ولی جواب من نه!

حرفم که تموم شد با چند جفت چشم گرد و دهنای باز رو به رو بودم، ولی خودم عین خ یال م نبود و برای اثبات ریلک سی ام، یه دونه شکلاتم برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

مامان با تعجب صدام کرد.

- دریا؟ نمی خوای برین حرف بزنین باهم؟



عشق آموزنی جلد دوم  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- لزومی نداره که! همومی شناسیم، طی این بیست و دو سالی که داره همیشه بیست و سه و از خدا عمر گرفتم، یاسین  
رومی شناسم.

- خب؟

با این حرف زن عمو به سمتش برگشتم و متقابلاً خب گفتم که سری تکون داد.

- خب چرا جواب من فیه؟ مگه نمی شناسی یا سین رو؟ از اون بهتر برات پیدا میشه؟

- پیدا میشه!

خنده ای از حرص کرد و گفت:

- از پسر من بهتر چطور پیدا میشه؟ آخه کی میاد تورو بگ یره؟

ریلکس لبخند ملیحی زدم و دستام رو روی دسته مبل گذاشتم.

- پیدا میشه، پسر تون که خوب مطلق نیست! قرارم نیست که یه خوب مطلق من رو بگ یره، به وقتش میاد!

- یعنی چی؟ اصلاً تقصیر من بود که می خواستم تو رو زن پسر دسته گلم کنم!

دیگه داشت توهین می کرد، عمو کامرانم بهش اضافه شد و نگاهی به جمع انداخت و رو به بابا گفت:

عشق آمازونی جلد دوم

- چخبره اینجا کیوان؟ این بود رسم فامی لی؟ با خیال راحت اومدیم خاستگاری که جواب بله بگیریم، چی میگه دخترت؟ اصلا اون چرا باید حرف بزنه وقتی بزرگتر هست اینجا؟

❏ اخی کردم و سر جام جا به جا شدم... دوست نداشتم با حرص و عصبانیت حرفام رو بزوم، چون هم درست ادا نمی شد و همه به اندازه الان که ریلکس حرف می زدم، حرصشون رو درن می آورد.

- اومدین خاستگاری من، پس طرف حسابتون منم... پدر و مادرم نظرشون واسم قابل احترامه، ولی چیزی رو که به من تحمیل ن می کنن! من مختارم که واسه زندگی خودم تصمیم بگ یرم و اجازه نمیدم احد و الناسی تو این زندگی که یه بار فرصتش بهم داده شده دخالت کنه!

- پس می گی احترام بزرگتر برات مهم نیست!

- احترام بزرگتر که واجبه و منم حرمت شکنی نکردم... ولی ترجیح میدم اون طور که خودم دوست دارم زندگی کنم و از این زندگی لذت ببرم!

عمو سری با تاسف تگون داد .

- مردم چی میگن!

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- بگن! من عروسک مردم نیستم که با حرفاشون عوض بشم و به سازشون برقصم و هر چی او نا خواستن بشم... من مردم هر چی می خوان بگن...! تا وقتی رفتار بدی از خودم نبینم و حرف و انتقاد به جایی از کس ی نشنوم، گوش نمیدم! اصلا می دونین چیه؟ پیش مردم من یه آدم کرم که حرفاشون رو نمی شنوم!

هر لحظه و با هر کلمه ای که از دهنم بیرون می اومد اخمای عمو و زن عمو غلیظ تری می شد... آخرین کلمه که از دهنم بیرون اومد، عمو از سر جاش بلند شد و با عصبانیت رو به زن عمو اینا گفت:



پا شین بریم، اینجا دیگه جای ما نیست، دختره رسما داره میگه خفه شین، پدر و مادرش هم که ما شاء الله... ه یچی بهش نمیکن.

بابا دس تی به صورتش کشید و از روی مبل بلند شد و رفت روی به روی عمو ایستاد.

- ب بین داداش، برادرم ی درست، نور چشم می درست، ولی این زندگی دخترمه و منم چیزی نمیگم، یه جواب نه داد، چرا انقدر کشش می دین؟ به حساب برادری اومدی که دخترم گفت نه من یکی بزخم تو دهنش بگم حتما ب اید باهش ازدواج کنی؟

عاشق بابا بودم، یه نی دمت گرم... ب سیار خشنود شدیم.

زن عمو چشم غره ای به من رفت و گفت:

- پدر انقدر رو بده به دخترش همین میشه دیگه، رسما جلوی دخترت مارو سکه یه پول کردی آقا کیوان!

- چرا حرفای نامربوط می زن ین، چه ربطی داره؟ رو میدم که رو میدم، دختر من مستقله! خودش حق تصمیم گیری داره.. ..

زن عمو وسط حرفش پرید:

- پس ب شینین تا یکی بیاد بگ یرتش، چنان مالی هم نیست!

پوزخندی زد.

- حتما میان می گ یرنم، اگه مالی نبودم الان اینجوری خودتون رو به آب و آتیش نمی زدید.

- پسر من خی لی سرتره، من خواستم لطف کنم بهت!

با نگاهی به یاسین که خفه خون گرفته بود گفتم:

- شما از این لطفا به کسی نکنین! هر وقت پسر تون یاد گرفت تنبونس رو بالا بکشه تا پشتش رو زمین کشیده نشه، یاد گرفت ابرو هاش رو مثل یه دختر برنده، هر وقت یاد گرفت مردونه تو جمع خودش حرف بزنه و ننه اش مثل یه بچه کوچیک با هاش رفتار نکنه، اون وقت بر اش بیا این خاستگاری!

- پسر من از هر انگشتش یه هنر می باره!

خنده بلندی سر دادم.

- فردا شب خونه هست ین؟

اخمی کرد و با تعجب گفت:

- واسه چی؟ چه ربطی داشت؟

- خونه هستین یا نه؟

قری به گردنش داد.

هستیم، واسه چی؟



ابرویی بالا انداختم و لبخند خوبی می زد.

- می خواستم واسه امرخی رمزاحم بشیم... آخه می بینم از دست دادن چنان خا... آخ ببخشید آقای که از هر انگشتش یه هنر می باره، واقعا بده!

زن عموخ می کرد و با عصبانیت از کنارم رد شد و تنه ای بهم زد.

- بیشعور!

بعدیش مهلا بود.

- بی تربیت!

عمو فقط چشم غره رفت و اما این بار نوبت یاسین بود... از کنارم که می گذشت، اخمی کرد و با غیض گفت:

- خلاق هر چه لایق!

با تعجب گفتم:

- آخ ننه برگهایمان ریخت... عجب جمله سنگینی!

عشق آموزنی جلد دوم

با این حرفم بابا زد زیر خنده که مامانم اخ می بهش کرد... یا قمر بنی هاشم، طوفان در راه است! آرام و بی سرو صدا قبل اینکه مامانم متوجه بشه، به سمت اتاقم رفتم و واردش شدم و در رو شیش قفله کردم که مامانم ن یاد و خفه ام نکنه.

خدا فردا رو به خیر کنه...

\*\*\*

«هانا»

- بابا آش تی کن دیگه، انقدر منت دلارام روک شیده بودم و نازش رو خریده بودم الان دوباره با هم بودیم...

اخمی کردم و نگاه کوتاهی بهش انداختم.

- اینم یه تفاوت دیگه ماست!

دو تا روی پاش کو بید و گفت:

- والا فهمیدم فرق داری، دیگه دهنم سرویس شد!

بعدم اومد و رو به روم وایساد و چشم کی زد.

- آشتی؟

- قول میدی دیگه این رفتارای زشتت تکرار نشه؟

سری تکنون داد.

- قول میدم!

با این حرفش دستم رو جلو بردم و گفتم:

- پس آشتی!

اومد دستم رو بگیره که زود عقب کشیدم و انگشت اشاره ام رو تهدیدوار جلوش گرفتم.

- اما اگه یه بار دیگه تکرار بشه، من می دونم و تو، قهرن می کنم، کچلت می کنم!

- نه نه تکرارن میشه، بی ادیگه... بیا آشتی کنی م.

دستم رو جلوش گرفتم که این بار میون دست ای گرمش فشرد و لبخندی زد.

- اوخیشش، من که داشتم دق می کردم، حالا برگرد سر کارت!

با این حرفش اخی کرد و همزمان با اینکه به سمت اکیپ فیلمبرداری می رفتم گفتم:

- بچه پررو!

عشق آمازونی جلد دوم  
تک خنده ای کرد.

- شب منتظرتم... به جبران کارم و به مناسبت آشتی مون می خوام دعوت کنم به شام! م یای دیگه؟

برنگشتم و فقط آروم جواب دادم.

- باش ه

از یزدان دور و وارد کانکسی که توش گریم انجام می شد، شدم. دلارام منتظر و عصبانی نشسته بود...  
این حال هر روز من بود که این سر و سیستمش رو ب بینم.

چشم غره ای بهش رفتم و روی صندلی مخصوص نشستم که پوزخندی زد.

- خوش می گذره با دوست پسر من؟

لبخند حرص درآری زدم و گفتم:

- بهتره بگی دوست پسر سابق من!

- اوه، پس بالاخره تورش کردی، چقد نقشه کشیده بودی؟

اخم تعجب بی کردم و به لبام شکل دادم.

- نقشه؟ نقشه ای نکشیده بودم.

یهو صندلی رو چرخوند و جفت دستاش رو روی پشتی اش گذاشت.

- ب بین، فکر نکن خرم نمی دونم... از اولش چشمت دنبالش بود، همش سعی داشتی م یونمون رو خراب کنی و آخرشم خراب کردی!

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و همزمان با بلند شدنم اون رو از خودم دور کردم.

- نه نه، اشتباه نکن، من میونه شمارو خراب نکردم، تو با کارات و رفتارات خرابش کردی... نمی تونی منکر این بشی که یزدان رو دوست نداشتی!

- ب بین دختره عوضی... .

پوزخندی زدم و دستم رو روی لباس گذاشتم.

- او او، تند نرو! عوضی خودتی... .

نفس عمیق کشیدم و دستم رو از روی دهنش برداشتم و گفتم:

- یزدان منو دوست داره، عاشق منه، ن می تونه منو فراموش کنه، کارایی که برای من می کرد عمرا برای تو بکنه، روی من غیبتی می شد روی تو نه، تورو دوست نداره، منو دوست داره، اینو تو اون مغزت فرو کن که یزدان مال منه، عشق منه! عشق اول هیچ وقت از یادت نمیره... الان تلاش کنم دوباره برمی گرده پی ش من!

حرفاش خنجر می شد و توی قلبم فرو می رفت... نفسم سنگین شد، یه چیزی تو گلویم گیر کرد، چشمام می سوختن... ناخنم تو کف دستم فرو می رفت... تپش قلبم نامنظم شده بود!



این حالم برام غریب بود، اسمش رونمی دونستم اما هرچی بود من رو به هم ریخت... نفسای ع میق و پی در پی می کشیدم، دلارام می گفت و من سر درد می گرفتم...

اسم یزدان، اسم عشق، اسم دوست داشتن که می اومد، دمای بدنم بالا می رفت. م یل ع جیبی به گریه کردن داشتم، بعد از ده سال، من دوباره هوای گریه کرده بودم، بغضم گرفته بود.

نمی تونستم وایسم و اینارو بشنوم، به هر زوری بود، لبخندی رو لبم آوردم و به عادت هم یشگی که می خواستم حرص ک سی رو درب یارم، ابروی بالا انداختم.

- اما اینطور به نظرن می رسه! امشب یزدان منو برای شام دعوت کرده ...

خنده حرصی کرد و ناباور گفت:

- دروغ میگی!

- نمیگم...

چند لحظه گذشت و دوباره همون لبخند خب یش روی لباش نشست.

- برای اینه که منو حرص بده! می خواد دوباره من پیشش برگردم...

نامحسوس شروع به جویدن لبم کردم، توی چشمام اشک نشسته بود و رفتن دلارام تونست یکم حالم رو بهتر کنه.

کلافه بودم، خی لی کلافه... از این که حرف بار من کرد و گفت حرفات دروغه ناراحت شدم ی اینکه حسای یزدان

به خودش رو به رخم کشید؟ هرچی که بود، حالم رو دگرگون کرد.. ..

یکم که گذشت دستیار دلارام اومد و بی حرف مشغول گریم شد... معمولاً گریم خی لی طول میکشید و اونا هم برای دل خودشون آهنگ می داشتن... اما تو این لحظه، نمی دونم از شانسی گند من بود یا چی که آهنگا همه از دم غمگین بودن.

نمی دونم چطور گذشت، کی گریم تموم شد، کی سکانسارو با کلی خطا و چند تا برداشت بازی کردم، ولی فقط اینو می دونم که گذشت، ولی خیلی سخت گذشت..

از دست خودم حرصم گرفته بود، یه حالی بودم که نمی دونستم چی یه! من که تو این چهار سال کلی دربارہ درد و مرض ها خونده بودم... پس چرا نمی دونستم این حال الان واسه چیه؟ لعنت به جفتتون پنگوئنای خر، همش دردمسزین...

اون قدر کلافه بودم که به کل قرار شب رو با یزدان از یاد برده بودم... یادم که اومد، خواستم کنسلش کنم، کی تو این ه یرو ویری حال شام دو نفره اونم با یزدان رو داشت... ولی حرفای ن ی ش دار دلارام که یادم اومد، مصمم شدم پاشم برم بیرون!

یزدان اگر من رو به بازی می گرفت تا حرص دلارام رو درب یاره، هی چ وقت برای آشتی کردنمون تلاش نمی کرد... می رفت دوباره با دلارام حرف می زد و دوست می شدن نه اینکه بیاد به جای کشیدن منت اون اختاپوس بر ای آشتی، منت من رو بکشه!

هانا به خودت بیا، خوش بین باش، تو با یزدان رفیقی... دلارام یه مهره سوخته است، تو داری به یزدان کمک می کنی تا دوباره سراغ اون نره و حالش بد نشه!

حرفای اون اصلاً مهم نیستن، تو برای خوب کردن حال رفیقت تلاش می کنی... رفیق و همسفرت توی آموزنی!

با یاد اون روزا لبخند غلیظی رو لبم نشست... حیف دوربین پیشم نبود تا عکسامون رو نگاه کنم.

لباسام رو با لباس های شی کی عوض کردم که یه پیامک برام اومد. گوشیم رو برداشتم و با دیدن اسم یزدان، لبخندی روی لبام اومد...

پیام رو باز کردم و خوندمش "بیا بیرون رفیق، تو ماشی منتظرتم!" گوشه

رو توی ک یفم انداختم و با لبخند از اتاق بیرون رفتم.

دلارام مثل موش یه گوشه نشسته بود و حواسش به رفت و آمد بود و وقتی من رو حاضر و آماده دید، چشمش رو ریز کرد و موشکافانه نگام کرد. منم برای اینکه حرصش رو در بیارم از اون بای بای چنگکیا کردم و از ویلا بیرون زدم.

با دیدن ماشین یزدان به سمتش رفتم... در جلو رو باز کردم و نشستم. در رو که بستم، سلام کردم که یزدان لبخندش پیرینی زد و گفت:

- سلام بانو، حالتون خوبه؟

چشمم رویه بار باز و بسته کردم و جواب دادم:

- خوبم جناب رحم تی، شما خوبین؟

- منم خوبم... بریم؟

- بریم.

با گفتن این دست برد و ضبط رو روشن کرد که صدای شما عی زاده توی ماشین پی چید و با شنیدن ریتمش نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت هفت خنده ریزی کردم.

یزدان با خواننده شروع به خوندن کرد.

- ساعت هفت شبه، دلم پر از تاب و تب ه ساعت هفت شبه، دلم پر از تاب و تب دارم عاشق ميشم، قشنگ ترين شب امشب ه توى اين ثانيه ها، دلواپسى كار من ه توى اين دقيقه ها، لحظه ديدار من ه هر كسى از دور مى رسه، دلم

ميگه يار منه

يزدان نيم نگاهى به من انداخت و با ژست مسخره اى ادامه داد:

- حالا من مى فهمم معنى عشق چى ه حالا مى شناسم من او نى كه مياد كى ه ساعت هفت شبه، دلم پر از تاب و تبه

ساعت هفت شبه، دلم پر از تاب و تب دارم عاشق ميشم، قشنگ ترين شب امشب ه

وقتى خنديد، احساس كردم توى خنده هاش غرق شدم و زمان از حركت ايستاد... چشماش حالت خيلى قشنگى پيدا مى كردن وقتى مى خندى د.

موهش مثل ه ميشه بود، جلوش رو يكم فر كرده بود...

نگاهى به ت پيش انداختم؛ تيشرت سفيد و شلوار جين آبي... مثل هميشه خوشت يپ!

يهو به خودم اومدم و اخمى كردم؛ چى داشتم مى گفتم من؟ اين چرت و پرتا چى ان؟ توى خنده هاش غرق شدم و كوفت و زهرمار؟

تا رسيدنمون به رستوران، يزدان ديوونه بازى در آورد و من خنديدم... عجب پسر باحالى بود!

به رستوران كه رسيديم، استتار كرد تا كسى نشناستش... بعد وارد شدن، سر يه ميز نشستيم و سفارش داديم.

يزدان دستاش رو به هم كوبيد و گفت:

- خب؟

عشق آمازونی جلد دوم

شونه ای بالا انداختم.

- خب ؟

- دلارام چی بهت می گفت تو کانکس؟ بهش گفتم قراره با من بیای بیرون ؟

یه حس بدی تو دلم غ لیان کرد... دوباره به هم ریختم، چرا برایش مهم بود؟ چرا می پرسید ؟ یعنی حرف دلارام راست بود؟ واقعا می خواست به من نزدیک باشه تا دلارام حرص بخوره ؟

- واست مهمه؟ مگه نگفتم می خوام فراموشش کنی ؟

متفکر چند بار چشمات رو تو کاسه چرخوند.

- نه مهم نیست، فقط می خوام بدونم! وگرنه خیلی وقته تصمیم گرفتم که فراموشش کنم، تو هم که هستی آسونه... مرس ی که کمک می کنی!

لبخندی به روش پاش یدم؛ تا حدودی خ یالم راحت شده بود.

- خواهش می کنم... و وظیفه یه رفیقه!

خیره نگام کرد و توی چشمام زل زد.

- هانا می خوام یه اعترافی بکنم...



عشق آموزنی جلد دوم  
آرنجم رو روی م یز گذاشتم و دستام رو کنار چونه ام توی هم قفل کردم.

- چه اعترافی؟!

مکثی کرد و با لبخند گفت:

- متفاوت ترین دختری هستی که دورم دیدم... می دونم حرفم ک لیشه ایه، ولی چطور بگم... درکت سخته... زیادی پی  
چیده ای!

با این حرفش با لبخند ابرو هام رو بالا انداختم و دستی به پیشونی ام کشیدم. از این تعریف غرق لذت شده بودم. ..

- پس بالاخره به نت یجه رسیدی...

پشت بندش یکم سرم رو جلو بردم و ادامه دادم:

- عاشقم شدی؟!

یکم اذیت کردنش که بد نبود، بود؟ منم به سبک خودش باهاش شوخی کردم.

تک خنده ای کرد.

- آره، شدم. ..

یه چیزی ته دلم لرزید، شوکه عقب کشیدم و به پشتی صندوقی ت کیه دادم و مشغول شگوندن قلنج انگشتم شدم.

دستپاچه خندیدم و گفتم:

- چی؟

چشمکی زد و با خنده جواب داد:

- عاشقتم رفیق!

رفیق؟! نفس ع میقی کشیدم و لبخند اجباری زدم که زیاد به لبخند شبیه نبود. این بار اون سرش رو جلو آورد و باش  
یظنت پرسید د:

- تو چی؟! عاشقم نیستی؟

سعی کردم عادی باشم، به خاطر همین منم جلو رفتم.

- نه!

- میشی می شی، عاشقم میشی یکم زمان لازم داری!

چپک ی نگاه کردم.

- صد سال س یا هم بگذره من عاشقت ن میشم...

سری تکون داد و قاطع گفت:

- میشی، فعلا ن می فه می، هیچ حالیت نیست.

- نه! اصلا وایسا ببینم، تو چطور شد رفاقت منو قبول کردی؟

متفکر سری تکون داد و یه بار لبش رو کج کرد.

- والا دیدم یه دختر خودش داره بهم پیشنهاد دوستی میده، حالا بگی نگی خوشکلم بود، نخواستم این فرصتو از دست بدم.

نفس عمی قی کشیدم و چشمام رو ریز کرد.

- ای عوضی! میدمت دست اون اختاپوس بخورتتا!

این رو که گفتم، لبخند تلخی زد و ف بینمون سکوت شد. هنوزم دوسش داشت، چی کار باید می کردم تا اون روز یاد ببره؟ آخه دلارام چرا یهو پیدا شد؟

آروم صداش کردم.

- یزدو؟

به زمان حال برگشت و گفت:

- خی لی وقت بود منو به این اسم صدا نزده بودی، اسمم مخفف نداره چرا اینو میگی بهم؟

برای اینکه حال و هواش رو عوض کرده باشم، گفتم:

- والا یه زمانی می خواستم بهت بگم کیک یزدی، ولی بعد دیدم ک یک یزدیه ش یرین کجا و توئه گوشت تلخ کجا!

چشم غره ای رفت.

- وا! من کجام گوشت تلخه؟ خوبه چند روزه دارم برات آهنگای شما عی زاده می دارم باهام آشتی کنی!

- واقعا به شما عی زاده علاقمند شدی، یا به خاطر من گوش میدی؟

لبش رو به سنت چپ کج کرد، لبخندی زد و با چشمای ریز سری تکون داد.

- هم به خاطر تو، هم یکم بهش علاقمند شدم...

با خنده گفتم:

- اووو پس تو هم به فناش اضافه شدی!

- اضافه شدم.

خنده بی صدایی کرد و به میز خیره شد، یکم که گذشت روی میز آرام ضرب گرفت... بالاخره غذارو آوردن و مشغول خوردن شدیم. ای سکوت رو خیلی دوست داشتم... هر از گاهی نگاهم روی چشمش سر می خورد. با خودش درگ یر بود، نمی دونم درگ یر چی اما حسش می کردم... یه دودلی و یا شاید کلافگی!

نمی دونم اسم حسش چی بود، ن می دونم چی تو سرش می گذشت، اما فکر اینکه دلیل این کلافگی ها و درگیر یاش دلارام باشه، روی احوالم تاثر یر می داشت.

کم کم داشت ذهنم پ ی مقایسه خودم با دلارام می رفت... دلارام چی داشت که من نداشتم؟! دلیل این مقایسه هارو نمی دونستم، از یه طرف فکر می کردم پوئن های مثبت دلارام بیشتر بود و از یه طرفم از این برد راضی نبودم.

کاش ما آدمای می گرفتیم که خودمون رو با خودمون مقایسه کنی م... یاد می گرفتیم که مثلی کی دیگه شدن، افتخار نیست، تحق یره! یعنی خودت رو قبول نداری و واسه خودت ارزش قائل نیستی که می خوای شبیه اون بشی... تو فقط تویی، یه دونه ازت بیشتر تو دنیا نیست.

با حرف یزدان در جا خشکم زد، یا این تو ذهن من بود، یا من تو ذهن اون، یا هیچکدوم و فقط دوتامون یه چیز مشترک داشتیم.

- میگم... امم... چطور بگم... من بهترم یا برسام؟

- چی؟!؟

- میگم... من...

ادای کامل جمله برایش سخت بود، آخرشم نتونست دوباره تکرارش کنه و به خاطر هم یمنم با بستنی که جلوش بود ور رفت و ادامه داد:

- هی چی ولش کن!

- نه شنیدم حرفتو، فقط چرا خودتو با اون مقایسه کردی؟

شونه ای بالا انداخت.

- چه می دونم، دلارام زیاد پیش اونه، راستشو بخوام بهت بگم عص بی میشم، می خوام برم گردن دوتاشون رو بشکنم...

کاش می تونستم بگم راستش رو نگو، یا ه بیچی نگو، یا راستش رو نگو! الان از همون وقتایی بود که بی دل یل دروغ رو ترجیح می دادم.



- یزدان، لازم ن یست خودت رو با اون مقایسه کنی! آخر این مقایسه می رسه به عوض شدنت... تو می خوی برسام ب شی یا یزدان باقی بمونی؟

با احم گفت:

- معلومه، می خوام یزدان بمونم، چرا باید مثل برسام بشم؟  
لبخندی زد.

- پس مقایسه خودت با اون کار درستی نیست چون تنها این معنی می ده که تو از یزدان بودن راضی نیستی، احساس کم بودن و بی ارزش بودن می کنی... خودت باش، کسی هم عاشقت باشه مطمئنا تورو می خواد... آگه قرار بود تو مثل برسام بشی، برسام مثل یکی دیگه و این چرخه ادامه پیدا می کرد، همه مثل هم می شدن... یه دنیا پراز آدمای معمولی و ش بیه هم... تو این دنیا، این خودت بودنه که تورو بین هفت میل یارد آدم متفاوت و از بقیه متمایز می کنه!

- باز زدی تو فاز حرفای فلسفی!

قاشق رو توی بست نی گردوندم و نیم نگاه کوتاهی بهش انداختم.

- چرا؟ خوشتم نم یاد؟

- بدی ماجرا اینه دیگه، خوشتم م یاد از این حرفای فلسفی، جوری که دوست دارم ادامه بدی!

خندیدم و گفتم:

- نه دیگه حال ادامه دادن ندارم، زود بستنیامون رو بخوریم و برگردیم.

- چه برگشتی؟

با تعجب نگاهم رو از بستنی گرفتم.

- یعنی چی؟

باش یطنت ابروی بالا انداخت.

- امشب رفیقم رو می خوام ببرم شهر بازی!

با این حرفش آه از نهادم بلند شد و شروع به اعتراض کردن کردم.

- وای نه، یزدان بی خیال شو اصلا حالش رو ندارم! بعدم یکی بشناستت چی کار می کنی؟ نه حال اینو دارم که بمونم به کلی آدم امضا بدی، نه حال اینکه عکس بگ یرن ازمون و حرف در ب یاد!

- چرا دوست نداری حرف در بیاد؟

خشکم زد، یعنی چی؟ هیجان توام با حسی شیرین توی وجودم پ یچید. لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم:

- دوست ندارم دیگه، یعنی چی؟ حاشیه درست میشه!

سرش رو جلو آورد و خیلی آروم روی م یز ضرب گرفت و خوند:

- آره من تورو هستم زیاد، قلقت داره دستم م یاد، بزا پشتمون حرف در ب یاد، بزا..

وسط خوندنش پریدم و با احم کف دستام رو جلوش گرفتم.

- هوپ هوپ هوپ! بسه... ادامه اشو بخونی این میزومی کنم تو حلقه!

با چشمای گرد و مثلاً ترسیده به صندلی اش تکیه داد.

- باشه بابا، تو چرا انقدر خشن و بی جنبه ای؟ یکم لطیف باش!

- همینکه که هست.

- آها یادم رفته بود، خودت باش! ن می خواد لطیف باشی، همون هانا آموزی رو دوست دارم.

احمی کردم.

- مگه به دوست داشتن توئه؟!

- باشه بابا غلط کردم... فقط یه سوال کوچیک دارم! بپرسم؟

- بپرسم.

چشمش رو ریز کرد.

عشق آموزنی جلد دوم  
- واقعا دلپیش چیه که نمی خوای حرف در بیاد؟

مردد بودم که بگم یا نه، دستم نمی انداخت؟ یه چند دقیقه ای به سکوت و نگاه خیره یزدان گذشت که آخرش ش  
یطون رو لعنت کردم و گفتم:

- چون مامانم ماهیتابه اشو از پهنا می کنه تو حلقم!

دستاش رو به هم کوب ید و پقی زد زیر خنده، حالا یزدان نخند کی بخنده! اون قدر خندید ه بود که من با سلولای معده  
اش دوست شده بودم و داشتیم اختلاط می کردیم.

اما یهویی دهنش رو بست و دستی به چشم ای خیس از اشکش ک شید.

- خدای هانا مامان باحالی داری، اون روز بد منوزد، ولی خی لی باهش حال کردم، یه روز بیار بب ینمش!

با اخم گفتم:

- اوو، من غ یرت یم! می زنم چشم تو در میارم باهش کله پاچه درست می کنم میدم به دلارام بخوره!

- تو چرا هی اونو قاطی بحثا می ک نی؟!

- ب بین دقت کن! اون قاطی بحثای خوب نم یشه، قاطی بحثای م یشه که یا به یه چیز بد ختم میشن یا شرارت توشون  
هست...

بعدم اخ می کردم و با تعجب پرسیدم:

- این چرا اسمش دلارام شده؟ اصلا بهش نم یاد!

خندید و گفت:

- اینو دیگه از ننه باباش پیرس.

سری تکون دادم و دیگه بحث رو ادامه ندادم. بالاخره هرچی بود و نبود رو توی این خندق بلا ریختیم و از رستوران بیرون رفتیم... تا وقتی که بحث دلرام نبود، حال خیلی خوبی داشتم، امشب خیلی داشت بهم خوش می گذشت، البته اگر باز به دعوا ختم نمی شد.

سوار ماشین که شدیم، یزدان به سمتم چرخید و گفت:

- خب بریم شهر بازی؟

اخمی کردم و نالیدم:

- نه، بیا نریم... .

ماشین رو روشن کرد.

- هانا می دونستی تو قراره بعد منتشر شدن این فیلم معروف بشی؟ به تموم جوانبش فکر کردی؟

شونه ای بالا انداختم.

- می دونم امکان معروفیت هست، ولی نه به خیلی چیزا فکر نکردم...



عشق آمازو نی جلد دوم  
پاش رو روی پدال گاز فشرده و حرکت کرد.

- ب بین باید عادت کنی، تو الان معروف نیستی و با من داری م پیری یه جایی ترسش تو دلت هست منو نشناسن... خودت معروف بشی قید همه چیومی زنی؟ دیگه نم پیری خرید تو پاساژا؟ دیگه دانشگاه نمیری؟ بیرون از خونه ظاهر نمیشی؟ باید خودت رو با شرایط وفق بدی!

- چطور یعنی؟

- تو رو مردم و طرفدارات بالا می کشن، یه جایی می بینت، نباید فرار کنی... باید برایشون وقت بذاری، همون طور که اونا برای حمایت از تو وقت گذاشتن... اونا انتظار دارن بازیگر مورد علاقتون، باهاشون خوب رفتار کنه، دوست دارن باهات عکس بگیرن، امضا و...

به سرعت گیر رسیدم حرکت ماشین آرام شد، از اون که گذشت، ادامه داد:

- می دونم معروفیت سخته، سخته که دیگه نتونی یه زندگی آرام داشته باشی، هر جا می پیری باید استتار کنی، مثل من! همه جا نگاه روی توئه، ولی جنبه های خوبم داره، کلی آدم پیدا میشن که دوستت دارن، وقتی انرژیا رو می بینی، وقتی حمایتارو می ببینی، حالت خوب میشه، خستگی و کلافگی از معرفیت دود میشه میره هوا، باورت نمیشه وقتی میرم تو اینستا و می بینم که تگم کردن یا فن پیج هارو می بینم چقدر انرژیا می گیرم... روزایی که من فیلمام شکست می خورد و منتقدین سینما و حتی لی از بیننده ها شکایت می کردن و حتی خلیا فحش می دادن، این فن ها بودن که بی منت پیشم موندن و حمایت کردن، اینا برای یه هنرمند خلی ارزش داره، خیلی!

لبخندی زدم، چقدر با ذوق و شوق داشت از طرفداراش می گفت... دروغ نگم یه سری به پیجش زده بودم، قریون صدقه هارو، انرژیا رو اینارو می دیدم. نصف کراش هم روی موهاش بود... از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون که منم روی موهاش کراش زدم.

- این حرفات به یاد می مونه، اگر معروف شدم، همین کارارو می کنم...

نگاهم رو از روبه روم گرفتم و با لبخند به یزدان خیره شدم و ادامه دادم:

- می دونی، من کلان می تونم مغرورشم، هی چ وقت! می ترسم یه روزی اگر شناخته شدم ب بین مردم، دیوونه بازی کنم... تهش بگن بازیگره دیوونه است!

- تو الانم از نظر من دیوونه ای!

- آخه نکته مهمش این ه که نظر تو مهم نیست.

با خنده سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت.

به شهربازی رسیدیم، صدای جیغ و دادها بی نهایت بود... بین این همه جیغ و داد یه آهنگم گذاشته بودن که نمی داشتن سنگین تر بود... آخه مرد حسابی، تو این جیغ و داد و کلی هیجان، کی آهنگ گوش می ده؟ حالا آهنگم چی؟ یه غمگین از این دپرسا!

جلوتر رفتیم و به مرحله سخت تصمیم گیری رسیدیم. با وجود اینکه خیلی از وسیله ها از دور بهم اخطار می دادن نی ا جلو، ولی من چون عاشق هیجان بودم، با وجود ترسی که از حرکتشون توی دلم نشسته بود، بلیط خریدم و رفتم تا سوار بشم.

تا جایی که جون تو تنم بود، جیغ کشیده بودم، یزدانم پا به پای من داشت داد می کشید. انقدر صحنه جالبی شده بود، یکی یزدان رو می شناخت تا آخر عمرش ن می تونست سر بالا کنه پیش مردم!

از آخرین وسیله پایین اومدم، صورتم از شدت هیجان سرخ سرخ شده بود ...

گوم از شدت جیغایی که کشیده بودم، می سوخت و نفس نفس می زدم. موهام جلوی صورتم اومده بود و با بادی که توی صورتم می زد، پخش و پلا می شدن.

همزمان با چرخیدنم به سمت یزدان با خنده گفتم:

- وایی عالی بو...

ولی یزدان رو ندیدم، یه دور دور خودم چرخ یدم و چشم گردوندم، اما بازم ندیدمش! با حرص پوفی کردم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم... کجا رفت؟ نکنه بخواد تلافی اون قهر و منت کشی رو بکنه!

یکی از پاهام رو نامحسوس روی زمین کوب یدم و برگشتم تا راه قب لی رو ادامه بدم، اما برگشتم همانا و سینه به سینه یک عدد پشمک شدن همانا!

وا این یارو چرا کله اش پشمکه؟ چشمام رو ریز و گردنم رو مثل اردک به جلو دراز کرده بودم و داشتم با دقت این پشمک رو که قصد کنار رفتن از سر راهم رو نداشت، نگاه می کردم.

بین مشاهده دقیق این پدیده نادر بودم که یهو کنار رفت و صورت شنگول یزدان نمایان شد. جفت ابرو هام رو بالا انداختم و این بار بدون وجود خطای دید به آن پشمک نگریستم.

- بگی ر دیگه، چرا مثل گوسفند بهش زل زدی؟

این الان با من بود؟ بازم به من گفت گوسفند! باز گفتا، باز گفت!

- گوسفندو تشریح کن!

اول با تعجب نگام کرد اما بعد از چند لحظه با جدیت شروع به حرف زدن کرد:

- گوسفند متشکل از ک لی پشم و یک عدد ب وی بد است! از آن جایی که گاهی اوقات، این حیوان نجیب و با شعور، ش بیه گوسفند...

یهو مک ٹی کرد، به گوسفند می گفت ش بیه گوسفند! جمله اش رو کامل کردم:

- ش بیه یزدان... برو داشتی خوب پیش می رفتی!

- خی لی نامردی...

پشمک رو از دستش گرفتم و گفتم:

- گفته بودم منو با حیوون مثال نزن.

سری تکون داد.

- باشه حالا، بیا بریم.

پشمک به دست شونه به شونه اش راه افتادم و با هرت یکه ای از پشمک که چون باکلاسانه می داشتم دهنم کوفتم شده بود، با خودم فکر کردم که امشب این یزدان چقدر جنتلمن شده!

یه تیکه دیگه از پشمک تو دهنم گذاشتم و تیکه بعدی رو که خواستم بذارم، دیدم نصفش نیست. با چشمای گرد از حرکت ایستادم... یه نگاه به پشمک و یه نگاه به یزدان انداختم که دیدم داره دور لبش رو تمیز می کنه... پشمکممم!

حرفه‌های منی دانلود رمان

حرصی یه نگاه به یزدان انداختم و یکی تو پهلویش کو بیدم.

- لاقل بذار یه دقیقه از تعریفم بگذره!

عشق آمازونی جلد دوم

با تعجب گفت:

- تعریف چی؟

تو بهت این تعریف بود، منم تو فکر این که چطور نشنیده که در همین زمان، وجدان پرید وسط افکارم.

- آخه تو چرا انقدر خن گی؟ مگه اون ذهن تو م ی خونه؟

با تعجب سری تکون دادم و گفتم:

- آره راست میگی...

- چیو راست میگم؟

یه نگاه به یزدان انداختم.

- با تو نبودم.

نگاهی به این ور اون ورم انداخت و با تعجب گفت:

- پس با کی بودی؟

دیدم داره اوضاع خیت میشه، واسه همین م پشمک رو دادم دست یزدان و گفتم:

- هی چی، مهم نیست، ولش کن!



پشمک رو گرفت و سری با تاسف تگون داد.

- واقعا یه وقتایی به عقلت شک می کنم!

بعد از اینم پشمک رو با یه حرکت تموم کرد، نصفی از پشمک که برای من تا خونه هم تموم نمی شد این یه دقیقه ای خورد.

در فکر خلقت این بشر بودم که صدایش رو شنیدم:

- کجایی؟

از تو فکر بیرون اومدم و اون رو چند قدم جلوتر از خودم دیدم که و ایساده بود و با حرص نگام می کرد.

- اومدم اومدم!

به قدمام سرعت بخش یدم... به ماشین رسیدیم و سوار شدم... امشب خیلی خسته شده بودم ولی در کل شب خیلی خوبی بود. هنوز از حرفای دلارام حرص می خوردم و بیشتر حرصم به خاطر خودمه که انگار زبونم رو موش خورده بود و ه یچی نم ی گفتم...

یعنی هزار و یک حرف که تا اونجات رو می سوزوند تو ذهنم بود که داشتم از نگفتنشون تو اون لحظه ها حرص می خوردم... هعییی هانا، هعییی!

به خونه که رسیدیم از یزدان خداحاف ظی کردم، دلارام همچنان تو ی پذیرایی نشسته بود و به محض دیدن یزدان شروع به عشوه رفتن کرد... تو این لحظه برام حرص دادن دلارام مهم نبود، مهم حال خوب و کیف کوکی بود که دوست نداشتم خراب بشه.

عشق آموزنی جلد دوم

به اتاقم رسیدم و لباسام رو با لباسای راحتی عوض کردم، در اتاقم قفل کردم تا یه وقت ی کی مثل گاو سرش رو پایین نندازه و نیاد تو!

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و وارد اینستا شدم، اولین چیزی که دیدم، استوری دریا بود... بازش کردم و دیدم که عکس خودش و روشنکه. به ساعت پست کردنش نگاه کردم، واسه چند دقیقه قبل بود، پس کنار هم، اونم تو اتاق روشنک!

کاش الان پیششون بودم، چقدر دلم براشون تنگ شده، پوفف...

نت رو خاموش کردم و شماره دریا رو گرفتم که به ثانیه نکشیده صدای شنگولش توی گوشم پیچی د:

- سلام خانوم بازیگر!

- سلام دریا جونم... چخبرا؟ خوبین؟ پیش روشن کی؟

- یکی ی کی، والا هیچ خبری نیست، خوبیم آگه تو خوب باشی، آره از کجافه میدی؟

- استوریتو دیدم.

- آها، خب تو چخبرا؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم: خیلی خبرا! انقدر دلم براتون تنگ شده...

با هیجان گفتم: دلتنگ یو ولش خبرارو بده، این پسره رو تور کردی؟

- تور کردن چی؟ با هم رفیق شدیم...

- خاک تو سرت کنم، ب یعورضه! عکس این دلارام عنترو دیدم، قد اینم عرضه نداره... با این قیافه اش این پسره خوشکلو تور کرده، اون وقت تو چی؟ رفته باهاش رفیق شده! آخه عقل کل تو این دوره زمونه آدم با یه پسر رفیق میشه؟

صدای روشنگ رو از پشت خط شنیدم: ولش کن دریا، اذیتش نکن!

- چی چیو اذیت نکنم، نمی بینی چی میگه؟

پوفی کردم.

- خلی خب بابا... نمی خوی خبرارو بدم؟

- اگر اعصابمو خوردن می کنه بده!

- حالا شاید یکم خورد کنه ولی مهم نیست به هر حال میگم.

بالش زیر سرم رو راست و ریست کردم و ادامه دادم: یزدان و دلارام باهم دعوا کردن، بعد الان از هم جدا شدن، منم دلم برا یزدان سوخت رفتم باهاش رفیق شدم، امشبم رفتیم ب یرون شام خوردیم و بعدشم رفتیم شهربازی!

- واوووو! خوش گذشت؟

- اگه ضدحالی که دلارام بهم زدو فاکتور بگ یریم، آره!

این بار صدای روشنک واضح تر اومد: چه ضد حالی؟

دستی به پیشونیم ک شیدم و پوفی کردم.

- با یزدان که آشتی کردیم دیدمون، حالا چرا قهر کرده بودیم بماند! بعد خلاصه پرید بهم و گفت دوست پسرمو تور کر دی و من عشق اولشم و با تو دوسته تا منو حرص بده و این حرفا!

- تو چی گفتی؟

- زبونم بند اومده بود انگار، اصلا نتونستم حرفی بزنم که تا اونجاشو بسوزونه!

صدای بلند و ج یغ جیغوی دریا تو گوشم پی چ ید: چی؟! هی چی نگفتی؟ اون حرف بارت کرد تو اسکلانه دهننتو بستی؟ واسه ما هفت متر زیون داری اون وقت به این عنترهیچی نگفتی؟ باورن میشه هانا، باورن میشه از یه اختاپوس کم آوردی!

کلافه گفتم: دریا ج یغ نزن، پرده گوشم پاره شد... چی کار کنم؟ خودم به اندازه کافی از دست خودم حرصی هستم.

- حرصی نباش، من تورو ببینم می کشمت، پس از این لحظات اندک زندگی ت که باقی مونده لذت ببر!

- به جای این حرفا بگ این چی کار کنم؟

دریا خواست چیزی بگه که روشنک وسط حرفش پری د: ه یچی! قطع کن و برو بخواب... هواشناسی نگاه کردم، فردا بارون می باره... هستیارم گفتم به احتمال زیاد فیلمبرداری نداشته باش ین، پس استراحت کن...

- وا دوست نداری باهام حرف بزنی؟

- قطع کن، نصفه شبی حرصمونو در آوردی! برو بکپ..

با لبای آویزون و صدای تح لیل رفته خداحافظی و بعد گوشه رو قطع کردم... اینام زورشون به من مظلوم رسیده! گوشه رو روی عسلی گذاشتم و چشمام رو بستم تا بخوابم... کاش حرف روشنک درست بود و فردا بارون می اومد، خیلی خسته بودم.

\*\*\*

«دریا»

- این عنترخانوم کجاست؟



روشنک نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- نمی دونم، نیست.

یه قدم دیگه برداشتیم و وارد شدیم، نگاهم به پشت سرم و حیاط بود که یهو روشنک محکم بازوم رو گرفت و تگون داد و پچ پچ کرد:

- اینهاش اینهاش، پ یداش کردم!

برگشتم و با چشمای ریز نگاه کردم که بالاخره دیدمش... سینه رو دادم جلو و کله ام رو بالا کردم و با اعتماد به نفس و ریلکس، به سمتش رفتم... روشنکم پشتم با اون کفشای پاشنه ده سانتی می دوید... آخه یکی نیست بگه مگه میری عروسی؟

بهش که رسیدم بالا سرش و ایسادم، سایه ام رو روی سرش که دید، مجله مد رو پایین و سرش رو بالا آورد و اخمی کرد.

- کاری دارین؟

لبخندک جی زدم و ابروی بالا انداختم.

- اختاپوس که میگن تو هستی؟ که روی مبل نشستی؟

اولش تعجب کرد و بعد در کسری از ثانیه اخماش توی هم رفت و گفت:

- چی داری میگی واسه خودت؟ اصلا کی هستی؟

- هميشه قبل اينكه چ نين سوالايى از ك سى بپرسى، يه لحظه تو ذهنت فكر كن، با خودت دو دوتا چهار تا كن كه به من چه؟ مگه من كى ام؟ اصلا مگه اختاپوس توانايى حرف زدن داره؟

از روى مبل بلند شد و مجله رو روى جلو مبل لى پرت كرد.

- تو كى هس تى؟ قرار نبود كسى به اك پپ اضافه بشه!

لبخندى زدم و دستى به چتريام كشيدم.

- من مهمون vip ام، دوست هانا!

خنده اى سر داد و با ابرو هاى بالا رفته گفت:

- پس بگو، دو تا ترش يده هم دنبال خودش كشيده اينجا بيان شوهر پيدا كنن و پسر تور كنن.

لبخند ريلكسى زدم.

- لازم ن يست، من خودم على رو دارم!

گيچ پرسى د:

- على؟

اين گفت على؟ اين... اين... اين اختاپوس... جلورفتم و س ينه به سينه اش وايسادم و بهش توپيدم:

عشق آموزنی جلد دوم  
- اوو، کشمشم دم داره، علی چیه؟ ع لی آقا! تکرار کن، ع لی آقا!

با حالت مسخره ای گفت:

- حالا این "ع لی آقا" ک یه؟

این می خواد حرص من رو در ب یاره، الکی داره روش تاکید می کنه، اصلا به تو چه علی آقا کیه؟ یقه لباسش رو تو

مشمتم گرفتم و از لای دندونام غریدم:

- به تو چه علی آقا کی ه ها؟ به تو چه؟

هلم داد و با ترس گفت:

- چی کار می ک نی دختره دیوونه؟

هلش دادم.

- نه وایسا ببینم تو چی کار داری ع لی کیه؟

یه قدم عقب رفت و با حرص و اخم گفت:

- اصلا به من چه کیه، بردار واسه خودت، ع لی علی ع لی! خودت چه تحفه ای هستی، ع لی ات تحفه باشه!

نگاه حرصی به روشنک انداختم و گفتم:

- دیدی؟ دیدی؟ این می خواد منو حرص بده!

جلو رفتم و محکم دست بردم توی موهاش و کشیدم و ج یغ زدم.

- باز داره میگه علی باز داره میگه علی، مگه من نگفتم نگو علی؟ نگفتم بگو علی آقا؟ معلومه که بر می دارم برای خودم، نه پس میدمش به تو! دختره اختاپوس!

متقابلا دست برد توی موهام و داد زد:

- به من میگی اختاپوس؟ خودت اختاپوسی!

با ناخنای بلندش داشت شونه هام رو چنگ می زد دختره وحشی! متقابلا همین کارو کردم.

- اختاپوسی دیگه، اختاپوسی، اختاپوس اختاپوس اختاپوس!

کم کم با سر و صدامون هرکی تو ویلا بود دورمون جمع شد، بینشون هستیاری و یزدان و یه پسر دیگه که به گمونم عکسش رو توی اینستا دیده بودم، به سمتمون اومدن. هستیاری محکم اومد گرفتیم و کشیدیم که چون موهای دلارام تو دستام بود، اونم باهام ک شیده شد و داد زد:

- اییی موهام، دیوونه، یکی این دیوونه زن جیره ای رو از من جدا کنه!

هستیاری مشت دستام رو از دور موهاش باز کرد و دلارام عقب عقب رفت و افتاد تو بغل همون پسر!

منم تو هوا لگد می پروندم، دختره عوضی ه ی می گفت علی علی!

روشنک با خنده به دلارامی که موهاش رو از بس کشیده بودم س یخ رو هوا بودن و بی حال تو بغل پسر بود، نگاه می کرد که دلارام بهش توپی د:

عشق آمازونی جلد دوم

- چیه نگاه داره؟

روشنک قری به گردنش داد و با ناز گفت:

- دیدن خر صفا داره!

دلارام با این حرفش حرصی شد و از بغل پسره بیرون اومد و بعد پاش رو روی زمین کوبی د و با حال زاری که چاش نی حرص داشت، رو به یزدان داد زد:

- اینا کی ان اومدن؟ اینجا دیوونه خونه راه انداختی؟ فکرمی کنن من دوست پسر ندیده ام!

بعدم با افتخار سرش رو بالا برد و ادامه داد:

- خانم، من دوست دختر و عشق یزدان رحم تی بودم.

پوزخند حرصی زدم و اشاره ای بهش کردم.

- یزدان خر بوده دیگه، تو دوره قحطی دختر، تو دوست دخترش بو دی!

یزدان چپک ی نگام کرد و گفت:

- به من چی ک ارداری؟

- تو خفه شو، مرده شور ریختتو ببرن با این دوست دختری!

بعدم ی کی تو دست هستیاری کوبیدم.



- تو هم منو ول کن یه جور ی گرفتیم انگار بچه زدی زیر بغلت!

هستیار با تردید منو روی زمین گذاشت که دلارام دستی به موهاش کشید و با گریه به یزدان نزدیک شد.

- یزداااان، ببین، موهامو کند.

شالم رو روی سرم راست و ریست کردم و پوزخندی زدم.

- دو تا پشم گوسفند که دیگه این حرفارو نداره!

این رو که گفتم نصفی از کسای که دورمون جمع شده بودن خندیدن، هستیار زد زیر خنده و یزدانم لبش رو گاز گرفت تا نخنده، از کنار یزدان گذشتم تا برم هانارو پیدا کنم که همون لحظه صدای هانارو از پشت سرم شنیدم و به خاطر همینم یه قدم عقب تر از یزدان وایسادم و چرخیدم. دلارام که هانارو دید، به یزدان نزدیک شد و محکم لباسش رو گرفت و کله اش رو روی سینه یزدان گذاشت و مثل خر عرزد، با عرض پوزش از خر عزیز بابت بی احترامی که بهش شد.

ای دلارام موزمار مگه من تورو نشناسم! می خواد هانارو حرص بده، وایسا ببین چی کار می کنم.

- چی شده دریا؟ چخبره؟

خواستم جواب هانارو بدم که دلارام با گریه داد زد:

- یزدان همین الان این دختره وح شی رو بنداز بیرون!

عشق آموزنی جلد دوم  
چون به یزدان نزدیک بودم، نامحسوس یکم دیگه بهش نزدیک شدم و پشتش وایسام. انگشت اشاره ام رو بلند کردم و محکم تو پهلویش کوبیدم و زمزمه کردم:

- جرئت داری منو بنداز بیرون تا یه جور ی با قودااا بزمنت که آرزوی پدر شدن به دلت بمونه!

یزدان برگشت و ترسیده نگام کرد و بعد چرخید و با لحن ملایمی به دلارام گفت:

- ب بین دلی ج... ..

به ج که رسید یه بار دیگه انگشت اشاره ام رو تو پهلویش فرو کردم.

- احمق یکم مرد باش، جدی، محکم!

- ب بین دلارام، خصومت شخصی تو به من ه یج ری طی نداره، خودتون با این خانوم حلش کنید.

مجمع قانونی دانشوران

شیر مادر حلالیت، خوشمان آمد برادر!

بانیش باز برگشت و نگام کرد که چی نی به دماغم دادم.

- ببند نیشتو!

- یعنی چی یزدان؟ این چه حرفیه که می زنی؟

یزدان دست به سینه گفت:

- همینه که هست، رابطه من و تو خی لی وقته تموم شده!

دیدم بخشش از بزرگانه و یزدان خان هم امر فرمودن که مشکمون رو حل کنیم واسه هم ینم جلو رفتم و دستم رو جلوی دلارام دراز کردم.

- حالا بیا آشتی ک نیم، من دوست دار حیواناتم، دوست ندارم مشک لی پی ش ب یاد!

دلارام اخمی بهم کرد، دنبال هم داشت اونجاش می سوخت، یع نی روغن بنفشه به کارش می اومد؟ با صدای بلندی

یزدان رو که داشت به سمت پله ها می رفت، مخاطب قرار داد:

- پس دیگه رو من حساب نکن، من نیستم، هر کاری می خوام بکن! بب ینم چطور گریمر پ یدا می کنی!

پوکر سرتاپاش رو نگاه کردم.

اوو، تو گریموری؟ حالا یه جور ی میگی که انگار بری کار همه لنگ می مونه، سرخاب س فیداب کردنو که ننه اسکندر مقدونی هم بلد بود!

- اصلا می دونی چیه؟ می مونم تا تو اونجات بسوزه!

لبخند می لی حی زدم.

- فعلا که تو داره دود از اونجات بلند میشه! ولی خدایی تو خی لی روداری و اعتماد به نفستم ماشالا، ملکه زیبایی نداره!

قوری به گردنش داد و با ادا و اصول خاصی گفت:

- اون وقت شما در جریانی که شرکت های مد واسه من سر و دست می شکونن که تبلیغشون رو انجام بدم؟

- نه! حالا چرا با ادا میگی؟

- ادا خدادادی تو خون منه!

- اون ادا نیست و نازه، بعدم، میمون هر چی زشت تر، اداس بیشتر! تا درودی دیگر به درود!

- بعدم از کنارش گذشت و به سمت هانا و روشنگ رفتم... از ب ینشون که رد می شدم، همزمان با اینکه دستاشون رو می گرفتم و دنبال خودم می ک شیدم گفتم:

بیایین خوشکلای من، بیاین بریم بالا!

از پله ها بالا رفتیم و همین که مطمئن شدم از دید همه خارج شدیم، دست هانا رو ول کردم و ی کی زدم پس کله اش.

- اینجوری جوابشو میدن، دیدی؟

هانا مات پرسید:

- چی کارش کردی؟ من نبودم!

روشنگ با ذوق و شوق مشغول تعریف شد.

- وایی، ندیدی، گفت علی، اینم عص بی شد که چرا نمیگی علی آقا چنان زدش، چنان زدش!

- دستم درد نکنه، دختره عاشقال! اتاقت کجاست هانا؟

اشاره ای به رو به روش کرد؛ رو به روش یه اتاق بود که این ور اون ورش دو تا دو اتاق دیگه بودن، تا اومدم بپرسم هانا خودش جلو افتاد و وارد اتاق سمت راست شد.

وارد اتاق شدم و شالم رو در آوردم، عجب اتاق خوشکلی آفرین به دیزاینش، آورین آورین!



خسته و کوفته خودم رو روی تخت پرت کردم، انگار سر زمین کار کردم انقدر که خسته بودم... این دختره اعصابم رو به هم ریخت.



«هانا»

روشنک و دریا داشتن در مورد دعوا بحث می کردن، ای حال کردم، ای حال کردم! انقدر دوش دارم دریا رو وقتی جوگ یرم یشه... آی لایو دریا!

روشنک چون نامزد هستیاری بود زیاد خودش رو قاطی نکرد و به نظرم بهترین کارو کرد، چون بعدا برای هستیاری بد می شد...

بین همه اینا یه چیز خیلی به مذاقم خوش اومد، اونم وقتی بود که دلارام برای در آوردن حرص من به یزدان چسبید و یزدان وقتی درخواستش رو شنید قبول نکرد.

چهار زانو نشستم و آنجام رو روی زانو هام و دستام رو زیر چونه ام گذاشتم... با لبخند عمیقی که روی لبام جا خوش کرده بود و دلی که کله کله داشت توش قند آب می شد، گفتم:

- دیدین به حرف دلارام گوش نداد؟ یعنی دیگه دوش نداره؟

دریا و روشنک ساکت شدن و یکم که گذشت، دریا آروم گفت:

- باورم نمیشه، من خودمو کشتم اون دلارامو زدم این تو فکر این گوساله است!

- آخه خیلی خوب دلارامو ضایع کرد.

با حرف دریا خشکم زد.

- چون من پشت سرش تهدیدش کردم.

بادم خالی شد، یعنی به خاطر این بود؟ خاک تو سرت هانا، همیشه همه چیو به خودت نسبت میدی، اصلا چرا باید به خاطر تو دلارام رو ضایع کنه؟ ولی خب... بالاخره که ضایع کرده بود، لااقل واسه این خوشحالی کنم.

دیگه چیزی در این مورد نگفتم تا دریا منم مثل دلارام نزنه!

- خی لی خوشحال شدم که اومدین... چطور تصمیم گرفتین بیان؟

دریا بلند شد و دکمه های مانتوش رو باز کرد.

- دیشب این تصمیمو گرفتیم.

- اهوم، خوب کردین.

همون لحظه صدای کوبیده شدن در اومد و پشت بندش صدای هستیاری اومد.

- می تونم پیام تو؟

- نه!

عشق آمازونی جلد دوم  
با جواب دریا صدای خنده اش اومد و بعد گفت:

- نامردا لااقل نامزدمو بدین.

این بار من جواب دادم:

- نامزدت پشیمان ما گروگانه!

همون لحظه روشنگر پاشد رفت جلوی آینه و رژش رو تمديد کرد و بایه بای چنگ کی از اتاق بیرون رفت... دختره دیوونه!

دریا لباساش رو عوض کرد و اومد پیشم نشست که پرسیدم:

- چخبیر از ع لی؟

شونه ای بالا انداخت.

- بی خبرم، ولی دفعه آخر تهدیدش کردم.

چشمام از تعجب گرد شد.

- تهدید؟

- آره، گفتم دو تا انتخاب بیشتر نداره، من یا من! دیگه فکر کنم قانع شد اول آخرش من زنش میشم و جای چونه زدن نداره.

پوکر نگاهش کردم.

- من یکم رو و جریزه تورو داشتم الان پنج تا بچه دورم ننه ننه می کردن.

نفس عمی قی کشید و مغموم گفت:

- نه بابا، کار ساز نیست، اگه بود حالم این نبود... هعییی روزگار دهنمونو سرویس کردی! اون روز یاسین اومده بود خاستگاریم، اون دو تا داداش ایکب یریش بهم گفتن تر شیده، اگه بدو نی چقدر حرصم گرفت.

- تو چی گفتی؟

- هی چی گفتم من هدف دارم و به خاطر هم ینم دنبال این چ یزا نیستم.

خنده بلندی سر دادم که چپکی نگام کرد ولی مگه خنده من تموم می شد؟ یع نی هر کی شناستش فکر می کنه دنبال شوهر نیست، دیگه نمی دونن علی رو دیوونه کرده.

یکم که گذشت، خودشم خنده اش گرفت و گفت:

- خی لی خب حالا، دنبال اونم هستم، ولی چی کار کنم که دوست دارم زود ازدواج کنم و جوجه خونه بزئم، انقدر دوست دارم کلی بچه دور خودم جمع کنم...

سری برای این تفکراتش تکون دادم و نچ نچی کردم که ی کی تو پهلوم کوبید.



عشق آمازونی جلد دوم

- چیه خب، چرا کسی که هدفش مهندسی و ایناست مسخره ن می کنن ولی کسی که هدفش ازدواجه مسخره می کنن!  
اصلا می دونی چقدر ازدواج مهمه؟ مهندس به جامعه کشور کمک می کنه ازدواج به جمعیت!

دلم رو گرفته بودم و داشتم بهش می خندیدم، با یه لح نی می گفتم که هر کی می شنید خنده اش می گرفت. گلو و شکم و همه جام درد می کرد.

- بسه دریا، بسه هی چی نگو! از این تویض یحات و تویض یفاتت پشمام ری خت!

- خب حالا، راستی تورو هم شناخت!

گیج پرسیدم:

- چطور؟

لبخندی زد و با ذوق گفت:

- یه چند خط از ترانه های شما عی زاده برایش خوندم...

- خبیب؟ نظرش در مورد من چی بود؟

- گفت اونم مثل تو دیوونه است و بعدم ادای شما عی زاده رو در آورد.

چشم غره ای به دریا رفتم، آبروی هممون رو برده بود دختره بی ادب... حالا نکته مهمش اینجاست به شما عی زاده توهین کرده.

- پسر شلغم، چشم گریه ای، نردبون، عصا قورت داده، خا..

- هوپ هوپ! در مورد عشق من داری حرف می زن یا!

چپک ی نگاه کردم و گفتم:

- تو که همه عشقت بودن! از فریاد بگیر تا سامران و کامران و هومن و...

- کامران هومن خواننده چه رب طی به هم دارن؟

- به هم می اومدن، مثلاً می گفتم، فریاد و سامران و قاسم و اینا خوب بود؟

چینی به دماغش داد و چشم غره ای بهم رفت.

- اون قاسم هی چی نبود که!

- ولی فریاد هم می گفتم عاشق شی!

یکم مردمک چشمش رو این ور اون ور کرد و بعد چشمش رو ریز کرد.

- اون استثناء بود.

- سامران چی ؟

- اونم همین طور!

روی تخت ولو شدم و گفتم:

- تو چقدر استثناهات زیادن، شبیه خط قرمز ای نقی شدن.

خندید و کنارم درازک شید... امیدوار بودم یه روز به آرزوش برسه و شوهر کنه! حالا که ع لی براش متفاوت بود، تقدیر یه جور ی رقم می خورد که این دوتا به هم برسن و علی دلش رو نشکونه چون دریا همون طور که ش یطون و شنگول بود، همون طورم دل نازک بود و خی لی زود ناراحت می شد.

توی رفاقت حرف نداشت و این رو چند دقیق ه قبل بهم ثابت کرد، به خاطر من با دلارام دعواش شد، البته شاید شاید اونم خیلی کم علی هم تات ی ر داشت، چون این ی ک ی از خط قرمزای دریا شده بود.

- ولی هانا می دونی می خوام یه کار کنم و ل ی دو دلم!

اخمی کردم و سری به نشونه چی تکون دادم که ادامه داد:

- پیچ اینستای این ع لی رو پیدا کردم... می خوام آیدیشو بذارم رو بیوی پ یجم!

دهنم اندازه غار علیصدر باز شد.

- مگه پلیسا اینستا دارن؟

چرا نداشته باشن؟ انقدر پستای جالب گذاشته! فقط یه عکس از خودش گذاشته اونم مال خیلییی وقت پیشه... با الان خیلی فرق داره.

- چه جالب! حالا چرا آیدیشو می ذاری ب یوت؟

خندید و همون طور که نگاهش به سقف بود، گفت:

- جلوش می خوام بزنم عشقمه! اصلا یکی از فانتریام شده اینجوری کنم که لعنتی نمیشه که همیشه!

- نکن دریا آبروش میره، بعدم عص بی همیشه از دستت!

از حالت درازکش بیرون اومد و بالا سرم نشست.

- خب پس چی کار کنم؟ نه شماره ای ازش دارم نه آدرس خونه ای! کجا ببینمش؟ هر روز کنار اداره کشیک بدم؟ این خی لی سرسخته! پنجاه تا نگاه شده هنوز عاشقم نیست.

با حرفای دریا تو فکر رفتم و بعد چند لحظه بی ربط پرسیدم:

- دریا تو چطور فه می دی دوسش داری؟

عشق آمازونی جلد دوم  
- راستشو بخوای ن می دونم، فقط توی لحظه که دیدمش به دلم نشست.

- هیچ نشونه ای نداشت ؟

- تنها نشونه عشق پ روی از دله، دیگه عقل بر ای تصمیم گیری به کار نمیاد، عقل عاشق تو دلشه! این همه دیوونه بازی منو دیدی؟ همه به خاطر اونه، عاشقا دیوونه ان، وگرنه کدوم آدم سال م ی میره کسی که دوستش داره رو تعقیب می کنه ؟

چه خوب توصیفش کرد، لبخندی از این توصیفاتش توی دلم نشست... چقدر خوشحال بود از عاشق شدن و این دیوونگیا! اما من می ترسیدم، می ترسیدم از روزی که دیگه من برای خودم مهم نباشم و زندگی ی کی دیگه تو اولویت قرار بگیره!

درک هیچ کدوم از اینا برای من ساده نبود، من خودخواه بودم، دوست داشتم مهم تری ن فرد زندگی ام خودم باشم و می دونستم عاشق بشم دیگه اینطوری ن میشه!  
عشق غم داشت و من تحمل این غم رو نداشتم...

- هانا ؟

- هوم ؟

- گوشت با مننه ؟

با این حرف سری تکون دادم و لبخند دستپاچه ای زدم.



- آره فقط یه لحظه حواسم پرت شد، چی گف تی؟

با شک و تردید پرسید:

- عاشق شدی؟

این رو که گفت یه چیزی ته دلم فرو ریخت... تپش قلبم زیاد شد، دمای بدنم بالا رفت و احساس می کردم توی کوره آتیشم.

- نه، چرا این فکر... اصلا مسخره است!

چهار زانو نشست و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با شیطنت گفت:

- شدی!

- نشدم!

- شدی!

از حالت درازکش در اومدم و از روی تخت پ این پریدم. دست ی توی موهام کشیدم و گفتم:

- میگم نشدم، چرا باور نمی کنی؟

- آخه نشونه هاشو دارى!

به حالت استفهام نگاهش کردم که دستش رو بالا آورد و شروع به نام بردن و شمردن کرد.

- مردمک چشمات بزرگ شدن، دمای بدن بالارفته، تپش قلب گرفتی، نفس نفس می زنی!

- وا چه ربطی داره حتماً به مرض دیگه دارم!

ابرویی بالا انداخت و نچی کرد.

- مرضت اسمش عشقه!

اولش چشمم گرد شد و ترسیده تموم چ یزای ی که دریا گفت رو چک کردم و بعد مغموم روی تخت نشستم.

- الان چی کارکنم؟

شونه ای بالا انداخت.

- هی چی، بشین و از عشق لذت ببر!

باب یچارگی گفتم:

- چی چیو لذت ببر؟ اون منورفیش می دونه، بعدم هنوز ه یچی معلوم نیست.

- نمی خوام امیدوارت کنم ولی دوست داره که تورو شام برده ب یرون!

نفس عمی قی کشیدم و دستم رو به پیشون ی ام گرفتم...

- وقتی دلارام اون حرفارو زد چه حالی بودی؟

اخمی کردم و انگشتم رو به سمت دهنم بردم تا ناخنم رو بجوم که دریای کی زد روش، یکم فکر کردم و یاد اون روز افتادم.

- نمی دونم یه حس عجیبی داشتم، ولی شاید به خاطر عشق نباشه نه؟ شاید چون تح قیر شدم...

- ای بابا! تو چران می خوای باور کنی؟

با تعجب و حرص گفتم:

- آخه باور کردنی نیست! چطور ممکنه من عاشق یزدان شده باشم؟ کلا ایده آلی من با اون متفاوته، اون از خی لی چیزا می ترسه و در مقابل من نترسم و عاشق ماجراجویی و ..

دستام رو توی دستاش گرفت و مهربون نگام کرد.

- خب دیگه، دو نفر با ید مکمل هم باشن، اینطور زوجا ازدواجشون موفق تره! مگه نخوندی؟ دو نفر مثل هم باشن زیاد خوب نیست... ممکنه تفاهمایی داشته باشین، ولی خب نمیشه که کامل ش بیه هم باشن!

- در فکر فرو رفتم!

عشق آمازونی جلد دوم  
خودش رو روی تخت پرت کرد و یه بالش رو تو بغلش گرفت.

- غرق شی بیرون نیای، بذار بخوابم!

بی توجه به حرفش متفکر به زمین خیره شدم... یعنی من عاشق بودم؟ نه بابا، من عاشق بشم یه جور دیگه میشم.  
یکم که فکر کردم و به نتیجه رسیدم، برگشتم سمت دریا و گفتم:

- من عاشق نشدم، حالا هی تو بگوش..

نگاه که کردم دیدم راحت گرفته خوابیده و داره خواب هفت پادشاه رو می بینم. بیچاره انرژی تحلیل رفته از بس  
به دلارام پریده و باهاش دعوا کرده.

سرم رو روی بالش گذاشتم و کنارش خوابیدم... امروز تعطیله بذار از تک تک لحظه هاش لذت ببرم!  
با این فکر بالش رو چرخوندم و سرم رو روی اون طرفش که خنک بود گذاشتم و خوابیدم.

\*\*\*

با سر و صدایی از خواب بیدار شدم؛ اتاق تاریک شده بود، وقتی دیگه صدایی نیومد، چشمام رو بستم و خواستم دوباره  
بخوابم که با چیزی که دیدم، ترسیده چشمام رو باز کردم.

یکی داشت توی اتاق راه می رفت، ترسیدم و خودم رو به تاج تخت تکیه دادم و زود گوش ی رو برداشتم که ب بینم  
ساعت چنده و به یکی زنگ بزنم، ولی درست لحظه ای که حواسم پرت شد، سرم رو بالا آوردم دیدم دو تا چشم آبی تو  
چشمام زل زده.

با چشمای گرد نگاه کردم که نشست و دستی به موهام کشید.

- ب بین جناب توک لی تو یا منو می گ یری یا روز عروسی میام گلوه بارونت می کنم!

با چشمای گرد نگاهش می کردم و کله ام رو تا آخرین حد ممکن، عقب برده بودم. این عادت دریارو فراموش کردم، دختره دیوونه! مردم از هر انگشتشون یه هنر می ریزه، این از هر انگشتش دیوونه بازی، کارای ع جیب و عادت های مزخرف!

- دریا پاشو از خواب...

یهو یقه ام رو چسبید و گفت:

- زودباش بگو منو می گیری!

مظلوم گفتم:

- تو عشق اول آخرم نی، مگه میشه من با ی کی دیگه ازدواج کنم؟

لبخندی زد.

- می دونستم، اصلا باید همین طور می شد.

- دریا به خودت بیا!

لباش رو غنچه کرد.



عشق آموزنی جلد دوم  
- نمی خوای عشقتو ببوسی؟

عجب گ پری افتادیم نصفه ش بی! چطور بیدارش کنم؟ یهو چشمم افتاد به لیوان آبی که روی عسلی بود، لیوان رو نامحسوس برداشتم و تو یه لحظه به صورت دریا پاش یدم.

درست یه لحظه بعدش دریا یه سی لی خوابوند توی گوشم! با تعجب دستم رو روی گونه ام گذاشتم و نگاه کردم... دستش عجب سنگین بود!

- مرض داری منو از خواب بیدار می کنی و آب می پاشی تو صورتم؟

اخمی کردم و با تعجب گفتم:

- احمق باز تو خواب راه رفتی فکر کردی علی م ازم بوس می خوای؟ چی کار کنم؟ آب ن می پاشیدم بابای بچه هات می شدم.

از جلوم بلند شد و همزمان با اینکه به سمت اون ور تخت می رفت غرغر کرد:

- دختره بی ادب، بی نزاکت!

- خدا شفات بده!

نگاهی به ساعت انداختم، پنج عصر بود... فکر کردم الان ساعت کم کمش نه شب هست! از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم... پرده رو کنار زدم که با هوای ابری و بارونی که با شدت می بارید رو به رو شدم.

پس هوای ابری باعث تاریک شدن اتاق شده بود!

پنجره رو باز کردم که یه هوای خنک به صورتم خورد و پشت بندش بوی خاک نم خورده و بارون توی مشامم پیچید... عالی بود!

لبخندی روی لبام اومد؛ چقدر بارون رو دوست داشتم... خونه که بودم و بارون می بارید، همیشه پا می شدم می رفتم ب بیرون و قدم می زدم.

کی می‌گه بارون که می باره هوا دونفره است و حتما باید عشقت کنارت باشه؟ خی لی وقتا تنهایی هم می تونی خوش بگذرونی، خودت با خودت!

این روزا نسبت به خودمون خیلی کم توجه ایم، در حالی که باید گاهی با خودمونم خوش بگذرونیم، تنهایی باعث این توجه میشه! همه تنهایی رویه ضعف می دونن، در حالی که از تو یه آدم قدرتمند می سازه، توی تنه اییاست که می فهمی تو هیچ وقت تنها نیستی و نبودی، چون خودت رو داری، یه همراه همیشگی بی منت!

از شدت بارون که کاسته شد، به سرم زد برم بیرون، تنهایی... یکم فکر کنم، یکم خوش بگذرونم! لباسام رو پوشیدم و به عبارتی شال و کلاه کردم و بعد برداشتن هندزفری ام، از اتاق ب بیرون زدم... بدون ایجاد کو چیکترین سر و صدایی از ویلا بیرون زدم.

تو این هوای بارونی، قدم زدن توی خیابونای سرسبز شمال خی لی می چسبید!

هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و شروع به قدم زدن و فکر کردن کردم. نگاهم به زمین بود و افتادن قطره های بارون رو نگاه می کردم که یه جفت کفش کنار خودم دیدم.

با تعجب سرم رو بلند کردم که یزدان رو دیدم... اخمی کردم؛ حالا هی دنبالم بیافت! یه غلطی کردم باهات رفیق شدم ولی دیگه مثل کش تنبون همیشه دنبالم نباش که!

هندزفری رو از گوشم در آوردم و گفتم:

عشق آموزنی جلد دوم

- فکر نمی کنی به هم زدن خلوت یکی با خودت کار خوبی نیست؟

- حالا تو خلوتت منوراه بدی اشکالی داره؟

مات نگاهش یطنت بارش و اون لبخند کج و ابروی بالا رفته اش شدم. نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم هندزفری رو توی گوشم بزارم که سیمش رو گرفت و از دستم کشیدش.

- آهنگ نذار..

حرصی نفسم رو بایرون دادم و از حرکت ایستادم.

- حالا که اومدی دیگه تو این دخالت نکن!

- دلم تنگ شده برای روزایی که تو آمازون دوتایی آهنگ میخوندیم...

یه لحظه به گوشام شک کردم، چی گفت؟ دلش برای اون روزا تنگ شده؟ روزایی که توشون فقط غرغمی کرد؟ لبخندی رو لبام شکل گرفت که با یاد آوری رقصش به قهقهه تبدیل شد.

با لبخند نگام کرد و گفت:

- چیز خنده داری گفتم؟

دوباره راه افتادم و شونه ای بالا انداختم.

- نه یه چیزی یادم اومد.

- اهوم، خب ن می پرسم چیه، چون می خوام یه کار دیگه انجام بدم.

با خنده گفتم:

- نکنه می خوای اینجا برات شماعی زاده بخونم و تو برق صی؟

با خنده سری به نشونه نه تکون داد که دستم رو که یکم سردش شده بود، جلو دهنم بردم و ها کردم تا گرم بشه. درگیر اون بود که یهو دست یزدان جلو اومد و دستای سردم رو گرفت. نه از دمای بدنش و بلکه از وجود یه حس بیگانه تو یک آن تموم بدنم گرم شد.

خواستم دستم رو بی توجه به لذتی که می بردم پس بکشم ولی یزدان محکم تر گرفت.

- رفیق بذار بخاریت بشیم گرمت ک نیم!

با شوخی و خنده گفت، ولی تو این لحظه که دستم توی دستش بود، هیچ عکس العملی نمی تونستم نشون بدم و این شوک وقتی بیشتر شد که دستم رو با دست خودش توی جیب سویشرتش فرو کرد و گفت:

- می خوام این بار من آهنگ بخونم، درخواستی داری؟

پوزخندی زد.

- تو می خوای بخونی؟

- اهوم، مگه من چمه؟ صدا به این خوبی!

- والا ع جیبه، حالا بخون، فوقش وسطاش دیدم گوشام اذیت میشه میگم بس ک نی.

این رو گفتم ولی می دونستم که صدای چقدر خوبه و چقدر آرامش توش نهفته است... می دونستم الان آهنگ بخونه، تبدیل به ی کی از بهترین آهنگای توی ذهنم میشه... متن آهنگ مهم نیست، مهم صداییه که اون روم ی خونه!

- نگفتی درخواستی داری یا نه؟

با این حرفش از فکر و خیال بیرون اومدم و دستپاچه سری به نشونه نه تکون دادم که خودش بعد یکم فکر، شروع کرد.

- "بزن باران ببار از چشم من بزن باران بزن باران بزن

بزن باران که شاید گریه ام پنهان بماند بزن

باران که من هم ابری ام بزن باران پر از ب ی

صبری ام

بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند بهانه ای بده

به ابر کوچک نگاه من در اوج گریه ها فقط تو

میشوی پناه من به داد من برس هوا هوای خاطرات

اوست دلم گرفته است به این دل شکسته جان بد

ه تو راه خانه را به پای خسته ام نشان بده



به داد من برس هوا هوای خاطرات اوس ت بزن

باران باران از چشم من بزن باران بزن باران بزن بزن

باران که چتر بسته یعنی دل سپردن بزن باران باران

که من هم ابری ام بزن باران پر از بوی صبری ام

بزن باران نوازش از تو باشد گریه از من نه بهانه ای بده

به ابر کوچک نگاه من در اوج گریه ها فقط تو

میشوی پناه من به داد من برس هوا هوای خاطرات

اوس ت دلم گرفته است به این دل شکسته جان بد

ه تو راه خانه را به پای خسته ام نشان بده به داد

من برس هوا هوای خاطرات اوس ت بهانه ای بده

به ابر کوچک نگاه من در اوج گریه ها فقط تو

میشوی پناه من به داد من برس بیا به داد من برس

س

دلم گرفته است به این دل شکسته جان بد ه تو راه

خانه را به پای خسته ام نشان بده

به داد من برس هوا هوای خاطرات اوس ت

هر چقدر از صدایش بگم کم گفتم ولی چیزی که من رو بهم ریخت و شاید اصلا ربطی نداشت، یه قسمت آهنگ بود... «به داد من برس، هوا هوای خاطرات اوست»

یعنی با دلارام این خ یابونارو قدم زده؟ زیر این بارون؟ دست دلارام تو دستاش گرفته و توی جیبش گذاشته؟ برایش آهنگ خونده و خاطره سازی کردن؟ این فکرا داشتن مثل خوره من رو می خوردن.

فکر تجربه همه اینا با دلارام، یه حس سنگینی رو توی قلبم جا می داشت... می گفتم رف یقیم ولی از به خودم که نمی تونم دروغ بگم، دوست نداشتم اون من رو فقط به چشم یه رفیق نگاه کنن. شاید حرفای دریا راستن که الان انقدر ناراحتم!

بارون روی سر و صورتم می ریخت که قطره گرمی رو روی پوستم حس کردم که از چشمم تا چونه ام راه پیدا کرد... باید اعتراف می کردم که من رفیقش بودن رو به خاطر نزدیکش بودن دوست داشتم.

نگاهم روی دستامون قفل موند و اشک دیگه ای ریختم و خوشحال بودم که این اشکاتوی این بارون دیده نمیشن و راحت می تونم اشک بریزم!

تا حالا شده زیر بارون باشی و نفه می صورتت از اشکات خیس یا بارون؟

یزدان با سرخوشی و خنده داشت یه چیزی رو تعریف می کرد و منم به اجبار با اشک لبخند می زدم... نمی دونم چرا این کارو کردم، ولی منم مثل خودش محکم دستاش رو گرفتم.

یا حواسش نبود، یا نخواست به روی خودش بیاره...

یکم که گذشت، راه و ویلا رو در پیش گرفتیم. امروزم خاطره شد برامون، خاطره ای دوستانه!

چند متری با ویلا فاصله داشتیم که دلارام رو از دور دیدم؛ یزدان هنوز اون رو ندیده بود و دوست داشتم ببینم که عکس العملش چیه وقتی که دلارام مارو دست تو دست هم می بینه.

یکم که نزدیکتر شدیم، دلارام با حرص نگاهش روی دست من که تو جیب یزدان بود خیره شد و وقتی تعجب کردم که بی صدا و بدون اینکه بذاره یزدان متوجه بشه، زود وارد ویلا شد.

جلوی در ویلا که رسیدم بر خلاف میل درونیم، دستم رو تکیه دادم که یزدان متوجه شد و ولش کرد... دوست نداشتم کسی مارو اونجوری ببینه، من مثل دلارام نبودم که بخوام با این چیزا بدم، حالا چنان میگم انگاری عاشق همیم، فقط یه رفاقت ساده بود.

خواست با من وارد ویلا بشه که زود گفتم:

- یا تو اول برو من بعدا بیام، یا من اول میرم تو بعدا بیا!

با تعجب پرسید:

- چرا؟!!

خواستم چیزی بگم که اجازه نداد.

- آها سر همون حرف در آوردن و اینا! حالا چون تقصیر خودته و زیادی حساسی، من خودم اول میرم تو ده دقیقه دیگه بیا!

بعدم با سه لبخند حرص درآر، وارد شد. کثافت، خانوما مقدم ترن! بعدم با خودم غر غر کردم.

- خانومی مثل تو خر تره!

یکم که گذشت، خواستم برم تو ولی همون لحظه دلارام بیرون اومد و پوزخندی زد.

- چیه الان داری زرنگ بازی در میاری ک سی نفهمه با یزدانی؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و پوفی کردم.

- چرت نگو! فقط ن می خوام حرفی درب یاد...

بعدم به در حیاط نزدیک شدم و یکی روی شدنه دلارام کوبیدم.

- همه که مثل تو نیستن، درسته؟

تک خنده عصبی کرد و درست همون لحظه ای که خواستم وارد حیاط بشم گفت:

- که این طور! حالا که اینجوری شد، منتظر اتفاقای خوب باش.. ..

پوزخندی زدم و بدون اینکه به سمتش برگردم یا حرفی بزنم، وارد شدم... حرفاش مثل طبل توخالی بود، زر می زد. تنها اتفاق خوبی که می تونه ب یافته رفتن توئه!

وارد ویلا که شدم، دری او روشنک رو دیدم که روی مبلا نشسته و هستیاری و برسام کنارشون بودن. صدای حرف زدن هس تیار و روشنک و خنده های دریا تو ویلا پ یچیده بود ولی صدایی از برسام در نمی اومد.

سلامی کردم که نگاه همه به سمتم برگشت و جوابم رو دادن، اما ای ن وسط برسام ساکت تر و کم انرژی تر بود. پسر بدی نبودا، فقط یکم زیادی پیش این دلارام خودش رو کوچیک می کرد...

درسته یزدان هم می ترسید از خی لی چیزا و واسه دلارامم تلاش کرد، ولی به مراتب بهتر از برسام بود... یزدانم احساس می کنم یکم بهتر شده، کمتر می ترسه، کمتر تو دست و پای دلارامه و...

بعد یکم فحش خوردن از دریا و روشنگ، به سمت اتاقم رفتم تا لباسام رو عوض کنم. یه لباس ساده و پوشیده انتخاب کردم... درسته پیش ب قیه شال نمی داشتم تو ویلا، ولی بی حجابم نبودم مثل دلارام که هر چی داشت و نداشت رو می ریخت بیرون.

همون لحظه دریا و روشنگ وارد اتاق شدن و دریا گفت:

- کجا بودی؟

ریلکس جواب دادم:

- ب بیرون!

- اونو که می دونم، با کی؟

- فقط خودم!

بعد زدن این حرف خم شدم و لباسای خیس رو از روی زمین جمع کردم تا توی سبد لباس چرکا بندازم. دروغ گفتم چون نخواستم بگه عاشق یزدانی، هر چند که خودمم نمی دونستم و دوست نداشتم در موردش بشنوم.

وقتی چنین چیزی گفته میشه، خواه ناخواه آدم تو فکرش اون فرد رو بزرگ می کنه و گاهی همین چیزها باعث به وجود اومدن عشق میشه. شاید یزدان برای من مثل دریا اینا شده بود، وابسته رفیقم بودم و دوست نداشتم رفیقم ناراحت بشه.



عشق آمازونی جلد دوم  
اون هر چقدر خرو ب يشعور بود، بازم تو رفاقت کم ن می داشت و خوش می گذشت باهاش.  
لباسارو توی سبد انداختم که صدای روشنگ سرجام میخکوبم کرد.

- با یزدان بودی نه؟

سعی کردم خی لی بی تفاوت جواب بدم، مطمئنا یزدان نگفته بود.

- نه، چرا باید با اون باشم؟

دلخور گفتم:

- هانا تو به ما دروغ ن می گفتی!

پوفی کردم و دستی به پیشونی ام ک شیدم.

- باشه، درست حدس زدین با یزدان ب یرون بودم، ولی خودش اومد. من رفته بودم مثل ه همیشه زیر بارون قدم بزنم که اونو کنار خودم دیدم. فقط لطفا حرفای چرت و پرت نگینا!

روشنگ رفت و روی تخت خواب نشست.

- هانا قضیه تو و یزدان چیه؟

- الان چی گفتم روشنگ؟

- می دونم چی گفتی، فقط می خوام بدونم. ..

- قضیه ای نداره، باهم رفیق شدیم، هم ین!

با زیر کی گفت:

- و این رفاقتم تورو آزار میده.

اخمی کردم.

- اون وقت اینو کی گفته؟

- معلومه!

کلافه رفتم روی تخت کنارشون نشستم. هم باهاشون موافق بودم، هم نبودم! اصلا ن می دونستم چی می خوام و نمی خوام... سردرگم و کلافه!

- هانا قبل اینکه حسی بینتون به وجود ب یاد، مطمئن شو که یزدان دلارام رو فراموش کرده.

آروم زمزمه کردم:

- آخه چطوری؟

- نمی دونم، فکر کنم فقط به زمان احتیاج داره!

ناخودآگاه پر سیدم:

- آگه هنوز اونو دوست داشت چی؟

با این حرفم روشک مات شد و بی حرکت و بی حرف بهم زل زد... گند زدم انگار!

- مگه تو یزدانو دوست داری؟

خنده دستپاچه ای کردم.

- چه ربطی داره، فقط یه سوال بود.

دریا که تا اون لحظه ساکت بود، به طرف در اطاق رفت و فقط آروم گفت:

- من که می دونم چته، ولی ه یچی نمیگم، ام یدوارم وقت ی قبولش کردی خوشحال باشی...

دلم فرو ریخت، آخه چطور ممکن بود؟ من از یزدان بدم می اومد، از اخلاقاش، کاراش، عاداتاش! بعدم می دونستم اون دلارام رو دوست داره، اصلا هیچ اتفاق عاشقانه ای هم نیفتاده... فقط از وقتی که ما باهام رفیق شدیم بیشتر باهم وقت می گذرونیم... کاش اینطوری نباشه... کاش!

\*\*\*

- تو چرا انقدر شق و رقی؟ یه حال تی تو صورتت به وجود ب یار بفهم یم فلج نیست صورتت و می تونی بخندی!

برسام بی حال نگاهی به دریا کرد و لبخند زوری و دندان نمایی زد که کلا لبخند نبود، کشش لب بود. دریا که این حرکتش رو دید، صورتش رو جمع کرد و گفت:  
- بسه بسه نخواستیم بخندی! همون بی حس باش.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم... سه روزه دریا و روشنگ اینجان و تقریباً همه عاشق دریا شدن. روشنگ که از وقتی نامزد کرده یکم آروم و خانوم شده، ولی دریا فقط شیطنت می کرد. چند روزی هم بود که به این برسام بدبخت گیر داده بود. ..

تو این سه روز، دو روزش رو بارون بارید که روز دوم مجبور شدیم یکم از فیلمنامه رو تغیری بدیم و یه سکانس جدید که توش بارونم باشه اضافه کنیم که اونم خیالی کم بود، چون دیگه بارون شدت گرفت و نمی تونستیم فیلم بگیریم و اگر می گرفتیم، سرماخوردگی رو شاخ همه عوامل بود.

هر چند که حسام خیالی زود عطسه اش شروع شد و سرماخورد و این برای ما تعجب برانگیز بود، که گفت خیالی سرمای ام و زود به زود سرماخوردگی می گیرم.

این چند روز تا تونستم از یزدان دوری کردم، هر چند اونم زیاد نبود و برخورد امون خلاصه می شد تو روزی که فیلم گرفتیم و کلا هم حرف خاصی بینمون رد و بدل نمی شد.

از این فاصله راضی بودم، دوست داشتم یکم فکر کنم تا بدونم چی می خوام! خوشحال بودم که یزدان رو می تونم خندون ببینم و تا حدی تو خوب کردن حالش تاثیر داشتم.

تو فکر بودم که دلارام اومد و بینمون نشست... نگاه غمگین برسام رو روی دلارام دیدم. غمگین بود و پر حسرت... حدس زده بودم ازش خوشش میاد و شاید دلیل این رفتاری چند روزش، کلافه بودن بود... چون هر وقت دلارام نزدش می کش می شد، اون دور می شد و ازش فاصله می گرفت... دلمان برای این هم سوخت.

از اون روزی که یزدان دلارام رو پیش همه سکه یه پول کرد، هر ک ی دلارام رو می دید شروع به پچ پچ می کرد و دلارامم با حرص و غیض به طرف و اگر دریا بود به دریا می دوخت.

- شما نمی خوایم بری ن رفع زحمت کنین؟

با تعجب نگاهی به دلارام انداختم که دیدم نگاهش به دریاست... حرفش بد بود، ولی می دونستم که دریا از پشش بر میاد.

- گفتار درما نی رف تی؟

دلارام با تعجب نگاهش کرد.

- چه ربطی داره؟

- ربط داره دیگه، وقتی دو کلمه ساده زحمت و رحمت رو قاطی می کنی، معلومه وضع گفتارت خیلی وخیمه!

با این حرف دریا هر کی پیشمون بود خندی د که دلارام گفت:

- چه بی مزه!

دریا پشت چش می براش نازک کرد.

- خوبه ما بی مزه خوشمزه ایم، شما بامزه هم خوشمزه نیستی!



- حالا اين بحثارو ول كن، كى م يري از اينجا شرت و كم مى كنى ؟

- منتظر رفتن شماييم! والا ديگه آدم بايد خى لى پررو باشه وق تى جلو جمع سكه يه پول شد بازم ب ياد هارت و پورت كنه.

دلارام رو چاقو مى زدى خونش درن مى اومد... دستاش رو مشت كرد و گفت:  
- بهم نياز بود كه موندم.

لبخند حرص ريلكس دريا، اون لبخند معروفش كه تو اين مواقع مى زد و حرص طرف رو در مى آورد، رو لبش نشست.  
- اون وقت شما نياز رو تشخ يص ميدين؟ اگر به شما ن ياز بود كه همون روز آقاى رحمتى مى گفتن بمون!

- اگر من نبودم عمه ام لباسا رو طرا حى مى كرد؟ من مدلم، گريمورم، طراح لباسم هستم! مى دونم چه لباسايى به چى  
مياد و بهتر تشخ يص ميدم.

- آره ديدم توى مراسم مد گونى تنت كرده بودن، تو يكيشونم مثل زامبيا مى اومدى رو صحنه!

عشق آموزنی جلد دوم

با این حرفش قشنگ دلارام رنگ صورتش قرمز شد... از اون مراسم فیلم و عکس خیلی کم بود و دیشب دریا اون رو دیده بود. صورت طرف خیلی کم معلوم بود ولی با یکم دقت می شد فهمید اون دلارامه!

حرفی برای گفتن نداشت و مدام نگاهش ب بین افراد حاضر تو جمع می گشت... تهشم بلند و در حالی که جمع رو ترک می کرد گفت:

- تج یح میدم توی این جمع نباشم، بی شعور زیاده!

این رو که گفت، دریا بلند داد زد:

- بسم ا... بگین که دیگه جن طرفمون نیاد، خدایا مارا از شر جن ه ای این ویلا خلاص کن. اعوذ با...  
من الشر الدلارام!

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند خندیدم که صدای تپلی اومد و وقتی سرم رو چرخوندم و دلارام رو نقش بر زمین دیدم، این خنده شدت گرفت. طرف پله ها که نزدیکی ک اتاقشه، یکم خیس بود و دلارامم روی شکم افتاده بود و دست و پاهاش مثل پاتریک توی باب اسفنجی باز بود.

همیشه نمی تونست جلوی خنده اش رو بگیره، همه داشتن به دلارام می خندیدن اونم کم مونده بود گریه اش بگیره. این وسط فقط برسام بود که نخندید و پاشد رفت دلارام رو از روی زمین بلند کرد و به اتاقش برد.

دستی به چشمای اش کی ام کشیدم که روشنگ زیر گوشم زمزمه کرد:

- این پسر برسام، عاشق دلارام شده.

سری به نشونه موافقت تکون دادم.

- آره خودمم شک کردم بهش.

- پاشو بریم تو اتاقت راحت حرف بز نیم.

بعدم خودش بلند شد و از جمع معذرت خواهی کرد و رفتیم. دری اهم که فهمید یه چیزی قراره بشه، دنبالمون اومد. وارد اتاق که شدیم، روشنگ گفت:

- ولی انگار دلارام به برسام پان میده، دیدی چقدر ناراحت بود؟

دریا که از اول حرفامون رو نشنیده بود پرسید:

- چی شده؟ میشه به منم بگین؟

براش ماجرا رو تعریف کردم که متفکر سری تکون داد.

- دلارام امروز اصلاً بهش توجه نکرد، ولی دیدین چطور رفت اونو از روی زمین جمع کرد؟

با یاد اون لحظه ای که افتاده بود بازم خنده ام گرفت.

- سوسک شد بدبخت!

- حقشه دختره بی ریخت...

عشق آموزی نجلد دوم

این دریا هم با دلارام لچ بود، حالا سر قضیه من که هیچ، سر قضی ه علی و علی آقا! انقدر دوشش داشتم این دختره خرو!

- عاشقارو به هم برسو نیم؟

به روشنک نگاهی انداختم و با چشمای ریز گفتم:

- به ما چه آخه؟

- گناه دارن خب، باید با برسام حرف بزیم بب ی نیم دوشش داره یا نه!

دریا مشتاق جلو اومد.

- خب کی بره؟

شونه ای بالا انداختم و بی فکر گفتم:

- فقط تو مجردی برو باهاش حرف بز!

با این حرفم دوتایی با چشمای گرد نگام کردن، جوری که انگار یه موجود فضایی رو به روشون وایساده. اخی کردم و سر ی به نشونه چیه تکون دادم که دریا گفت:

- یه جوری میگی فقط تو مجردی انگار خودت ازدواج کردی دو تا بچه هم زابیدی!

- نسبت به یزدان تعهد قلبی و روحی داره!

همراه با اخم چشمام گرد شد و دهنم باز موند... اومدم با روشنگ مخالفت کنم، ولی درست همون لحظه که بحث حرف زدن با برسام پ یش اومد فکر یزدان رو کردم.

- هن؟ هانا تعهد قل بی و روحی داره؟

- آره، واسه همین فقط تو مجردی!

- اگه اون داره چرا من نداشته باشم؟ فکر می کنین من تعهد ندارم؟ علی چغندره؟

لبخند حرص درآری زدم.

- نه عزیزم، ایشون هویجن، چغندر چیه؟

دستش رو جلو آورد و بازوم رو نیشگون گرفت که آخی گفتم و با اخم و دهن باز دستم رو مالیدم.

- چته وحشی؟

با اخم گفت:

- به شوهر خواهرت توهین نکن!



عشق آموزنی جلد دوم  
بعدم رو کرد به سمت روشنگ و ادامه داد:

- من با برسام حرف ن می زنم!

- چرت نگو دریا، هست یار که اینجاست من ن می تونم، یزدانم اینجاست هانا نمی تونه، خواهری کن و برو حرف بزن!

- حرف نمی زنم! خودتونم بکشین من نم یرم، اصلا مگر اینکه جنازه ام رو کنار برسام بنشونین!

\*\*\*

«دریا»

- میگم برسام، چه هوای خوب دلچسبی، نه؟

زورکی سری تگون داد و دوباره توی افق محو شد. ای هانا و روشنگ مرد شورتونو بیرن که من رو به زور فرستادین اینجا! ظهر، تموم درگ یریا و بحث نیومدن من ختم شد به اینکه باهات م یا یم و توی کی از نقشه هات برای علی همکاری می کنیم و این گونه بود که خرم کردن و من الان کنار برسام نشستیم .  
لبخند دیگه ای زدم و به آسمون ابری عصر نگاه کردم، دیدم غروب زیادی عاشقانه میشه، عصر اومدم.

- برسام آرزوت چیه؟

صلح!

پوکر نگاهش کردم، عوضی آخه این آرزوئه که داری؟ شیطونه میگه برو کفشای ده سانتی روشنک و بیار بکوب توی سرش!

- به غیر از اون؟

- انسانم آرزوست!

- ای بم پیری با این آرزوهات تو چرا هنوز زنده ای؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت و با ابروهای بالا رفته نگاه کرد.

- خب چی کار کنم؟

لبخندی حرصی زدم.

- برو توی تلگرامت و هر چی کانال فاز سن گینه حذف کن! آرزوی آینده تو بگو!

- دلم می خواد یه بازیگر مشهور بشم.

چشمام برق زد، تقریباً داشتم به هدفم نزدیک می شدم. سر جام جابه جا شدم و گفتم:

عشق آمازو نی جلد دوم  
- خب بعدش ؟

- فیلمای خوبی بازی کنم.

- آها، بعد اون ؟

یکم فکر کرد و گفت:

- چند تا جایزه بگیرم.

نچی کردم و چشمام رو ریز کردم.

- بعدش ؟

- فالوورام زیاد بشن و...

وسط حرفش یکی محکم توی پیشو نی ام کوبیدم که با تعجب ادامه داد:

- و باهام مصاحبه کن!

یهو یه فکری به ذهنم رسیدو با چشمای ستاره بارون گفتم:

- کجا باهات مصاحبه کنن ؟

اولش خيره نگام کرد ولى بعد جواب داد:

- چه مى دونم تو اين برنامه ها، دوره‌مى، تى وى پلاس...،

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و محکم دستام رو به هم کوبيدم.

- عا بى ن به آرزوت رس یدی!

با تعجب گفت:

- چى ؟

دستى به شالم کشيدم.

- الان وسط برنامه دوره‌مى هستی!

- چى دارى ميگى؟ مخت تاب ورداشته ؟

- خفه!

بعدم رومو کردم سمت چند تا گربه اى که يکم ازمون دورتر بودن و ادامه دادم:

عشق آموزنی جلد دوم  
- خب تماشا چيان عزيز، مهمان داريم چه مهماني!

- الان تو مهران مدير ي هستي؟!

و سر تا پام رو نگاه كرد كه چشمام رو ريز كردم.  
- مي دونم خوشكلتر و جيگر ترم، تازه تو دلتم بخواد! هم شلوارم گشاد نيست، هم پاچه اش دراز نيست.

- خب؟!

مجمع قانونی دانشوران



خب به جمالت می خوام باهات مصاحبه کنم، اگر سلامی هست بفرم ایید!

زورکی خندید و سری تکون داد.

- به گریه سلام کنم؟

هر چند جلو خودم رو گرفتم حرکت ناشایستی انجام ندم، نتونستم و دستم رو دراز کردم و طی یک حرکت محکم پس کله اش کوبیدم.

- سلام اسم خداست!

دستش رو به سرش گرفت و روبه گریه ها گفت:

- سلام، خوش اومدین، خوشحالم که ببینم مصاحبه من هست ین و این افتخار دارم که در حضورتون باشم.

دستی به چترام کشیدم.

- عاشق شدی؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت و کم کم تبدیل به اخم شد و تهشم چپ کی نگام کرد. که صورتم رو از گندی که زده بودم جمع کردم و جفت دستام رو تو هم قفل کردم و نزدی ک دهنم بردم.

- یه ساعته می خوای اینو پرسی صغری کبری می چینی؟

- چیزه، نه.. ..

- چیزه؟

- نه، یعنی آره!

از سر جاش بلند شد و با اخم راه ویلا رو در پ یش گرفت که زود بلند شدم و راهش رو سد کردم.

- ب بین من یکی رو دوست دارم مثل توئه، بی هیچ عکس العم لی، می خوام بب ینم چی کار کنم تا عاشقم بشه؟

پوزخندی زد.

- اگه بلد بودم حال خودمو درمون می کردم.

لبخندی زد و چهره ام رو مهربون کردم. سین ه به سینه اش وایسادم.

- خب بیا درمون درد هم بشیم.

- تو دیوونه ای، درد نشی لازم نکرده درمون بشی!

باز اومد بره که هول زده گفتم:

الان من چی کار کنم؟

- هی چی اگر بی حسه، اگر چهره اش سرده، اگر کلافه است، بدون عاشقه، اونم عاشق تو نه، عاشق یکی دیگه، چون اگر تورو دوست داشت حالش با تو خوب می شد.

با حرص فکم رو چندبار چپ و راست و چشمام رو ریز کردم.

- خواستی بگی عاشق کی هستیا، اون غلط کرده عاشق یکی دیگه باشه، اون مال منه! خجالت بکش.

کلافه چنگی به موهاش زد.

- الان میشه بگی دقیقاً چی می خوای؟ من چی کار باید بکنم؟

- برو تو اتاقت و به کار بدت فکر کن و تا به ن تیجه هم نرسیدی جل وی چشمام پیدا ت نشه!

بعدم همون طور که به سمت ویلا می رفتم زیر لب غر غر کردم:

- دختره هم این خرباز یاتو دیده که عشق دردت شده!

- اوو، ش نیدما!

بدون اینکه برگردم گفتم:

- بهتر، غ یبت حساب نشد!



پسره خرا! میگه علی عاشق یکی دیگه است، من چشمای علی رو در میارم باهاش تيله بازی می کنم اگر عاشق ی کی دیگه بشه .

وارد ویلا شدم و درش رو محکم کو بیدم و به اتاق هانا رفتم؛ روشنگ و هانا اونجا منتظرم بودن.

با ورودم دوتایی رو سرم خراب شدن که چی شده و چی گفت که دوتاشون رو پس زدم و گفتم:

- دیگه از من نخواین برم پ یش این بیشعور!

- وا!

به سمت هانا براق شدم.

- وا نداره! اخه آدم انقدر بیشعور و نفهم؟ میگه علی عاشق ی کی دیگه است... همین قدر بدونید که عاشقه تمومه!

روشنگ مظلوم گفت:

- دریا؟

- دریا و کوفت، ه مین که گفتم دیگه نمیروم! حالام ب یاین یکم استراحت کنیم شب بریم ب یرون!

روشنگ ب یخیال شد و با این حرفم دستاش رو به هم کوبید و زود به سمت در رفت.

- بذار برم به هستیایرم بگم.



تند گفتم:

- نه نه، به اون نگو! چرا باید همه جا اونو دنبال خودت بیاری؟ سه نفری میریم.

با صورتی درهم اومد و نشست، والا! یعنی چی هی نامزدت رو دنبال خودت می کشونی؟

\*\*\*

«هانا»

تا شب خودمون رو مشغول کارای دیگه کردیم، یکیمون مگس م ی پروندیم، یکیمون درگ یر لاک زدن بودیم و اون یکی که دریا باشه تو پیج علی می چرخید و کامنت م ی داشت.

یه ساعت مونده به وق تی که می خواستیم بریم، لباسمون رو عوض کردیم و راه افتادیم. و یلا عجیب آروم بود، همه تو اتاقشون بودن و درگ یر یه چیز ی ماهم که طبق معمول می رفتیم تا بعد مدت ها یه شب پراز خنده و شوخی رو تجربه ک نیم.

روشنک از هستیاری ما شینش رو با آدرس یه رستوران خوب گرفته بود و با ماشین هست یار تا اون رستوران رفتیم... بماند که تو راه چقدر مسخره بازی در آوردیم. به رستوران که رسیدیم و دیدمش، یادم اومد که قبلا اومدم، اونم با یزدان!

ناخودآگاه لبخندی عمیق رو لبام شکل گرفت که دریا باش یطنت ی کی به پهلوام کو بید.

- چی شد خانم خانما؟ غرق شدی؟

عشق آمازونی جلد دوم

نیشم بیشتر کش اومد و با ذوق گفتم:

- با یزدان اومده بودیم اینجا!

- اووو، خوشمان آمد... یه جای درست حسابی آوردت!

تنها به زدن لبخند ع م یقی اکتفا کردم و سه ت ای شونه به شونه هم وارد رستوران شدیم. از بین چند تا میز خالی، یه دونه وسطی رو انتخاب کردیم چون چاره ای هم نداشتیم!

اونایی که کنار پنجره های تماما شیشه ای رستوران قرار داشتن، پر بودن.

چشمام پی میزی می گشت که با یزدان روش نشستیم؛ اونم خالی بود، از خودم حرصم گرفت که چرا روی اون ننشستیم و اومدیم اینجا!

تو حسرت میز بودم که صدای دریا منو از فکر و خیال بیرون کشید.

- میگم یادتونه قبلا تو رستوران دنبال شوهر می گشتم؟

با این حرفش خنده ام گرفت و ریز خندیدیم تا صدام بالا نره! چقدر اون روزا خوب بودن.

- قاسمو یادته؟

دریا خندید و سری تکون داد.

- خدایی به ق یافه اش اسم قاسم نمی اومد، اسم قشنگیه ها، ولی به این نمی اومد. آدم اسم قاسم می شنوه، یه دونه از

اون سیب یل کلفت هایی که تو دستشون دستماله تو ذهنش م یاد نه این قرتی ها! باهاش موافق بودم، یعنی می

داشتن جلوم و می گفتن اسمش رو حدس بزن، عمرا قاسم به ذهنم می اومد.

عشق آمازونی جلد دوم

- ولی دیگه عاشق علی شدم و جز اون ک سیونمی خوام، حاضریم تبدیل به پیرزن سینگل بشم، ولی با کسی جز اون ازدواج نکنم!

از این تشبیهاتش خنده ام گرفت، فکر کن دریا پیر بشه، بشینه سرکوچه، هر ماشین پلی سی رد شد با عصا دنبالش بدوه، علی علی!

سری تکون دادم و یه جرعه از لیوان آبی که گارسون جلومون گذاشت رو خوردم.

- منم که هستیاری هست و جونم برایش میدم!

همه نگاهشون خیره من بود که یه چیزی بگم، ولی نمی تونستم، همون لحظه گارسون اومد و سفارش رو گرفت.

فکر کردم یادشون رفته و بی خیال شدن، ولی دریا و روشنگر هنوزم خیره نگام می کردن. برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:

- حالا دقت کردین هر دو تا تون با یه اتفاق عجیب آشنا شدین با هم؟ دریا رو که گشت ارشاد برد عاشق علی شد، تو هم تو تأثری که تهیه کننده اش هستیاری بود و هنوز ندیده بودیش، به خاطر نقش درخت که بهت داده بودن، پیش این کلی به تهیه کننده فحش داده بودی که چه وضعشه و اینا و تهش فهمیدی هست یا ر تهیه کننده است... ه بیچ وقت یاد منم یه هفته مخ منو به خاطر این قضیه خوردی.

با تموم شدن حرفم خودم زدم زیر خنده و تا می تونستم خندیدم، ولی نگاهم که به چهره اون دو تا افتاد، خودم رو جمع و جور کردم. روشنگر چشمش رو ریز کرده بود و یه ابروش رو داده بود بالا، دریا هم پوکر نگام می کرد.

چندتا سرفه کردم تا سر و تهش رو هم بپارم که روشنگر گفت:

- بحثو عوض نکن، نذار حرفات تو دلت بمونه، تو پیش خودتم نمی تونی اعتراف کنی هانا!

- ب بینین شاید عشق نباشه...

دِریا وسط حرفم پرید:

- خودت این حرفتو با شک و تردید می زنی، "شاید" اگر عاشق نبود، با قاطعیت می گفتم.

نفس عمیق کشیدم و با شدت بیرونش دادم، با تردید نگاهی به دستای قفل شده توهمم کردم.  
بعدم سرم رو بالا آوردم و نگاه کلافه ای بهشون کردم.

این آهنگه تمرکز رو به هم می ریخت...

- میگم اینا آهنگ شاد ندارن؟ این چیه؟

روشنک با حرص گفت:

- بحثو عوض نکن! دنبال یه اعترافیم که خودتو راحت کنی!

یه دفعه ای آرنجام رو روی میز گذاشتم و با استرس گفتم:

- خی لی خب، من عا..

با چیزی که دیدم، حرفی که می خواستم بزنم نوک زبونم خشک شد. یه چیزی ته دلم فرو ریخت و انگار یه جایی توی سینه ام سوخت. ناباور نگاهشون می کردم... دریا و روشنک که نگاه گرد من رو به پشت سرشون دیدن برگشتن و اونا هم مثل شوکه شدن.

سرم رو کج کردم، نگاهم رو دستاشون قفل شد... قطره اشکی از لای چشمم بیرون ج هید و گونه ام رو خط انداخت.  
دریا آروم صدام کرد که پوزخن دی زدم.

عشق آمازونی جلد دوم  
- من عاشق یزدان نیستم!

"من، با یه دل پر از شکستگی

منصرف شدم از عاشق تو کنار

اون یه بیقرار من خودم رو می

کشم کنار شدم یه حرف بی کلام

که با تو نسبتم، شد در حد یه سلام"

- اما!

محکم و قاطع گفتم:

- اما نداره... نیستم!

روشنک و دریا نگران بودن و اما من نگاهم پی یزدان و دلارامی بود که در اوج نامردی روی همون میز نشستن. چشمام رو محکم به هم فشردم که اشکم در نیاد!

من مثل بقیه نیستم، نمیذارم کسی بفهمه برام مهمه... ن میذارم! باید دلارام از بی تفاوت یم بسوزه...

پس باید منتظر این اتفاق خوب می بودم.

گارسون غذا رو آورد... همون غذایی که دوست داشتم ولی الان ازش متنفر بودم. صدای خنده هاشون رو احساس می

کردم می شنوم. یعنی یزدان منو ندید؟



نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم... من بغض نکردم، من گریه نمی کنم! برای من مهم نیست... ولی مگه این آهنگای غمگین می داشتن؟

تند تند قاشق رو پر می کردم و توی ذهنم می داشتم... مدام به خودم تلقین می کردم که عاشقش نیستم و برام مهم نیست، اما من می شد، قلبم به این حرفا ایمان نداشت.

همش این تفکر توی ذهنم بود که واسه خاطر آشتی اش با دلارام چند روزه با من حرف نزده و سراغم نیومده! یزدانی که از وقتی باهم دوست بودیم همش پی من بود، حالا که با دلارام آشتی کرد، دیگه به من احتیاجی نداره!

همون اسباب بازی بودم، اسباب بازی که دلارام در موردش می گفت... غدامون رو به زور خوردیم، سعی کردم تا می تونم به طرف او نگاه نکنم.

از روی من یز بلند شدم و رفتم پول رو حساب کردم و اومدم تا ببریم، ولی باید از جلوی من یز او نارده می شدیم. برای اینکه روشنک و دریا ناراحت نباشن با خنده گفتم:

- اختاپوس و پاتریک کنار هم نشستن! این اتفاقیه که هر یک قرن رخ میده، خوشحال باشین!

نخندیدن چون خنده منم مصنوعی بود... سعی کردیم بی سر و صدا رد بشیم، ولی لعنت به دلارام که مایه عذاب منه!

- عه هانا اینا! هانا؟

مشتاق دیدن من نبود، می خواست خبر خوبش رو زودتر بده! من می تونم، من می تونم که تو هر لحظه ای شاد باشم.

با یه لبخند چند قدمی که ازشون فاصله داشتم رو طی کردم و سلام پر انرژی دادم. یزدان مات بهم نگاه می کرد، هیچی رو به روی خودم نیاوردم.

عشق آمازونی جلد دوم

دلارام دستش رو جلو برد و دست یزدان رو گرفت که منم لبخندم رو عمیق تر کردم... هر چی درد بیشتر، لبخندا عمیق تر!

- راستش می خواستم ازت تشکر کنم!

ابروی بالا انداختم.

- بابت ؟

نگاه عاشقانه ای به یزدان انداخت.

- که کاری کردی تا از هم جدا بشیم و بیشتر قدر همو بدونیم، بدون تو نمی شد.

با محبت به هر دوشون نگاه کردم و گفتم:

- نیازی به تشکر نیست عزیزم، من همیشه دستم تو کار خیر هست! دو تا منگل دیدم، گفتم خیر کرده باشم عشقتون رو به هم ثابت کردم.

یزدان چشماش رو کلافه بسته بود، لبخندی چاشنی حرفام کردم و چشمکی به دلارام زدم.

- زودتر برین زیریه سقف و یه نی نی خوشکل بیارین، هر چند دوست داشتم خاله اش بشم، ولی فحشای عمه رو به جون می خرم و عمه بچتون میشم...

همه اینارو باش یطنت می گفتم و خدا می دونست که چقدر قلبم درد می کرد... من حال یزدان رو خوب کردم، حالش که خوب شد رفت با دلارام!

درد می کشیدم، اما خوشحال بودم که دلارام داره حرص می خوره که نتونسته حرصم رو در بیاره.

- لابد یزدانم دایی بچه ات میشه!

خنده ای کردم و گفتم:

- اگر دوست داره بشه!

همون لحظه دریا یکی تو پهلو کوبید و بهم فهموند دارم چرت و پرت میگم... عمه و دای ی چه صیغه ای بود؟ من رفاقت ساده برام سنگین بود، حالا به یزدان میگم دایی بچه ام بشه من عمه بچه اش بشم؟

- دوست ندارم!

با تعجب نگاهی به یزدان کلافه انداختم... از خجالت کلافه شده، با یدم خجالت بکشه!

شونه ای بالا انداختم و همزمان با چرخیدنم گفتم:

- اوکی، نشو! خداحافظ مزاحمتون ن میشم، به ادامه شام عاشقانتون برسین.

بای بای چنگکی کردم و راه افتادم که یزدان اسمم رو صدا کرد. خودم رو به نشنیدن زدم و از رستوران بیرون رفتم. به سمت ماشین هست یار می رف تیم که صدای قدم های بلند و صدا زدنا ی مکرر اسم هانارو شنیدم.

من که جلوتر از دریا و روشنک راه می رفتم، وایسادم. برگشتم و به یزدان خسته که نفس نفس می زد، نگاه کردم... دریا و روشنک پشت سرش وایساده بودن.

- بله ؟

عشق آمازونی جلد دوم  
نفسی گرفت و بریده بریده ب یرون داد.

- هانا باید باهات حرف بزنم!

نگاهی به داخل رستوران انداختم و گفتم:

- نه دیگه الان زشته، برو اون اختاپوسو تنها نذار!

- هانا باید یه چیزایی رو بدونی.

- هرچی که باید می دونستم رو دونستم، الان چی می خوامی بگی دقیقا؟

دستی به صورتش ک شید.

- هانا.. ..

وسط حرفش پریدم:

- نیازی نیست عذرخواهی کنی از اینکه منو یه اسباب بازی فرض کردی تا دوباره با دلارام باشی، همین که می بینم یه  
بلا رو خودت رو سر خودت نازل کردی واسه من کافیه! ولی خوبه آدم صادق باشه.. ..

- داری اشتباه فکر می کنی!

اخمی کردم و بهش نزدیک شدم، سینه به سینه اش وایسادم و برای دیدنش سرم رو رو بلند کردم.

- چيو اشتباه فکرمي کنم؟ نکنه دلارام پيشت نيست؟ نکنه آشتي نکردين؟ اون روز توي اون ماشين وقتي که اون پيشنهاد و دادی بايد می فه مید م چی به چیه! تو زندگی م از آدمای دروغگو بی نهایت بدم میاد و ی کی از دروغارو بفهمم هيچ وقت نمی بخشمش! تو هم الان به دسته همون آدمای اضافه شدي.

مغموم نگام کرد.

- یعنی ديگه حتی رف يق...

نذاشتم کاملش کنه و همزمان با اينکه به سمت ماشين می رفتم، گفتم:

- نه ديگه رفاقتی درکار نيست، ديگه بايد قشنگ مواظب خودت باشی...

با انگشت اشاره ام ی کی تو سينه اش کوبيد م و ادامه دادم:

- مش قريون!

همون لحظه دريا که پشت سر يزدان بود، آروم آروم بهش نزديک شد و بهش که رسيد، جيغی زد.

- قودا!!!

با اين حرکتش يزدان يه متر بالا پريد و با ترس نگاه کرد.

- چته باز؟



یزدان رو هل داد و درحالی که ریلکس به سمت ماشین می رفت، گفت:

- این نقطه صفحه بعد هانا بود!

بعد چشم غره ای به یزدان سوار ماشین هس تیار شدیم و به راه افتادیم. تو راه همه ساکت بودیم...

نگاه دریا و روشنگ فقط به من بود. اعتراف به اینکه عاشق یزدانم نوک زبونم بود که اون دوتارو دیدم.

دروغ نیست اگه بگم دنیا رو سرم خراب شد... با این غم می تونستم کنار بیام، می دونم آدمی نیستم که با هر بار دیدن یزدان گریه کنم، ولی اینکه این مدتی که به ظاهر رفیق بودیم و من داشتم به یزدان احساس پیدا می کردم اون دنبال به دست آوردن دوباره دلارام بود، هضمش سخته!

تا رسیدن به ویلا کلی فکر تو سرم بود، مست قیم به اتاقم رفتم و بعد عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم و یه بالشت رو جلوی صورتم گرفتم که مثلا خوابیدم.

روشنگ که به اصرار من پیش هست یار رفت و دریا پیش من موند، می دونستم می فهمه که ناراحتم و هنوز نخوابیدم، و لی دوست داشتم به کارم ادامه بدم.

بغض داشتم و ن می شکست، یه حس بدی تو سینه ام بود و از بی ن نمی رفت، سینه ام سنگین شده بود، ولی هر چقدر نفس می کشیدم درست نمی شد. ..

مدام نگاه خ بیث دلارام جلوی چشمم بود، هی می اومدم خودم رو مقایسه کنم باهاش ولی غرورم اجازه ن می داد. من چطور می تونم خودم رو کنار دلارام بذارم؟

- هانا؟ داری گریه می کنی؟

با صدای دریا به خودم اومدم و دیدم که صورتم خیسه! من به خودم قول داده بودم که گریه نکنم، نباید اینطوری می شد. دستی روی شونه ام نشست.

- می دونم سخته هانا، ولی تورو خوب می شناسم، می دونم به این آسونیا ن می بازی... گری ه نکن خواهر خوشکلم!

سرم رو از زیر بالشت درآوردم و با چشمای اشکی به دریا نگاه کردم. چشماش غمگین بودن... با بغض گفتم:

- بذار امشبو گریه کنم، قول میدم آخرین گریه ام باشه..

یکم بهم نگاه کرد و بعد محکم سرم رو توی بغلش گرفت. بی صدا گریه کردم، دلم خیلی گرفته بود. روی موهام دست می کشید و می بوسیدشون.

- اگه دوش داری براش تلاش کن..

تند سرم رو از توی بغلش بیرون کشیدم.

- تلاش نمی کنم! ارزش تلاش کردن نداره، اون موقع که عاشقش نبودم دلم سوخت خواستم حالش خوب شه رفاقت کردم که اینجوری شد، حالا برم برایش تلاش کنم؟ من نمی تونم دریا! بذار با دلارام خوش باشه! این هانارو فقط امشب می بی نی، از فردا میشم همون هانای قب لی... همونی که زمین و زمانو به هم می دوخت. قصد دلارام ناراحت کردن من بود و من هرگز بهش این اجازه رو ن میدم!

لبخند تلخی زد و با صدای بغض داری گفت:

- می شناسمت، تو هر شیطونی من پایتما، روم حساب کن، تازه خودتم می دونی از این دختره ایکب یری خوشم نم یاد.

\*\*\*

- مرسی مامان، چی کار می کنید؟ دلتون تنگ نشده برام؟

- دلتنگ چی؟ از وق تی رفتی تازه داریم نفس می کشیم، تازه برگردی یه کتک حسابی هم می خوری!

به نرده بالکن ت کیه دادم، جرعه ای از شربت توی دستم نوشیدم و با تعجب گفتم:

- وا چرا؟ عوض استقبالت از اومدنه؟

با حرص گفت:

- استقبال چی؟ دیروز داشتم خونه روت میز می کردم، مبل بزرگه رو کنار بردم زیرش پرآت و آشغال بود، هی جارو زدی آشغالارو انداخ تی اونجا، من تورو می شناسم.

با اینکه می دونستم قراره یه کتک حسا بی بخورم، ولی نیشم باز شد، بالاخره گند کارم در اومده بود.

چرخ زدم. این بار یکم خم شدم و آرنجام رو روی نرده گذاشتم تا از ویوی عالی دریا لذت ببرم، مامانم داشت فحش می داد و من با لذت شربت رو می خوردم که چشمم به جمال یه خر شیک و پیک روشن شد.

- دختره خر گوشت با منه؟

- نه پیش خودمه!

- زهرمار چشم سفید.

بلند خندیدم تا توجه یزدان رو به خودم جلب کنم.

- وایبی عشقم، چقدر دلم برات تنگ شده، واسه این غرغرات.

یزدان سرش رو بالا آورد و به بالکن اتاق من خیره شد که همون لحظه لیوان شربت رو روش خالی کردم و لباس مردونه سفیدش صورتی شد.

بای بای کردم که حرصی نگام کرد و اما من با یه لبخند خبیث و ارد اتاقم شدم.

- حالا مامان زیاد سخت نگی، بالاخره تو دید نبوده! می دونم از بس خونه بی من سوت و کوره داری بهونه گیری می کنی، اما ناراحت نباش من برمی گردم. الان باید برم مامان، امروز بارون ن می باره فیلمبرداری داریم.

- برو گمشو!

آخرش من تو این دری ای محبت غرق میشم، حالا بی نین کی گفتم.

شالم رو سرم گذاشتم و همراه با لیوان خالی از اتاق بیرون رفتم... چند روزی به باز شدن دانشگاه ها مونده بود و ما ناچارا باید یه روز رو تعطیل می کردیم، ولی روشنگ و دریا برمی گشتن.

این چند روز باید به طور خیلی فشرده فیلمبرداری می کردیم، بارون کارمون رو عقب انداخته بود.

از ویلاب بیرون زدم و همراه بقیه سوار اتوبوس شدم تا به جنگل بریم. توی اتوبوس تنها جای خالی، پیش دلارام بود. ناچار رفتم و کنارش نشستم.

یزدان جلوتر نشسته و لباسش رو عوض کرده بود.

چند دقیقه ای از راه افتادن اتوبوس می گذشت، که صدای پوزخند دلارام رو مخم رژه رفت.

- گفته بودم منتظر باش، حالت بد شد دیشب نه؟

بد شد، خیلی هم حالم بد شده بود، اما خوب میشم. لبخند عمیق رو لبام شکل گرفت.

- چرا باید بد بشم؟

بعدم با تحقیر سرتاپاش رو نگاه کردم.



- مگه من مثل توام؟

- بالاخره باید حالت بد شده باشه که عشقت دست تو دست با من اومد تو رستوران!

روی صندلی جا به جا شدم و مستقیم تو صورت دلارام نگاه کردم و گفتم:

- یزدان عشق من نبوده و هیچ وقت عشق من نمیشه! منم مثل تو نیستم... دیشبم انتظار داشتی که مثل تو بسوزم و قتی دیدمتون؟ نه عزیزم، اینا برای من مهم نیست... می دونی چیه؟ من مثل تو نیستم که پسرا برام خیلی مهم باشن! روزایی که با یزدان نبود رفتم پی ش برسام عشوه اومدی خودتو بهش چسبوندی، حالا هم با عشوه باز برگشتی پیش یزدان... نمی دونم چی کار کردی که باز تورو قبول کرده، ولی به هر حال می دونم هر کاری می کنی به هر قیمتی! شده ارزش خودت رو پایین میاری چون ارزشی نداری... کسی تو روتم نگاه نمی کنه، همه شناختنت. ندیدی چطور پشتت حرفه؟ خنده هاشونو ندیدی؟ به معروفیت نناز، چون اونایی که بیرونن می دونن چی هستی.

بعد می کی روی شونه اش کو بیدم.

- حالا اشکال نداره منم تورو درک می کنم، بالاخره داری به سن ترشیده شدن نزدیک می شی، اوضاع مملکت خیلی بدیه گرونی، دبه از کجا بخری؟ یزدان لیاقتش تو بود، تا حالا شنیدی که بگن یه طاووس و یه شتر مرغ باهم بودن؟

با اخم نگام کرد که خودم ادامه دادم:

- نه دیگه، چون شتر مرغ میره سمت شتر مرغ!

بعدم لبخندی بهش زدم و خواستم سر جام درست و حسابی بشینم که نگام تو نگاه یزدان قفل شد. لبخندی رو لباش بود؛ ناکس فهمیده بود حال دلارام رو گرفتم. پررو پررو با حرکت دست و صورت پرسیدم چته که شونه ای بالا انداخت. پسره خر!

عجیب بود که نخواستی کارم رو تلا فی کنه، یه جای کار می لنگه.

بالاخره به جنگ رسیدیم و همه به صف و خی لی محترمانه پیاده شدیم که دلارام خانوم پاش به پله های کنار در اتوبوس گیر کرد و افتاد پ ایین و روز مینم که گل بود.

بالافاصله نگاه هستیاری و یزدان که نزدیکم بودن چرخید سمت من و منم جفت دستام رو بالا بردم و گفتم:

- کار من نبود اینطور ی نگام نکنین.

با شک سری تکون دادن و مشغول در آوردن دلارام از تو گل شدن، یهو یاد این ضرب المثل افتادم. مثل خر تو گل گ یر کرده بود.

با دیدن چهره غرق گلش چنان زدم زیر خنده چنان زدم زیر خنده که هستیاری برای اینکه زود ساکتی کنه اومد طرف من و دلارام که انتظارش رو نداشت، دوباره با کله افتاد تو گلا!

حالا هانا نخند کی بخنده؟ دستم رو به دلم گرفته بودم و می خندیدم. هستیاری مونده بود جلوی خنده من رو بگ یره، بره دلارام رو از تو گل در بیاره یا خنده خودش رو مهار کنه!

یزدانم این بار به خنده افتاد و با خنده دلارام رو از تو گل بیرون می کشید ولی چون همراه با خنده بود، زور چندانی نداشت.

آخرش هم ولش کرد و روی زم ین یه جایی که گل نبود نشست و تا توانش رو داشت خن دید.

وسط خنده هامون دلارام خودش خودش رو از توی گل ب بیرون کشی د و با بدبخ تی بهمون نگاه کرد.

گل رو از روی صورتش کنار زد و با چونه ای لرزون نگاهی به ما انداخت و با بغض میون خنده های ما بلند شد و به سمت کانکسی که توش گریم انجام می شد رفت.

هر کی می دیدش اول با تعجب نگاهی می کرد و بعد می خندید. یکم، یکم، یکم دلم سوخت ولی حقشه!

خدا خوب زد پس کله اش، مر سی اوس کریم که هومونو داری. الکی نیست که می گم ما پشتمون به خدامون گرمه! هعییی.

هستیار در حالی که هنوز آثار خنده توی چهره اش معلوم بود، دست ی به صورتش کشید و سر ی تکون داد.

- گناه داشت بدبخت، پاشین خودتونو جمع کنین.

صورتتم داغ کرده بود از بس خندیده بودم و می دونستم الان قرمزه قرمز شده. یزدان از روی زمین بلند شد و شلوارش رو تکوند و گفت:

- خب بریم سر فیلمبرداری، هانا برو گریمت کنن.

اخمی کردم.

- چی؟! من برم زیر دست این گلی؟ این روان یه می زنه موهامو می کنه!

هستیار چپ کی نگام کرد.

- برو هانا، چرا این کارو بکنه!

دست به سینه وایسادم.

- من نم یرم، یزدان توهم برو دوست دخترت رو آروم کن تا بعد من برم. الان تلافی تموم خنده هارو سر من درم یاره!

یزدان لبخندی زد.

- تون می تونی تلافی ک نی ؟

- من مثل دلارام وح شی نیستم، وگرنه تلافی کردنو بلدم!

- بله شما فرق... ..

وسط حرفش پریدم و اخمی کردم.

- لازم نیست شما در مورد من نظر بدی!

مظلوم نگام کرد و یک ی روی پیشو نی اش کوب ید.

- هانا بب ین... ..

- نمی بینم، برین سرکارتون آقای رحمتی!

هستیار متعجب نگامون می کرد، بدبخت ن می دونست که چخبره، شایدم می دونست، بالاخره روشنک بود که همه چیز رو بهش بگه.

برای اینکه این خط و نشونا رو به پایان برسونه، گفت:

- بیا این بریم.

خودشم جلوتر از ما به راه افتاد... هر از گاهی نگاه چپ کی به یزدان می انداختم و راه می رفتم و با چیزی که دیدم قشنگ کپ کردم.

دیگه فکر نمی کنم چشمم از این گردتر می شد... هستیاری با دیدن نگاهای متعجب ما پرسید:

- چی شده؟

یزدان اشاره ای بهشون کرد و با بهت گفت:

- اینجا چخبره هستیاری؟

- هی چی دیگه، گفتم بازیگر برای قبیله پیدا کن و منم پیدا کردم.

- آخه اینا؟

- مگه چشونه؟

این بار من به جای یزدان جواب دادم:

- چشونه؟ بگو چشون نیست!



یزدان با یه نفس عمیق دستی به صورتش کشید.

- آخه عقل کل من گفتم برو چینی بیار؟

هستیار در نهایت بی مزگی گفت:

- نه پ، گف تی کریستال بیار!

بعدم شروع به خندیدن کرد که یزدان یکی تو کله اش کوبید.

- هر هر هر!

با تعجب نگاهشون می کردم که ی کی سنگی نی نگامون رو حس کرد و با دیدن هستیار بی ادب، دسته جمعی به سمتمون اومدن. واقعا گرخیدم که نکنه یهو بیان قورتم بدن! اینا از چیزایی که روی زمین راه می رفتن فقط انسان و ماشینارو نمی خوردن که بعیدم نبود ب یان اونارم بخورن.

جلوی روی هست یار وایسادن و با چشمای خط شده و نیشای باز نگاهش کردن. لامصبا انگار به صورتشون تافت زده بودی که هیچ حالتی توش به وجود نمی اومد و فقط مردمک چشماشون بود که می چرخید.

یه دفعه ای بیست نفری، به طور همزمان گردنشون رو چرخوندن و با چشمایی که خط شده بود و نیشای باز نگاه کردن.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و لبخند زوری زدم و گفتم:

- سلام!

جوابم همون چشمای خط شده و نیشای باز بود. با همون لبخند زوری با تعجب نگاهشون کردم و دستم رو بلند کردم و جلو شون تکون دادم:

- سلام...

دوباره همون طور نگاه کردن که نیشم کم کم بسته شد و صورتم تو هم رفت. با تردید پرسیدم:

- خوبین؟

هیچ فرقی نکردن، نگاهی به هستیاری و یزدان انداختم که دیدم اونا هم دارن من رو نگاه می کنن. یهو یزدان یه بار محکم دستاش رو به هم کوبید و با صدای بلندی گفت:

- خوبین؟

همین که این رو گفت، بیست تا کله با همون حالت به سمتش چرخید که یه قدم عقب رفت و زیر لبی زمزمه کرد:

- یا حضرت عباس!

با دیدن حالتای اینا به سمت کانک سی که توش گریم انجام می شد رفتم و همزمان گفتم:

- ترجیح میدم برم پیش دلارام گریم کنه!

با این حرفم یزدانم به سمت اومد.

- منم ترجیح میدم با تو بیام.

یه دفعه ای وایسادم.

- شما اشتباه کردی، برو پیش هست یارا!

باب یچارگی نالی د:

- نههه! هانا منو تنها نذار، رو قلبم پا نذار!

- می زلم لهت می کنما، پسره پررو... سوسک!

با این حرفم نگاه چی نی ها به سمتون برگشت که یزدان جلو اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت.

- هانا هر چی می خوای بگی بگو، فحش میدی بده، فقط اسم جک و جونور روم نذار که اینا جک و جونور خورن!

یهو بلند داد زدم:

- این سوسکه، این سوسکه، این سوسکه!

بعدم زود به سمت کانکس رفتم، دلارام نبود، نمی دونم کجا رفته بود، ولی خدا روشکر که نبود. دستیاراش اومدن و مشغول گریم کردنم شدن. بعد کلی وقت که زیر دستشون بودم کارشون تموم شد و از کانکس بیرون رفتم.

با دیدن یزدان که چپ کی این چین ی هارو نگاه می کرد، خنده ام گرفت... با دیدن چشمای خط و نیشای بازشون واقعا در تعجب فرو رفتم. من دو دقیقه لبخند می زلم لبم به حرف م یاد م یگه نمی خوام برمون گردوندی سر جای خودمون؟ کم مونده پاره شیم از بس کش اومدیم.

رفتیم و شروع به فیلمبرداری کردیم، از جایی که قبیله ها می آمدند و!...

از ساعت هفت صبح تا یک ظهر بکوب مشغول فیلمبرداری بودیم و پشت هم سکانسارو ضبط می کردیم تا کارمون جلو بیافته. دیگه داشتم از خستگی هلاک می شدم، انگار کوه کنده بودم... جای بد قضیه هم فهموندن قضیه به این چینی ها بود.

هر چی می گفتیم با اون نیش باز و چشمای ی که خط شده بودن نگامون می کردن. سر صحنه به زور بهشون فهموندیم چهره شون رو خشن کنن.

خلاصه بعد همه این بدبختیایی که کشیدیم، بالاخره وقت نهار اومد. یزدان و هستیار خس یس بازی در نیاورده و غذاهای بسی خوشمزه ای سفارش داده بودن.

با به به و چه چه نشستیم و مشغول خوردن غذاها شدیم که یهوی کی از چی نی ها داد زد:

- یاااع!

همه نگاهها به سمتش برگشت. دهنش اندازه غارعلیصدر باز بود و برای اولین بار، چشماش گرد شده بودن و با ذوق به جایی نگاه می کرد.

یزدان که کنار همون نشسته بود، یکی تو دستش زد.

- چی شده عمو؟! -

دوباره مرد چی نی گفت:

- یاااع!

یزدان پوکر نگاه کرد و نفس ع میقی کشید... نگاه روروی هستیاری سوق داد:

- داداش به حرفم گوش نکردی، اشکال نداره! چینی آوردی باز اشکال نداره، ولی دلامصب اون همه باهوش دارن چرا گیجاشونو جمع کردی ریخ تی اینجا؟

هستیاری تک خنده ای کرد.

- آخه هر چند ریخت اون یک یارو نگاه می کردم می دیدم زیاد متشخصن، همینا به آموزنیا شبیه بودن.

یهو دیدیم یه چی مثل فشفسه از جمع ب یرون پرید... همه مات مون دیم و به خودمون که اومدیم دنبالش گشتیم.

با دیدن همون چینی سری از رو تاسف تکون دادم که چینی ن می دونم اون ور چی کار کرد، ولی وق تی برگشت اثری در یاااع نبود، این یاااع این بار تو نگاهش بود.

کنار یزدان نشست و با ذوق نگاهش کرد که یزدان آروم گفت:

- منو نخور من انسانم!

ولی انتظار بی خودی بود اگر حرفش رو می فهمید. یه چ یز فلزی از توی کیفش که کنارش بود در آورد و بعد یکم ور رفتن باهاش اون رو کنار آتیش گذاشت. تند تند غدام رو خوردم تا بعد نظاره گر رفتار عج یبش باشم بب ینم چی کار می کنه.

ظرف پلاستی کی غذارو کنار گذاشتم و به چ ین ی نگاه کردم، نه تنها من بلکه همه خ یره اش بودن. یکم که گذشت با رعایت اصول ایم نی شی فلزی رو از کنار آتیش برد اون ور و وقتی از سرد شدنش مطمئن شد، اون رو برداشت و کنار یزدان گرفت.



یزدان یه نگاه به صورتش و یه نگاه به شی فلزی انداخت و صندلی اش رو از مرد فاصله داد. مرد چینی دست برد و با دقت بازش کرد که یزدان رنگش پرید و چشمش گرد شد.

چینی دست برد توی ظرف و وقتی درش آورد این بار همه به معنای واقعی کلمه شوکه شدیم. ملخ خشک شده رو با لذت به سمت دهنش برد که یزدان لگدی به پاش کوبید.

- الاغ این خوردنی نیست، ترسیدنی، احمق کخ کن بندازش ب یرون!

نمی دونستم حالت صورتم رو که از چندش جمع شده بود، حفظ کنم یا به حرفای یزدان بخندم. مرد چینی آخرش یکی برداشت و توی دهنش گذاشت. یزدان لباس آویزون شد و مظلوم گفت:

- جک و جونور خور ب یشعور! همین کارارو می کنید که این مریضی ا میان سراغ ما! ملخه رو شما می خورین مریضی رو ما می گیریم... یه دفعه ای بیاین آدامارم بخورین!

بعدم ظرف پلاست یکی غذاش رو انداخت پایین و رفت. مرد چینی کلا تو باغ نبود، این همه سر و صدا شد، این همه حرف زده شد، هیچ ی به هی چی، داشت با ترق توروق ملخه رو می خورد و اونای دیگه براش یا اع می گفتن.

همه بلند شدیم و چی نی هارو تنها گذاشتیم تا به ملخ خوردنشون ادامه بدن. برام سوال بود که چرا ما به زبون خودمون حرف می زدیم و انتظار داشتیم اونا جواب بدن؟ آیا آن ها گیج هستند یا ما گیجی ام؟

شونه ای برای خودم بالا انداختم و دوباره به اتاق گریم رفتم تا گریم م رو تمدید کنن. وارد کانکس که شدم دوباره دلارام رو دیدم... از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون؟ واقعا ترسیدم.

قیچی رو تو هوا می گردوند و لباس رو کج کرده بود، یه ابروشم بالا انداخته بود و به سمت من می اومد.

دلم دعوا می خواست، اما تو شان من نبود، دلم فرار می خواست اما تو مرام من نبود! خلاصه من مانده بودم و نگاه می که بین دلارام و آن درز یبا که به من چشمک می زد، در گردش بود.

بی حرف و زود رفتم روی صندلی نشستم... دلارام جلو اومد و کلاهم رو برداشت. دستی به شالم کشید و دهنش رو کنار گوشم آورد.

- خوب هانا خانوم می خندیدی شما؟

خودم رو نباختم، من می تونستم ولی کاش دریا هم بود! دستم رو جلو بردم، روی صورتش گذاشتم و کله اش رو کنار بردم که خودشم چند قدمی عقب رفت.

راحت نشستم و بهش نگاه کردم... تخم چشم تو تخم چشم!

- فقط من نبودم که، دوست پسرتم بود!

خوب سوزوندمش که دندوناش رو روی هم سایید.

- بذار بخنده، من حاضرم جونمم بدم تا اون بخنده!

قهقهه ای زدم و گفتم:

- آره، آفرین به تو که مثل خر تو گل گ یر کردی تا بخندون یش! من تو رو تشویق می کنم!

بعدم دستام رو بالا آوردم و تشویقش کردم و همزمان خوندم:

- آفرین صد آفرین، اختاپوس خوب و نازنین... فردا دفترتوب یار برچسب صد آفرینت رو برات بزنم.

خواست چ یزی بگه که صدای حسام اومد.

- کار تمدید گرم تموم نشد؟ وقت نداریم!

دلارام بلند داد زد:

- الان تموم میشه.

با گفتن این حرف اومد و صند لی رو چرخوند و به سمت آینه کرد. با حرص گریم رو تمدی د کرد و به سمت در رفت. نگاهی به خودم انداختم و وق تی دیدم همه چی رو به راهه دستی به لباسام کشیدم و به طرف در کانکس رفتم. همین که خواستم پام رو روی اولین پله بذارم تا پام بین برم، یه چیزی جلوی پام گرفته شد و به سمت زمین پرتاب شدم. منتظر بودم ب یافتم و همه جام بشکنه و گ لی بشه که دیدم نه هنوز در دی احساس نکردم.

یا جاذبه زمین خوب کار نمی کرد، یا... .

چشمام رو که از ترس بسته بودم، باز کردم و خودم رو توی بغل یزدان دیدم. از هیجان نفس نفس می زدم. صورت یزدان یه وجب با صورتم فاصله داشت و من از نزدیک چشمای خوشرنگش رو می دیدم.

قلبم تند تند می زد، ش اید به نظرتون چیز مزخرفی باشه و قطعا مزخرف بود، ولی دوست داشتم همین جوری باقی بمونم.

همین طور که تو بغلش بودم... اون قدر ترسیده بودم که نمی دونم کی دستام دور گردنش حلقه شده بود.

- وایی وایی افتادم!

صدای تلپی اومد... یزدان بدون اینکه من رو ول کنه، چرخید که دلارام رو نقش زمین دی دیم. همین جوری با تعجب در آن حالت عاشقانه نگاهش می کردیم.

یهو زد زیر گریه و من می دونم که اینا اشک تمساحن!

- اییی، کمرم، پام، دستم! ننه!

یزدان یه نگاه به من کرد که خودم رو مظلوم کردم، دلارام برگشت به من گفت:

- نمی خوای از تو بغل دوست پسر من بیای بیرون؟

با این حرفش گرچه می خواستم بمونم تو بغلش ولی یادم اومد یزدان پررو میشه، پس طی یک حرکت ب سی خفن از تو بغلش بیرون اومدم و به سمت گروه فیلمبرداری که پشت کانکس بودن رفتم.

می دونستم که دلارام از قصد خودش رو انداخته بود و دم یزدان گرم که نگرفتتش! اصلا بسی حال کردم.

همه درگیر ساخت صحنه بودن برای ضبط سکانس های دیگه و این زود تموم شد، چون قبلا روش کار کرده بودن.

برسام با اون چهره ناراحت و مغموم که چند وقتی اینجوری بود، جلو اومد و برای صحنه حالتش رو عوض کرد.

مشغول بازی شدیم و تا تاریکی شب سکانسارو بازی کردیم.

صحنه ها که تموم ش دن، فیلمنامه هارو برامون آوردن و فهمیدم رسیدیم به جایی که رییس قبیله میاد... پس قرار

بود این فیلم به زودی تموم بشه. هر چند قرار بود تو شهرم ادامه پیدا کنه و فقط تو شمال تموم نشه!

دور آتیش نشستیم و این بار با تذکره به چی نی ها، مشغول خوردن غذاهامون شدیم و بعد زدن یه قهوه، رفتیم

برای ضبط سکانسای بعدی، دور همون آتیش!

یه گوشه وایساده بودم تا همه چی آماده بشه و برم بازی کنم که صدای یزدان و هستیار رو شنیدم.

- اون خانومه اومده؟

هستیار نگا هی به ساعت انداخت.

- نه هنوز پنج دقیقه ای مونده تا برسه!

- خوبه.

بهشون نزدیک شدم و پرسیدم:

- چه خانومی؟

هستیار جواب داد:

- واسه رییس ق بیله!

تک خنده ای کردم.

- خب دلارامو می داش تین برای رییس ق بیله جنگلی، بهشم می اومد.

به حرفم خندیدن و یزدان سری تگون داد... پسره عنتر! چه می خنده خوشکلم میشه.

هستیار رفت و من و یزدان موندیم... نگام به آتیش بود که اون شب تو جنگل رو یادم اومد، وقتی که رییس ق بیله اومد... لبخند تلخی رو لبم شکل گرفت.

- هانا یادته اون شبو؟



می دونستم کدوم شب رو می‌گه واسه هم یه سری تکون دادم که ادامه داد:

- دلم تنگ شده، وقتی دوتایی بودیم چه خوب بود.

پوزخندی زدم.

- تو دلت فقط برای دلارام تنگ میشه.

با عجز اسمم رو صدا کرد:

- هانا.. ..

به سمتش براق شدم.

- هانا چی؟ تو گف تی دیگه سمت اون نمیری، چی شد؟

دستی تو موهاش کشید.

- نمی‌دونم چی شد یهو، اون شب که اومد پ‌یشم و بغلم کرد... خودش گفت همه چی بینمون درست شده و منم گفتم درست شد.

بغلش کرده بود؟ دلارام بغلش کرد و یزدان پشش نزد. بغض کردم بینی‌ان داشت می‌سوخت و اشک تو چشمام جمع می‌شد. چشمام رو محکم روی هم فشردم و زمزمه کردم:

- دوش داری ؟

- نمی دونم هانا، خی لی کلافه ام... بیا مثل اون روزا باشیم... اصلا می خوام حرف بزنم کن، تیکه بندازم، مدام اخم کن، فقط پ یشم باش! هستی آروم میشم، راضی ام به اینکه اصلا باهام حرف نزن، ولی باشی!

روم رو طرف دیگه کردم و قطره اش کی که روی گونه ام بود رو پاک کردم.

- آروم بشی بری پیش دلارام؟ می دونی یزدان، وقتی پیشتم حس می کنم فقط داری از بودنم سواستفاده می کنی تا دلارام رو مال خودت کنی...

رو به روم وایساد و توی چشمم زل زد.

- من هیچ وقت واسه حرص دادن دلارام پیش تو نبودم، فقط پ یشت حالم خوب بود، کنارت که بودم می تونستم خودم باشم... اصلا فکر نمی کردم یه کارگردان معروفم! من فقط یه یزدان رحمتی ساده بودم که باتو خوش می گذروندم... بی توجه به همه چیز! اون روزم کاش زبونم لال می شد اون پیشنهادون می دادم، ولی به خدا بعد اون روزی که قهر کردی اصلا بهش فکر نکردم.

نفس عمیق کشیدم... دلم می خواست بغلش کنم و سیرگریه کنم. نمی خواستم دستاش اشکام رو پاک کنن، فقط اون قدر محکم بغلم می کرد که اشکام روی لباسش خشک شن.

توی چشمش زل زدم، پر التماس بود... کدوم رو باور کنم؟ بودنش با دلارام یا این لحن ملتمسش؟ سعی کردم صدام

نلرزه، اما بازم بغضم حس می شد.

- همیشه یزدان، ن همیشه که دیگه دوستت باشم... من نمی تونم!

کنارش زدم و ازش دور شدم و یه قطره اشک از چشمم چکید. چونه ام می لرزید، دستام مشت شدن. من نمی  
تونستم دیگه دوستش باشم، نمی تونستم یه آدم عادی باشم تو زندگی پش!

نگاهی به آسمون کردم... خدایا خودت کمکم کن، یا فراموشش کنم، یا خودت بهم برسونمون!

دلم یه لحظه بغلش رو می خواست، منم می خواستم مثل دلارام بغلش کنم، دستاش دورم بپ یچن سرش رو خم کنه  
و روی شونه ام بذاره و همون جا زمان متوقف شه!

- زودباشی ن ب یاین داره دیر میشه.

به سمتشون رفتم که چند نفر لباسام رو مرتب کردن و یه چند تا چ یز به صورتم مالیدن... رفتم بازی کنم، اما من اون  
هانای سکانس قب لی نبودم... یزدان اومد، اما اونم اون یزدان نبود. هر دو دماغ، بی حال، بی انرژی!

من واسه عشقی که ن می شد داشته باشم و اون واسه رفیقی که از دست داده بود...

بی رمق راهنم اییون کرد، برسام بی حال شروع کرد و منم بی حال تر از اون! یه دلارام، حال سه نفر رو گرفته بود و  
خودش از دور با لبخند نظاره گر بود.

چقدر ازش بدم می اومد، از اون لبخند خبیثش!

نمی دونم چطور گذشت و چطور بازی کردم، اما فهمیدم کم کم دارم بازیگر خوبی میشم.

کم کم داشتیم جمع می کردیم تا بریم که دلارام جی غی زد و همه نگاهها به سمتش برگشت. یکی از چینی ها کنارش نشسته  
بود و با همون نیش باز نگاهش می کرد و روی صورتش دست می کشید که دلارام ج یغ می زد.

لبخندی رو لبام اومد و رو به دلارام گفتم:

- اینا هشت پا هم می خورن، حواست به خودت باشه!

\*\*\*

«علی»

با تعجب به نیش باز سرباز جلوم نگاه کردم و با اخم از کنارش رد شدم. سرهنگ رو دیدم که با لبخند به سمتم اومد.

- سلام پسرم حالت چطوره؟

ابروی از تعجب بالا انداختم و زود به احترام نظامی گذاشتم.

- ممنون سرهنگ، حال شما خوبه؟

- منم خوبم، مبارکه!

گیج نگاه کردم و خواستم بگم چی که دیدم نیست. به مسیر رفتنش نگاه کردم و سری تکون دادم. به سمت سرباز باقری رفتم و گفتم:

- پرونده کوری می رو بهم بده!

سرش رو بالا آورد و با نیش باز نگاه کرد ... یکم وایسادم دیدم حرکتی نمی کنه که یکی روی میز کوبیدم و صدام رو بالا بردم:

- زودباش! داری چی کار می کنی؟

از جا پریدم و دنبال پرونده گشتم، بالاخره میون انبوه پرونده ها پیداش کردم. با اخم و نگاهی غضب آلود، از دستش گرفتم. پرونده رو ورق زدم و همزمان چرخیدم تا به اتاقم برم که صدای باقری رو شنیدم:

- جناب سرگرد مبارکتون باشه!

سر جام ثابت موندم؛ گیج اخمام رو تو هم کشیدم... این مبارک مبارکه واسه چی بود؟ نفس عمی قی کشیدم و برگشتم که بهش بتویم ولی باقری رو ندیدم. این جا چخبر بود چرا همه لبخند ژکوند می زدن و بعد مبارک گفتن غیبشون می زد؟

سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم. این پرونده هم واسمون شده بود قوز بالا قوز، دزده کم بود، اونی که شکایت کرده بود هم گم و گور شده و پیداش نیست.

با جدیت به پرونده نگاه و نکات مهمش رو یادداشت می کردم که در باز شد و آرتان مثل گاو سرش رو پ این انداخت و وارد اتاق شد. بهش تشر زدم:

- آرتااااا!

سری تکون داد و اخ می روی پیشونیش نشوند.

- آرتان و کوفت! اسمم رو صدا نزن که خیلی از دست ناراحتم!

- چرا؟!!

- این رسم رفاقته؟ چرا بهم خبر ندادی؟

پرونده رو روی میز پرت کرد و دستی به پیشونی ام کشیدم.

- چی شده؟ امروز چرا همه رفتارشون ع جیبه؟

- چون همه فهمیدن بالاخره سرگرد چشم آب ی گند اخلاقمون دم به تله داده!

چشمام رو ری ز کردم.

- چی کار کردم؟ دم به تله دادم؟



صورتش رو جمع کرد و با اخم گفت:

- اه داداش تو چقدر آی کیوت پایینه، نامزدیتو میگم! مبارکه!

با تعجب از جام بلند شدم و تقریباً داد زدم:

- چی؟ نامزدیم؟ من کی هم چین غل طی کردم؟

- دیگه نیاز به پنهن کار ی نیست همه فه میدیم... اط طرف من به زن داداشم تبریک بگو!

- چرند نگو آرتان، این نامزدی از کجا در اومده؟

گیج نگام کرد.

- یعنی چی؟ تو خبر نداری؟

با اخم گفتم:

- آخه مگه من با تو شوخی دارم؟ زود باش بگو ببینم این خبر از کجا در اومده؟

گیج نگام کرد و دست کرد توی جیبش و گوشیش رو در آورد و بعد یکم ور رفتن باهش اون رو به دستم داد.

با دیدن عکس خودم که زیرش نوشته بود عشقمون پایدار دو تا شاخ روی سرم سبز شد. زود روی پی جی که اون رو پست کرده بود کل یک کردم و با دیدن عکس دریا سری تکون دادم و گوشی رو روی میز پرت کردم.

دختره دیوونه! آخه ی کی نیست بهش بگه این چه کاریه که می کنی...

- چی شد داداش؟

عشق آمازونی جلد دوم

- این هی چی من نیست.

گیج پرسی د:

- پس چیه ؟

- ماجراش مفصله! بعدا تعریف می کنم.

بعدم گوشیم رو برداشتم و اینستا رو باز کردم و وارد پیج دریا شدم و وارد دایرکتش شدم تا براش به طور جدی یه پ پیام بفرستم .

نصف پیام رو تایپ کرده بودم که یهو با فکری که از ذهنم گذشت همه رو پاک کردم. ای ن دختره دیوونه است بعید نبود از پیامم عکس بگیره و بذارتش!

سرم رو بلند کردم و رو به آرتان که داشت به طرف در می رفت گفتم:

- داداش می تونی یه لط فی در حقم بکنی ؟

برگشت و سری تکون داد .

- جانم، هر کاری از دستم برب یاد می کنم.

- آدرس یه نفرو می خوام، دریا معراجی! خی لی برام مهمه... می دونی ال کی آدرس کسی رونمی خوام.

- میرم پیدا می کنم برات می فرستم.

لبخندی رو لبم نشوندم.

- مرسی!

از اتاق بیرون رفت که کلافه از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره اتاق رفتم. چنگی به موهام زدم، از دست این دختره چی کار کنم؟

به طرف میز رفتم و گوشی رو برداشتم و به عکسه نگاه کردم... خنده ام گرفت! عجب دیوونه ای بود. یه نگاه به عکسای خودش کردم، همچ ینم بد نبود!

بیست دقیقه گذشت دیگه خودم می خواستم برم سراغ آرتان ولی با صدای اعلان پیام، به سمتم گوشیم خیز برداشتم و با دیدن آدرس لبخندی روی لبام نقش بست.

زود از اتاق بیرون رفتم و بعد گرفتن مرخ صی برای امروز، به سمت خونه رفتم و لباسام رو عوض کردم و این بار با توپی پر به سمت خونه دریا روندم.

توکل راه حرفایی که می خواستم بهش بزنم رو آماده می کردم. می خواستم حرفاش رو پش بی نی کنم که اونجا جواب داشته باشم.

به کوچه شون رسیدم، نگاهی به آدرس انداختم و پلاک به پلاک جلو رفتم تا به جلوی خونه رسیدم. دو دل بودم که در بزنم یا نه و آخرشم از ماشین پیاده شدم و جلوی در رفتم و در زدم.

دیدم صدایی ن یومد این بار محکم دستم رو روی زنگ در گذاشتم تا نکنه اینجوری زنگشون کار کنه که صدای جیغ جیغ دریا رو شنیدم.

- چته؟ دستت رو از روی زنگ بردار، باز می ک نیم دیگه، باید لباس بپوشم یا نه، می خوام لخت بیام جلوی در؟

با خنده سر ی تکون دادم، این دختره رسما دیوونه بود، یه قدم عقب رفتم که نکنه بیاد مثل اون دو نفر توی مهمو نی بزنتم.

یهو در با شدت باز شد و دریا با تو پی پر اومد بیرون که من رو دید. سعی کردم اخم کنم و با جذبۀ باشم. چشماش از تعجب گرد شدن، یه دستش رو به چهارچوب در گرفت و یه دست دیگه اش رو روی قلبش گذاشت.

- برگاهام، ع لیبی تو اینجا؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم تا نخندم و پررو نشه.

- باید باهات حرف بزنام، بیا تو ماشین تا یه جایی م پریم بر می گردیم.

- برم حاضر شم. ..

وسط حرفش پریدم:

- نمی خواد، بیا سوار شو!

- آرایش. ..

یکی رو پیشونی ام کو بیدم.

- آخه من آرایش کرده تورو می خوام چی کار، بیا سوار شو!

- باشه لااقل برم گوش یم رو بردارم.

سری به نشونه باشه تکون دادم و روم رو کردم اون ور که دیدم یه کله از تو پنجره خونه همسایشون در اومد. سعی کردم توجهی نکنم و روم رو طرف دیگه کردم که یه کله دیگه از تو پنجره خونه همسایه دیگشون در اومد، روم رو از اونم گرفتم.

- بریم دیگه!

نگاهی به دریا انداختم، رژ رو آخرش زده بود.

به سمت ماشین رفتم و اونم دنبالم اومد می خواستم سوار شم که دیدم دریا سرش رو بالا آورد و نگاهی به خونه همسایه هاشون انداخت.

- ها چتونه؟ نامزدمه!

با حرص گفتم:

- آخه من نامزدم ؟

- می خوای بگم دوست پسرمه؟

- محض رضای خدا ه یچی نگو بیا سوار شوب ریم.

بی میل باشه ای گفت و سوار شد. از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم که دیدم نگاهش به منه و تا نگاهم رو دید باش یطنت ابروی بالا انداخت.

خدا بهم رحم کنه سالم برسم جلوی در خونه شون، پسر مردم دختر ازشون می ترسه، من دارم از این می ترسم.



خواست حرف بزنه که زود دستم رو بردم سمت دستگاه پخش ما شین و روشنش کردم که ای کاش نمی کردم. وسطای آهنگی که اون شب آرتان گذاشته بود و گوش می کرد، پ لی شد.

"گیسو پریشان کن که بی تابم جهانم را برقصابان ی دریا

دریا بیا مرا بین چه حالی ام

ای یار ای یار کنار تو همیشه عالی ام وای

از عطر و بوی ت و پیچ و تاب موی توی

دریا دریا "

زود دستم رو بردم و خاموشش کردم ولی دیر شده بود چون نیش دریا تا بناگوش باز بود.

به روی خودم نیاوردم ولی دریا ول کن نبود.

- پس آهنگ دریا هم گوش میدی، اعتراف کن دوسم داری خودتو خلاص کن... رها باش، انقدر از اعتراف نترس... زندگی همین لحظه هاش قشنگه!

سری تکون دادم، تا من برسم به مکان مورد نظر این دختره دیوونه ام می کنه. هی چی نگفتم که خودش ادامه داد:

- لازم نبود برای اعتراف زیاد خرج کنی، همین تو ماش ینم اعتراف می کردی کافی بود.

پام رو روی گاز گذاشتم.

- دریا ساکت باش، دارم می برم خفه ات کنم چه اعترافی؟

عشق آمازونی جلد دوم

- با چی ی؟

- چی با چی؟

- با چی خفه ام می کنی؟ طناب، آب یا...

وسط حرفش پریدم:

- با هم ین دستام!

با عشق تو چشم نگاه کرد.

- به دست تو خفه شدنم خوبه!

- خدایی تو خلقت تو چی به کار بردن جنست اینجوری در اومده؟

- عشق، مهربانی، لطافت، زیبایی به مقدار زیاد، جذابیت مقدارش مشخص نیست از دستشون در رفته...

جمله اش رو کامل کردم.

- و به مقدار خیلی زیاد اعتماد به نفس!

پی خیال خندید و دستش رو به سمت دستگاه پخش برد و دوباره روشنش کرد که صدای آهنگ توی ماشین پی چید.

عشق آمازونی جلد دوم

به کافی شاپ رسیدیم، نگه داشتیم و بعد پارک شدن پیاده شدم. دری ا پیاده شده و منتظرم بود که به سمتش رفتم. بهش که رسیدم یهو دیدم دستام رو گرفت... زود دستم رو از توی دستش ب بیرون کشیدم و استغفرا... گفتم.

- نامحرمی بهم دست نزن!

- عشق چشم و دل پاکم.

نفس عمی قی کشیدم و وارد کافی شاپ شدم، روی ی کی ازم یزا نشستم که دریا هم اومد و نشست. بعد اینکه گارسون اومد و سفارش رو گرفت، شروع به حرف زدن کردم.

- اون چه عکس ی بود که توی اینستا پست کرده بودی؟

- عکس عشقم!

- قصدت از این کارا چه یه؟ چرا بی خیال من ن میشی؟

توی چشمم زل زد.

- چون نمی تونم، دست خودم نیست، دلم می خوادت و منم حریفش نمیشم.

- واقعا منو خسته کردی، تو اداره همه دیدن، همه دارن بهم لبخند ژکوند می زنن، چرا این کار رو می کنی؟ واقعا نمی فهمی شرایطو برای من سخت کردی؟ چرا بی خیال من نمیشی؟ وق تی یه چیزی شدنی نیست باید بی خیالش بش ی،

می فه می؟

تموم مدت ساکت نگام می کرد... حرفام که تموم شد، مظلوم گفتم:

- من بی خیال تو نمیشم، تو چرا بهم فرصت نمیدی؟ مدام داری سرزنش می کنی! چی میشه یه فرصت بی به دوتامون بدم؟ مگه من چمه؟ من عاشقت شدم و دست از سرت بر نمی دارم بهتم گفته بودم که دو تا انتخاب داری من یا من! واقعا انقدر برات سخته؟

حرفی نداشتم بزخم، من تا حالا حتی در مورد دریا فکر هم نکرده بودم.

- چرا یه فرصت نمیدی که باهم آشنا بشیم و منو بشناسی؟

- من نمی توانم دوست پسرت باشم!

- منم نمی توانم دوست پسرم باشی... .

مستقیم توی چشمش زل زدم... گارسون اومد و قهوه من و قهوه و کیک دریا رو جلومون گذاشت. دریا دیگه هیچی نگفت... به میز خیره شده و آرام داشت قهوه و کیکش رو می خورد، طوری توی فکر رفته بود که انگار منی اونجا وجود نداشتم.

اولین بار بود که انقدر ساکت می دیدمش... موهاش رو رنگ کرده بود یا رنگ خودش بود؟ نمی دونم چی شد

که یهو از دهنم پری د:

- فردا شب با خانواده ام میایم خاستگاری، یه مدت برای آشنایی صیغه میشینم.

\*\*\*

«دریا»

یه جور ی سرم رو بلند کردم که گردنم صدا داد و رگ به رگ شد.

- چی؟!

- نفهمیدی؟

دستم رو بالا آوردم و محکم بازوم رو نیشگون گرفتم و همزمان آخی از درد گفتم. علی با تعجب گفت:

- چی شد؟

بی توجه به حرفش از سر جام بلند شدم و همزمان با اینکه به سمت سرویس بهداشتی می رفتم، گفتم:

- چند دقیقه بهم فرصت بده!

وارد سرویس بهداشتی شدم و قشنگ بندری رقصیدم و بعد اون زود یه تماس سه نفره برقرار کردم و همین که هر

سه تا اومدن، داد زدم:

- علی می خواد بیا دستگیریم!

هماهنگ گفتن: چی؟!

با ریتم برایشون خوندم:



- حالا می خواد ب یاد خاستگاریم نمیگم نه نمیش ه

این قلب من عاشقش عاشق ترم میش ه

میشم فداش، عاشق چشا ش

می ریزم به پاش تا هر چی بخواد

خوشکل آقا، ابرو کمون، چشم آبی، علی آقا

هانا داد زد: دریا خفه شو تعریف کن ب بینیم چی شده!

واسه دوتاشون ماجرا رو گفتم که هر دو تعجب کردن، آقا به من میگن دریا، الکی که نیست... کاری که واسه همه غیر ممکنه رو من انجام میدم.

هیچکدوم چشمشون آب نمی خورد ع لی بخواد بیاد خاستگاریم.

خودم رو جمع و جور کردم و سر میزمون برگشتم، از دور هی قریبون صدقه این قد و بالاش می رفتم.

فقط محرم بشیم، ای علی آقا چنان بغلت کنم.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم که علی سرش رو بالا آورد و نگام کرد.

- چی شد؟

سعی کردم ریلکس باشم؛ شونه ای بالا انداختم.

- هی چی!

- شماره خونتون رو بده مادرم زنگ بزنه و قرار خاستگاری رو بذاره!

لبخندی که رو لبام نشست دست خودم نبود، فردا شب چه روز خوبی بشه، اما نه! باید یکم خودم رو دست بالا بگیرم.

- فعلا دست نگه دار!

با تعجب نگاه کرد و اخمی روی پیشونی اش نشست.

- اون وقت چرا؟

انگشتم رو توی هم قفل کردم و گفتم:

- یکم بهم فرصت بده تا فکر کنم.

تقریبا داد زد:

- چی؟!

- می خوام فکر کنم.

عشق آمازونی جلد دوم رو

نفسش به شدت ب یرون داد، دستی به صورتش کشید و به زمین خیره شد. همین جوری نگاش می کردم که دیدم یهو از روی صندلی بلند شد و همزمان گفت:

- ولش، حرفای امروزمو فراموش کن.

هن؟ چی شد؟ این که رفت! زود از سر جام بلند شدم و با صدای بلن دی گفتم:

- فکرامو کردم قبوله!

بدون اینکه برگرده سر جاش ایستاد، برگشت و نگام کرد. احساس می کردم به زور داره جل وی خودش رو می گ یره نخنده و آخرشم نتونست جلوی خودش رو بگ یره و سرش رو تکون داد و خن دید.

- واقعا تو دیوونه ای!

لبخندی زدم، سرم رو کج کردم و تند تند پلک زدم که گفت:

- اگه قهوه ات رو خور دی بریم!

سری تکون دادم و گوشیم رو از روی میز برداشتم.

- من میرم حساب می کنم.

سوویچ رو به سمتم گرفت و ادامه داد:

- تو برو توی ماشین بشین.

رو

سوویچ گرفتم و با لبخند به سمت ماشینش رفتم. خی لی حس خوبی داشتم، از اینکه تو ماشین می نشستم و از همه چیزایی که امروز باهاش تجربه کردم.

لبم رو از خوشی گاز گرفتم و تا ب یاد از دستگاه پخش ماشینش یه آهنگ فوق العاده انتخاب کردم و گذاشتم.

علی اومد و توی ماشین نشست، با عشق نگاه می کردم.

" نه هیچکس به جز تو، واسم زیبا نیست ت تو

چشمات یه رازه که تو دریا نیست همه میگو

عشقی تو این دنیا نیست بمون تا بدونم که

این حرفا نیست دیگه دله من رفته برات شده

باز سر به هوات

من می مونم پا به پات تا هستم تویی

که هنوزم همونی نمی تونی بی من

بمونی

به نم چشای بارونیت وابسته ام"

\*\*\*

«هانا»

عکس ش نگاه کردم؛ حالا که چی مثلا لبخند زده؟ یعنی چی اون دکمه های بالای لباسش رو باز کرده؟ یعنی

من س یکس پک دارم؟ خب به ما چه؟ وارد بخش کامنت شدم و مشغول تایپ شدم.

عشق آمازونی جلد دوم

رو

"میمونم سیکس پک داشت؟"

راضی ارسالش کردم.

رفتم عکس بعدی و یکم نگاه کردم... اینم چنگی به دل نمی زد! نگام رو موهاش ثابت موند که مثل همیشه جلوش رو یک م فر کرده بود.

پوزخندی به عکسه زدم و زود کامنت گذاشتم.

"میمونم انقد خود شیفته؟"

داشتم عکس بعدی رو ارزیابی می کردم که دریا زنگ زد. جواب دادم:

- الو؟

- وایی هانا فردا شب صیغه ع لی میشم، فکرشو کن.. ..

بعد یهو گفت: بیداری هانا؟

- نه په خوابم! مبارکت باشه عزیزم! آخرش کار خودتو کرد یا!



عشق آمازونی جلد دوم

- پس چی؟ به من میگن دریا!

- بلی بلی در جریان هستیم.

- تو با یزدان چی کار کردی؟

با این حرفش نگاه دیگه ای به عکسش کردم و کف دستم رو به نشونه خاک تو سرت روی صفحه تبلت گذاشتم.

- هی چی، رفت با دلارام، منم هستم در خدمتون!

- بهتر، ل یاقتش همون اختاپوسه.

هیچی نگفتم و سکوت کردم که دریا خودش دوباره گفت:

- راستی هانا زنگ زدم بگم فردا با روشنگر بیا اینجا! می خوام شب خاستگاریم با شین.

- باشه عزیزم، شب می ایم، نصفه ش بی زنگ زده بودی اینو بگی؟

- آره، مرسی کاری نداری؟

- بار دارم، می بری؟

- کثافت، گمشو!

خندیدم و گوشی رو قطع کردم و سری تکون دادم.

خیلی واسش خوشحال بودم، اونم به عشقش رسید، فقط من خاک بر سر موندم که عاشق یه آدم درست و حسابی نشدم.

روز اول دانشگاه هم که چهارشنبه بود و ما عصرش برگشتیم و نشد بریم. امروزم که بیکارم، فردا صبحش باید برم خری دبراش دانشگاه، شبشم خونه دریاییم و فرداش صبح زود بریم دانشگاه!

اصلا چرا باید برم دانشگاه؟ واقعا چرا؟

تا حدودی همیشه گفت معروف شده بودم، البته نه زیاد، در این حد که بعضیا چون کارای یزدان رو دنبال می کردن، عکس ای مارو توی فیلمبرداری ها دیده بودن و به عنوان شخصیت اصلی دختر توی فیلم معرفی شده بودم. فالوورام با ه مین عکسای که پخش شده بود داشت بالا می رفت، خدا می دونست وقت ی که فیلمه بخواد منتشر بشه چی قراره بشه.

سری تکون دادم و دوباره در عین بی شعوری مشغول کامنت گذاشتن با پیج فیکم شدم. می دونستم یزدان خوشکله، جذابم هست، اما حرصم گرفته از دستش می فه مین؟ حرص!

همین طوری مشغول بودم که یهو یه پیام از اون یکی پیجم اومد.

"مرض داری عزیزم؟"

با تعجب نگاه کردم و با دیدن آیدی یزدان، زود تبلت رو زیر بالشت گذاشتم و خیلی عاقل نشستم.

احساس می کردم یزدان می بینتم.

بازم صدای اعلانش اوامد، با ترس تبلت رو در آوردم و پیامه رو باز کردم.

"بهت یاد ندادن به ک سی تو مجازی فحش ن دی؟"

وارد دایرکتش شدم و پیاماش رو دریافت کردم. زود زود تایپ کردم.

- چی داری میگی تو؟

پیام رو سین کرد و مشغول نوشتن شد.

- هانا مگه من تورو نمی شناسم؟ چرا اوامدی زیر کل پستام م میمون میمون نوش تی؟

رنگم پرید، ولی خودم رو نباختم.

- من چرا باید این کارو بکنم؟

- آره دیگه دیوار حاشا بلنده، بگ یر ازش برو بالا!

- یعنی فقط من بهت میگم میمون؟

نوش ت: آره، غیر تو مگه کس دیگه ای هم میگه!

پوزخندی زدم.

- یعنی انقدر به خوشک لیت ایمان داری؟

- نه، تموم مسئله این نیست، فقط تو فحش جانوری میدی!

یه لحظه هنگ کردم؛ اختاپوس، میمون، شتر مرغ، سوسک، الاغ صادراتی، الاغ وارداتی، گاو، مگس ...

راست می گفتا! واقعا چرا؟

دوباره اون پیام داد.

- مگه نگفتم بیا رو در رو فحش بده؟

زود تایپ کردم.

- من فحش نمیدم، دختر خوبی ام!

جوابش یه ایموجی پوزخند بود. به من پوزخند می زنه این؟

- به عمت پوزخند بزنی میمون!

یهو سه تا ایموجی خنده فرستاد و بعد تایپ کرد: دیدی خودتو لو دادی؟

یکی محکم تو پیشون ی ام کوبیدم، خواستم آفلاین شم که پیامش توجهم رو جلب کرد.

- نزدیک خونتون کنار یه فست فودی ام، دارم میام دم درتون، ب یا پ ایین بریم یکم دور بز ن یم.

- چه غلط! من باهات نمیام، ن بینمت تو کوچمون!

- دارم میام...

با فکری که به سرم زد، لبخند خ بیثی روی لبام نشست و تایپ کردم.

- باشه بیا!

خوبه که امشب پدرم خونه نیست وگرنه خشتکش رو می ک شید رو سرش!

بیا یزدان خان، بیا که منتظرتم!

با همون لبخند خب یث از اتاق بیرون رفتم.

\*\*\*

«یزدان»

پام رو روی گاز فشردم و با انگشتم روی فرمون ضرب گرفتم. تو ذهنم داشتم برنامه می ریختم که چی کارا کنیم امشب!



صدای زنگ گوشیم اومد، برش داشتم، دلارام بود. ماشین روزم کنار و جواب دادم:

- الو؟

صدای پراز عشوه اش روش نیدم: سلام یزدانم، خوبی عشقم؟

- سلام، مرسی خوبم خوبی؟

- نه من خوب نیستم، میای بیرون؟

نفس عمیق کشیدم و چشمم رو محکم روی هم فشردم.

- آخه این وقت شب؟ به ساعت نگاه کردی؟

- خب چیه مگه؟ هم یشه این وقتا می رفتی بیرون!

- نه دلارام، دیره، حال و حوصله بیرون رفتن ندارم.

بی خیال نشد.

- پس م یام خونه ات، امشب پیش هم باشی م.

- لازم نکرده، میگم که حوصله ندارم، خوابم میاد عشقم.

- باشه عزیزم، فعلا!

گوشی رو که قطع کرد، سری تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.

به سمت خونه هانا راندم... ده دقیقه بعد، جلوی خونشون بودم... برای هانا پ یام فرستادم.

- جلو درم، ب یا پ این!

بلافاصله جواب داد: اومدم!

جلو در خونشون رفتم و کنار دیوار قایم شدم تا اومد بترسونمش. هوسش یطونی به سرم زده بود اصلا پیش این دختر که بودم فقط دوست داشتم شیطونی کنم.

در باز شد و هانا بیرون اومد که یهو پریدم جلوش و دادی کشیدم و این داد همزمان شد با پس گردنی که بهم زده شد. دستم رو به گردنم گرفتم.

- وحشی چرا می زنی؟!

تا خواستم به خودم بیام یهو دمپایی اش رو در آورد و سرش که بالا اومد تازه فهمیدم ای دل غافل این که هانا نیست، مادرش بود... دختره نامرد!

با دمپایی کی تو پهلوم زد، آخی گفتم که ی کی دیگه رو شونه ام زد.

- به من میگی وحشی؟

همزمان با اینکه ی کی دیگه می زد تو شکمم، گفتم:

- خدا شاهده فکر کردم هانا هستین!

وایساد که جفت دستام رو بالا آوردم و جلوش گرفتم. نفسی چاق کردم و خواستم چیز ی بگم که یکی دیگه زد .

- به دختره من می گی وحشی ؟

دوباره یکی زد تو بازوم، دمپایاش چرا انقد درد دارن؟ شوهرش چ ی می کشه از دستش؟ خدا بهت رحم کنه مرد،  
خسته نباشی دلاور!

هی می خواستم دستاش رو بگ یرم ولی ن می شد اصلا! هی می پری داین وراون ور .یهو پاش رو بالا آورد و یکی زد تو  
ساق پام و بالاخره ب یخیالم شد.

خسته روی زمین نشستم و سرم رو که بالا آوردم هانا و مادرش رو دیدم. هانا ی کی زد رو شونه مادرش و گفت:

- دمت گرم ننه، روی بروسلی رو شما سفید کردی!

مامانش یه نگاه بهم انداخت و رفت که هانا روی زم ین زانو زد.

- چیه؟ درد می کنه جناب یزدان؟

سری با مظلومیت تکون دادم که لبخندی زد.

- حفته!

اون دمپایی ها هیچ، ساق پام درد می کرد، تقصیر خودمم بود نبای د اونجوری می پریدم جلوش و می ترسوندمش، ولی خدایی اینا دمپایی ن یستن!

- نامردی کردی هانا! مگه قرار نبود خودت بی ای؟

ابرویی بالا انداخت و سرش رو نزدیکم کرد.

- چه دلیلی داره نصفه شبی پاشم باهات ب یام دور دور؟

با چشمای ریز نگام می کرد، یکم ازم بلند تر بود چون کامل ننشسته بود و واسه همینم سرم رو بلند کرده بودم. چشماش قهوه ای روشن بود، پوست سفیدش، موهایی که به نارنجی می خورد... نمی دونم چی شد که دستم رو بالا بردم، گردنش رو گرفتم و فاصله رو از بین بردم و لبام رو روی پیشونیش گذاشتم. چون یه دفعه ای بود نتونست عکس العملی نشون بده... حسم مثل وقتایی نبود که دلارام رو می بوسیدم. هیجان داشتم، مثل هیجان او لین بوسه!

قلبم تند تند می زد... هانا دستم رو از روی گردنش پایین آورد و هلم داد و من رو از این خلسه بیرون کشید.

چشمام که بسته بود رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، قطره اشکی بود که از چشم هانا جاری شد. از روی زمین بلند شد و دستی روی پیشونی من کشید که زود بلند شدم و خواستم توی یح بدم اما قبل هر چیزی سمت چپ صورتم سوخت.

- لعنت بهت!

همون جا خشکم زد... من چی کار کردم؟ آرام

صدایش زد:

- هانا؟

اما سهمم صدای بلند در شد که توی کوچه طنین انداخت. لعنت بهم! لگدی به لاستیک ماشین زدم...  
آخه احمق چرا این کارو کردی؟ فکر کردی اون دلارامه که خودش بهت آویزون شه؟ سوار ماشین  
شدم و محکم در رو بستم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و مشتی روش کوبیدم... .

قطره اشکی که از چشماش چکید مدام جلوی چشمام بود و داشت داغونم می کرد، نباید این کار رو می کردم، نباید!

به زحمت ماشین رو روشن کردم و با آخرین سرعت در حالی که اصلا فکرم اینجا نبود، به سمت خونه راندم. تو راه چند  
بار دلارام زنگ زد اما جواب ندادم و آخرین بار گوشی رو خاموش کردم.

به خونه که رسیدم، در رو با ریموت باز کردم و خواستم برم تو که ی کی پرید جلوی ماشین و زود پام رو روی ترمز  
گذاشتم.

به جلو پرتاب شدم، با دقت نگاه کردم و سرش رو که بالا آورد دلارام رو دیدم.

با اخم و حرکت سر بهش اشاره زدم از جلوی ماشین کنار بره ولی با اخم سری به نشونه نه تکون داد.  
از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

- چته تو؟

بی توجه به سوالم گفت: کجا بودی؟



- به توجه؟

- یزدان میگم کجا بودی؟

خیلی حالم خوب بود دلارامم اومد تا ظرفیتم تکمیل بشه. حوصله بحث و جدل نداشتم و برای اینکه بی خیال بشه گفتم: بیرون بودم!

- تو که گفتی حوصله ندارم!

نفس عمیق کشیدم و چنگی به موهام زدم. دستش رو گرفتم و از جلوی ماشین کنارش آوردم و سوار ماشین شدم و به سرعت وارد حیاط شدم که دلارام پرید توح یاط.

ماشین رو پارک کردم و بی توجه به دویدنا ش و صدا زدناش، وارد خونه شدم و دلارامم پشتم وارد شد.

- یزدان نمی شنوی صدات می کنم؟

بی توجه به سمت آشپزخونه رفتم، از توی یخچال بطری آب و در آوردم، سرش رو باز کردم و یه نفس سرکشیدم. دلارام مدام پشتم می اومد و حرف می زد...

- یزدان چت شده تو؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و همون طور که سوییچتم رو در می آوردم وارد پذیرایی شدم. سوییچت رو روی کاناپه پرت کردم که دستم کشیده شد و پشت بندش صدای بلند دلارام اومد.

- یزدان تو به من یه توضیح بدهکاری!

دستش رو که دستم رو گرفته بود پس زدم و شمرده شمرده گفتم:

- من به کسی چیزی بدهکار نیستم، مخصوصا تو!

ناباور نگام کرد.

- چت شده یزدان؟ کجا بودی که این حالتہ؟

دستی به صورتم کشیدم.

- به توجه؟ تو زیون آدم نمی فهمی؟

- تا چند دقیقه پیش عشقت و عزیزت بودم، چی عوض شد؟

- همه چی عوض شد می فه می؟ دیگه عشقم نیستی، دیگه عزیزم نیستی! تموم شد همه چی!

یکم خیره نگام کرد و بعد با حرص گفت:  
عشق آمازونی دانلود رمان

- پیش اون هانای کثافت بودی نه؟ ن می دونم اون عوضی تو شمال چی به خوردت داد، طلسمت کرد چی که الان

اینجوری می کنی! اون عوضی چطور تورو به خودش وابسته کرد ها؟ چی کار کرد که...

بلند تر از قبل، عصبانی تر از قبل، داد زدم:

- دهنتمو ببند دلارام، دهنتمو آب بکش بعد اسم هانارو روی زبونت بیار!

- که این طور، معلومه خوب بهت سرو. ..

حرفش رو با سی لی که تو گوشش زدم نیمه تموم گذاشتم. قبل از اینکه چیزی بگه آستینش رو گرفتم و دنبال خودم تا در خروجی کشیدم و از خونه انداختمش بیرون.

- گفتم اسم هانارو به زبونت نیار و خودتو با اون مقایسه نکن!

از عصبانیت نفس نفس می زدم، باورم نمی شد این دلارامی باشه که یه روز عاشقانه می پرستیدمش و دوست نداشتم حتی یه لحظه هم تو قهر به سر ببریم، الان اینجوری از خونه ام بیرون کرده باشم ...

من چم شده؟

با عصبانیت نگاه کردم و برگشتم تا وارد خونه شم، اما با چیزی که گفت خشکم زد.

- عاشقش شدی نه؟

قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید. چشمام رو بستم، مدام اون صحنه جلوی چشمام می اومد. ..

حرفی نزدم و فقط بی صدا با قدم های بلند وارد خونه شدم و در رو بستم بی تعالی وارد حموم شدم و با همون لباسا زیر دوش رفتم و آب سرد رو باز کردم.

کله ام داغ کرده بود... محاله اون لحظه ها یادم بره، لحظه هایی که هیچ وقت با دلارام تجربه نکرده بودم... اون بوسه خی لی ناب بود، برام فرق داشت. همه چیز این دختر متفاوت بود.

به خودم که اومدم یه لبخند رو لبام بود، لبخندی عمیق که اوج احساساتم رو به این دختر نشون می داد. یهو چشمام از تعجب گرد شد.

- آبی ننه یخ زدم!

زود از زیر دوش ب یرون اومدم، لباسام رو در آوردم و از حموم بیرون رفتم. خودم رو که خشک کردم، لباسای جدیدی رو پوشیدم و زیر لحاف بزرگ رفتم، سرمای آب هنوز توی تنم بود.

با خودم فکر کردم که فردا برم پیش هانا ولی می رفتم این بار باباش رو می فرستاد و خشتکم رو می کشیدن رو سرم! از خودم خنده ام می گ یره، دوبار از مادرش کتک خورده بودم ولی خدایی مامانش رو دست بروسلی زده!

یکم فکر کردم و تص م یم گرفتم تا یک شنبه که همه بازیگرا و عوامل جلسه داریم، یه فرص تی پیدا کنم و باهاش حرف بزنم، ای ن طوری بهتر بود. نه مامانش بود و نه باباش!

\*\*\*

«هانا»

- وییی فقط کافیه محرم بشیم...

- دریا نرنی پسر مردمو حامله کنی، جنبه محرم میتو داشته باش!

- مگه همیشه؟!

- والا از توب عید نیست... هانا؟

باش نیدن اسمم به خودم اومدم و دستم رو از زیر چونه ام برداشتم.

- ها؟

روشنک چشماش رو ریز کرد و پرسید:

- اینجایی؟

بی رمق سرم رو به نشونه آره تکون دادم که دریا گفت:

- هانا چی یزی شده که به ما نمیگی؟

این رو که گفت صحنه اون بوسه اومد جلو چشمام و داشتم توی حس می رفتم که تند سرم رو تکون دادم. خنده دستپاچه ای کردم و دستم رو بردم پشت سرم و مشغول ور رفتن با موهام شدم.

- نه چی باید بشه؟

- دریا تو هم فهمیدی چیزی شده نه؟



دریا نگاهی به روشنگ انداخت و دوتای ی موشکافانه به چشم زل زدن. احساس می کردم الان می فهمن چی به چیه  
واسه همین نگاهم رو دزدیدم و به در و دیوار دوختم.

با پس گردنی که بهم زدن آخی گفتم و دستم رو به گردنم گرفتم.

- چتونه وحشیا؟

دریا با اخم گفت:

- خفه شو! زود باش ب بینم چی شده که امروز هی گیج می زنی؟

یعنی باید می گفتم؟ یکم این دست اون دست کردم و تهشم خودم طاقت نیاوردم. چشمم رو بستم و تند گفتم:

- یزدان دیشب منو بوسید!

چند لحظه گذشت و کسی چیزی نگفت که آروم لای یکی از پلکام رو باز کردم و با دو تا جفت چشم گرد و دهنای باز رو  
به رو شدم.

دریا با حیرت گفت:

- کجاتو؟

با خجالت نگاه دزدیدم و آروم دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و بعد زود برش داشتم.

عشق آمازونی جلد دوم

- شب، پیشونیت رو بوسیده...

بعد یهو داد زد: کجا؟!

مظلوم گفتم: کوچه!

- خاک بر سرت علی، خاک، پسر تا چه حد پاستوریزه، تا چه حد مثبت!

به معنای واقعی کلمه پوکر شدم. روشنگری تو پهلوی دریا که بلند شده بود کوبید.

- بیا بشین آخه این وسط بحثی از کجا در اومد؟

نشست و نفس عمیق کشید.

- اون روز جلوی کافه اومدم دستش رو بگیرم شبیه کش پرید بالا با توبه توبه استغفرا..

خنده ام گرفت، این دختر تو بدترین شرایط من رو می خندوند. دستی به صورتت کشیدم و گفتم:

- خب خره اون پل یسه، این چیزا براش مهمه دیگه! واسه همینم گفته برای آشنایی صیغه میشیم. الان این صیغه شما

حکم همون دوست پسر دوست دختری بقیه رو داره که باهم تو این دوره آشنا میشن، اما شما به هم محرمین و گناه

ی مرتکب نمیشین.

عشق آمازونی جلد دوم

- متفکر سری تکون داد.

نه، کم کم خوشمان آمد.

بعدم تند گفت: هانا چی شد که اینجوری شد؟ چه حالی داش تی؟

دوباره ناراحت شدم، شونه ای بالا انداختم و مشغول ور رفتن با انگشتری که توی انگشتم بود شدم.

- نصفه شبی گفت ب یا بریم دور دور منم نخواستم برم، اونم هی اصرار کرد، منم یه نقشه چیدم و رفتم با مامانم هماهنگ کردم جای من بره. مامانم که می شناسین، پای ه این شیطنتاست. خلاصه رفت بیرون این یزدان بی ادبم ترسوندش و بعد فکر کرد منم گفت وحشی، مامانم دمپایی اش رو در آورد و تا می خورد زدش. بعدم من رفتم بالا سرش یکم مثل گوسفند نگام کرد و بعد دستشو جلو آورد و گردنمو کشید و شروع کرد کارای خارجی!

سرم رو که بالا آوردم دیدم جفتشون دستاشون روزدن زیر چونه شون و با ذوق نگام می کنن. دریا سرش رو کج کرد.

- خب؟!

- خب به جمالت، هلش دادم و ی کی زدم تو گوشش!

- احمق زدیش؟

نگاهی به روشنگ انداختم.

عشق آمازونی جلد دوم

-  
خب چی کارکنم؟ انتظار داشتین بپریم بغلش بگم مرسی؟ پسره عوضی دو تا دو تا رو دل نکنه! از این ور با دلارام خوش می گذرونه از این ور میاد منو بغل م یکنه!

- یعنی تو دوست نداشتی؟

بغض کردم و با حرص گفتم:

- د دقیقاً منم از این حرصم می گیره دیگه، منه احمق چرا خوشم اومد؟

- بم یرا! خوشت اومد چرا زدیش؟

چپک ی نگاهی به دریا انداختم، این چه می دونست من دردم چیه! حوصله بحث درموردش رو نداشتم واسه همینم از روی تخت بلند شدم و محکم دستام رو به هم کوبیدم.

- خب ول ک نین این حرفارو، بیا ببینم دریا چی می خواد بیوشی؟

یکم خیره نگام کردن و بعد دریا بلند شد و به سمت کمدمش رفت.

- نمی دونم، به نظرتون کت و شلوار یا سی ام خوشکله؟ یا کت دامن سورمه ای رنگمو بیوشم؟

نگاهی به لباساش انداختم و یکم این ور اون ورش کردم.

- کت و شلواره رو بیوش به نظرم.





سری به نشونه باشه تکون داد و از توی کمد درش آورد و رفت توی حموم تا بپوشتش. چند دقیقه بعد بیرون اومد... مثل همیشه لبخند عمیق روی لباش بود و با ذوق و منتظر نگامون می کرد.

با عشق نگاه کردم، چقد خوشحال بود، ناخودآگاه بلند شدم و محکم بغلش کردم.

- عین ماه شدی...

چند تا روی شونه ام زد.

- با احساس شدی خانوم!

ازش جدا شدم و هلش دادم.

- کثافت.

دریا رو به کمک روشنگ آرایش می کردیم و چترپاش رو که یکم بلند شده بودن، از جلوی چشمش جمع کردیم.

بعد از یه ساعت که باهاش درگ می بودیم، بالاخره دست از سرش برداشتیم و به شاهکارمون نگاه کردیم. خیلی خوب شده بود و چون مدل آرایشش رو عوض کرده بودیم، تغییر زیادی کرده بود.

- آفرین به خودمون، چی بودی چی شدی تو!

روشنگ رژرو روی میز گذاشت و گفت:

- فرایند تبدیل لولو به هلو تکمیل شد!

عشق آمازونی جلد دوم

دریا جیغی از حرص کشید.

- بیشعورا بیاین بهم امید بدین.

لبخندی زدم.

- امید نمی‌خوای که بس خوشگل و جذابی علی دلشتم بخواد. بیاین تو اتاق واسه حرف زدن سالم از اتاق بیرون  
نمای!

چشمکی بهش زدم که روشنگر بلند خندید و گفت:

- بهتره بگیم علی سالم بیرون نم‌یاد!

با این حرفش منم خنده ام گرفت... کاری نکنه آبروش بره، دخترمون زیادی هله!

روشنگر مشغول آموزش آداب و رفتار کرد و از سوتی‌های خودش تو شب خاستگاریش گفت و ما کلی خندیدیم.

اصلاً متوجه گذر زمان نمی‌شدیم و وقتی مادر دریا اومد و در زد تازه فهمیدیم که کم مونده مهمونا برسن.

با روشنگر پایین رفتیم و یکم کمک مادر دریا کردیم و شیری نی‌ها و میوه هارو چیدیم. دری خودش کلی استرس

داشت و خاله صحرا هم از اون بیشتر!

هی می‌اومد و با وسواس خونه رو دستمال می‌کشید و میوه هارو نگاه می‌کرد، شیری نی هارو راست و ریست می‌کرد.

من و روشنگر هم هی به استرسای مادر و دختر زیریرکی می‌خندی دیم.

خاله صحرا دریا رو صدا زد و کنار خودش نشوند و شروع به ن‌صیحت کرد.

- دخترم چاي هارو قشنگ بيار و از پدرش شروع كن. به هيچ وجه تو چشمای پسره نگاه نكن و تا صداتم نكردم از تو آشپزخونه به پذيرايى سرگ نكش!

يهو دريا گفت:

- مامان چرا نيومدن؟ نكنه پشيمون شدن؟

خاله نفس ع ميقي كش يد و يكي رو دست دري ازد.

- يه ساعته من دارم واست چي ميگم؟

- ببخشيد حواسم نبود.

- زهرمار، خوب گوش كن بعدا آبرومونو نبر!

دريا سري به نشونه باشه تكون داد كه خاله دوباره شروع كرد.

- رفتي حرف بزني آروم و سلانه سلانه برو، بعدم فرصت بخوا براي فكر كردن.

- فرصت چي؟ من فكرامو كردم!

- چي چيو فكراتو كردي؟ ما بايد تحقيق كنيم، همين جوري دختر دسته گلگون رو كه نميدي م دست يه نفر!

- مامان منو بده برم ، یه مفت خور کمتر بهتر!

دیگه با روشنگ منفرج شدیم، روی زمین افتاده بودیم و می خندیدیم... دریا نگاهش که به ما افتاد دهن کجی کرد.

- هر هر هر! شما هم کسی ن می تونه بگه پخ افتادین زمین دارین هر هر کر کر می کنین.

با این حرفش خندمون شدید تر شد که صدای باباش، عمو کیوان، باعث شد زود خودمون رو جمع و جور کنیم.

- خیر باشه، چخبره به چی می خندین؟

سلامی کردیم که با خوشرویی جواب داد. به طرف دریا رفت و کنارش نشست و بغلش کرد. دریا هم خودش رو لوس کرد و توی بغلش خزید.

دیدیم زیاد جو خانوادگیه، وارد آشپزخونه شدیم. نمی دونم چقد گذشت که صدای زنگ توی خونه طنین انداخت و دریا پرید در رو باز کنه، اما باین راه باباش کتش رو گرفت و دریا از حرکت ایستاد.

- بابا جان آروم باش، نیازی به این همه استرس نیست، فوقش دوستش نداشتی جواب رد میدی!

دریا یه نگاه به باباش و یه نگاه به ما انداخت که داشتیم در و دیوار رو نگاه می کردیم و جلوی خندمون رو می گرفتیم.

حیف باباش این رو گفته بود وگرنه حتما الان یه چیزی می گفت. عمو کیوان به طرف در رفت تا بازش کنه و دریا هم اومد پیش ما. شالش رو راست و ریست کردی م و سه تایی دم در رفتیم.

عمو کیوان و خاله صحرا دو طرف در بودن و ما ش بیه لوگوی شبکه سه، به ترتیب وایساده بودیم. اول روشنگ، بعد من و بعد دریا که از استرس هی نفسای عمیق می کشید.

اومدن و حال و احوالا شروع شد... اولش یه خانوم میانسال اومد تو ولی اصلا معلوم ن م ی شد سنش بالا باشه. قدش تقریبا بلند بود و اگر دریا نشنوه باید بگم پسر نردبونش به خودش رفته.

بعدی باباش بود، اونم قدش بلند بود، خ یلی چهره هاشون مهربون بود. مادرش رسید به روشنگ.

از سر تاپاش رو نگاه کرد و با مهربونی گفت:

- سلام عروس خوشکلم.

روشنگ لبخندی زد و دستش رو تو دست مادر علی گذاشت.

- سلام خوش اومدین، من روشنگم، دوست دریا، خوشوقتم.

نم کی خندید و این بار به سمت من اومد.

- سلام عروس عزیزم، تو دیگه باید دریا باشی؟

دریا از اون ور هی سرک می کشید که زود گفتم:

- سلام، نه منم دوستتم، هانا، خوشوقتم.

سری با خنده تکون داد و رو به روی دریا ایستاد.

- تو دیگه باید دریا باشی نه؟

دریا با استرس لبخندی زد.



عشق آموزنی جلد دوم  
- بله، خی لی خوش اومدین.

مهربون نگاش کرد و سری با رضایت تکون داد، فکر کنم پسندیده شد. با پدر و خواهرش هم سلام و احوال پرسیدیم و رسیدیم به اصل کاری.

سرش پایین بود و یه دسته گلم دستش بود. به روشنگ رسید آروم گفت:

- سلام.

روشنگ جواب داد: سلام علیکم.

رسید به من.

- سلام علیکم.

از این بازی خوشم اومد و با لبخند گفتم: و السلام علیکم ورحمه...

رسید به دریا همون طور با سرپ این گفت:

جمع قانونی دانلود رمان

سلام عل یکم و رحمہ ...

بدبخت انقد استرس داشت هر چی از اون ی کی می ش نید به بعدی می گفت. منم می اومدم خاستگاری در  
یا همین استرسارو داشتم. نه اینکه دختر بدی باشه، زیادی دیوونه بود.

دریا هل جواب داد: سلام عل یکم و رحمہ ا... و برکاته.

وقتی خنده مارو دید یکی به من بدبخت که کنارش بودم کوبید و از زندگی ساقطم کرد. دسته گل رو از علی گرفت و وقتی  
دید علی نگاهش نمی کنه پایین کتتش رو گرفت.

- آقا، یه نظر حلاله، سرتو بالا بیار چشاتو بب ینم.

بعدم با نیش باز منتظر موند که علی سرش رو بالا آورد و بعد زود وارد خونه شد. ای جانم چه اخوی چشم و دل پاکی،  
براوو براوو!

- همه که مثل یزدان ن یستن.

چشم غره ای به وجدان رفتم.

- توی کی خفه شو... تو وجدانی می فه می؟ وجدان! وقتی کار بدی کردم باید عذاب بگیری، بقیه مواقع بر تو خفه خون  
گرفتن واجبه!

- خدا شاهده من الان تو عذابم.

اون وقت چرا؟

- خدایی اون سی لی حقش نبود.

- برو ب‌ینیم باوا!

روی ی کی از مبلا نشستم... عذاب وجدان گرفته بودم... حالان می شد چند تال یچار بارش کنم ولی نزنمش؟ حالا زدم دیگه، اصلا من می خوام لحظه رو زندگی کنم حت ی به غلط! اون لحظه هم به غلط سیلی زدم.

\*\*\*

«دریا»

رفتم تو آشپزخونه و منتظر نشستم. عجب رسمیه، آخه یعنی چی؟ چرا یار آنجا و من اینجا باید در فراغش بسوزم؟

هی می اومدم بگم مامان چایارو نیارم؟ که زود جلو خودم رو می گرفتم. حالا مهمونای دیگه بودن دو ثانیه از اومدنشون نگذشته بود که می گفتن چایی بیار!

نفس عمی قی کشیدم که صدای مامان اومد:

دریا جان، دخترم، چ ایبار و ب یارا!

با ذوق بلند شدم و لباسام رو مرتب کردم و چاییارو ریختم و رفتم تو پذیرایی. اول از باباش شروع کردم و بعد اینکه به همه تعارف کردم، کنار هانا و روشنگ روب مبل سه نفره نشستم.

چاییارو که خوردن، پدرش تک سرفه ای کرد.

- خب بریم سر اصل مطلب... ع لی آقای ما از دخترتون دریا جان خوشش اومده، پلیسه و دستش تو جیب خودشه، کار داره، خونه داره، ماشین داره و خداروشکر وضع مالیمون بد نیست.

بابا با رضایت به ع لی نگاه می کرد و سر تکون می داد. اون قدر آقا و متین نشسته بود که همه شیفته اش می شدن.

- در خوب بودن و آقا بودنش که هیچش کی نیست... به نظر شخص من آدمای خوب از دور معلومن و از ابتدا حس خوبی به علی جان داشتم و لی تصمیم آخرو دریا جان باید بگیره...

- بله و تص میمش قابل احترامه، اگر اجازه بدین، جوونا برن باهم حرف بزنین.

نگاهی به بابا انداختم که سری تکون داد و من با اجازه ای گفتم. از سر جام بلند شدم و ع لی رو به سمت اتاقم همراهی کردم.

خداروشکر که هانا و روشنگ ت میزش کرده بودن.

در اتاقم رو باز کردم و خودم جلوتر وارد شدم و پشتم علی هم اومد.

من روی تخت و اونم روی صند لی میز آرای  
ش نشست. چند دقیقه سکوت بود تا اینکه طاقت نیاوردم و خودم  
سکوت رو شکستم.

علی نمی خوای چیزی بگی؟

نفس عمیق کشید و انگشت های کشیده اش رو توی هم قفل کرد.

- چرا یه چیزای هست که باید بدونی.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

- امشب بریم بیرون جواب مثبت میدی، برای آشنایی صیغه میشیم. بعدش تو دوران محرمیت باهم رفت و آمد می  
کنیم و آشنا میشیم، اگر باهم کنار اومدیم این بار ازدواج می کنیم و اگر نه که جدا میشیم.

عمرای جدا می شدم... سری به نشونه باشه تکون دادم.

- قبوله!

لبخندک جی زد و گفت:

- خب تو از خودت بگو!

با همون لبخند همیشگی ام با ذوق شروع کردم.



-

- خب من بیست و سه سالمه، دانشجوی پزشکی ام و خودت حتما تا الان شناختیم.

سری تکون داد.

اهوم، ش یطون و حرص درآر، ه میشه خندون، روی دوستاتم حساسی، بعضی وقتاهم گ یج می زنی!  
بقیه شونم تو این مدت می فهمم.

- والا به نظر من شناختت در حد ازدواجه!

یکم خیره نگام کرد و بعد ابروش رو بالا انداخت و خندید.

- این اخلاقتو دوست دارم.

- کدوم اخلاقمو؟

- اینکه تا به یه چیزی نرسی دست از سرش بر نمی داری!

- من دست از سر چیزی ای که برام ارزش دارن برن می دارم، اگر می بینی انقد مصمم برای رسیدن بهت، یعنی یه آدم

ارزشمند تو زندگ میمی... .

عوضی فقط یه لبخند زد، مگه همیشه بعد ای ن طور حرفا، بوس ن یست ؟ وقتی دیدم خبر

ی از بوس موس ن یست، گفتم:

- خب تو از خودت می گی، یا می خوای من بگم؟

- تو بگی ؟



- من تورو بیشتر از خودت می شناسم.

لبخندش ع میق تر شد، دستاش رو به هم کو بید و گفت:

- پس لازم نیست من از خودم بگم.

ابرویی به معنی نه بالا انداختم که از سر جاش بلند شد.

- پس بریم.

از اتاق بیرون رفتیم و بعد پایین رفتن از پله ها، همه نگاهها به سمتون برگشت.

مادر علی به من نگاه کرد و گفت:

- دهنمون روش یرین ک نیم دریا جان ؟

با خجالت سرم رو پ ا بین انداختم.

- بله.

صدای دستا بلند شد... خیلی خوشحال بودم، انگار داشتم خواب می دیدم. مادرش اومد و محکم بغلم کرد و تبریک گفت. این خجالت کشیدنه از من بعید بود. ع لی که پشت سر مادرش بود، وق تی مادرش رو با خجالت بغل کردم، رنگ نگاهش یه جوری بود، انگار می خندید.

بعد از تموم شدم تبریکا و... بابای ع لی رو به بابام کرد.

میگم آقا کیوان، اگر اجازه بدین، حالا که تا اینجا اومدیم، برای ی ک دوره آشنایی دریا جان و علی و اینکه شما هم مطمئن بشین از پسر من، محرم بشن و دریا رو نشون کنیم.

بابام لبخندی بهش زد.

- حتما آقا احمد، اجازه ماهم دست شماست.

این جا سقف نداشت الان من پرواز می کردم... همه چی آرومه، من چقد خوشحالم، پیشم هستی حالا، به خودم می بالم...

- خفه شو دریا، خانوم باش!

به حرف وجدان گوش کردم، به نظر می اومد حرفش در این لحظه منطقی باشه.

به یه حاج آقا که دوست پدر علی بود، زنگ زدن و اونم گفت که زود میاد و این زود اومدنه یه ساعت بعد بود. ن می دونن من اینجا تو استرسم؟

بالاخره حاج آقا اومد و یه چادرم رو سر من گذاشتن که جلو حاج آقا زشت نباشه و همه چی بر طبق اصول پیش بره.

خطبه رو خوندن و من چشمام بسته بود و مدام دعا می کردم که تا آخر عمر باهاش بمونم و فسخ این صبیغه فقط برای ازدواج باشه.

با چ یزایی که گفتن بگیم، صبیغه علی شدم، به مدت دوماه! مادرش برام حلقه آورده بود و داد به علی تا اون حلقه رو تو انگشتم بندازه.

الان فقط می خواستم بپریم بغلش و محکم بغلش کنم اما حیف که نمی داشتن.

- بعد یکم نشستن خواستن برن که مامان و بابا اصرار کردن تا برای شام بمونن و من دوست داشتم برم دوتاشونو یه ماچ کنم.

تازه کنار علی نشستنه بودم و داشتم به اطراف نگاه می کردم، اونم با نیش باز!

خواستم چیزی بگم که صدای مامانم از توی آشپزخونه بلند شد.

- دریا جان؟

شت! دریا جان؟ واسه حفظ آبرو مردم دست به چه کارایی ن می زنی! با بی میلی از کنار علی بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

همین که وارد آشپزخونه شدم، مامانم کشیدم کنار و از دید خارج کرد و به دیوار چسبوند و یه نیشگون ازم گرفت. همه این کارا سه ثانیه هم طول نکشید... آخی گفتم که اخماش غلیظ تر شد.

- مگه نگفتم فرصت بخوا واسه فکر کردن؟

مظلوم گفتم:

- مگه نگفتم من فرصت ن می خوام؟

- تو چرا انقدر هولی؟ نه به اون خاستگار رد کردنات نه به این هول بودنت.

- مامان این عشقه، هول بودن نیست، بعدم اونا من باید می رفتم خاستگاریشون، هم یین یاسین، این شوهر می خواست، زن نمی خواست که.



خفه بم یر، دختره آشغال کله! من و بابات رو توی رودربایستی قرار دادی!

- واسه چی؟

- اینکه شام گفتیم بمونن.

چپک ی نگاهش کردم.

- واسه این؟ اصلا وایسا ب بینم مگه تو از ع لی خوشت نیومده؟

یکم ازم دور شد و با اخم و من من گفت:

- چرا از ع ل.. ..

یهو گفتم:

- علی نه ع لی آق... نه نه دامادته راحت باش.

چشم غره ای بهم رفت.

- دختره دیوونه شوهر ندیده.

- شوهر نندیده ام دیگه، یه جور میگه انگار پنجمین شوهرمه!

هلم داد و به سمت ظرفشویی رفت.

- برو تا نزدم فکت و پ این نیاوردم، اعصاب آدمو خرد می کنه.

از پشت بغلش کردم.

- مامان ب یا لذت ببر که چنین دامادی قراره داشته باش ی، زیاد سخت نگیر.

- از کجا معلوم دامادمون بشه؟ فعلا صیغه این، قشنگ چشم و گوشتو باز کن بین چجور پسریه، باباتم میره تحقیق.

هوا برت نداره، واسه آشن ای بیشتره، قرار نیست ت حتما به ازدواج ختم بشه، از حدتون پ یش نرید.

چرا هی باید این جمله رو بشنوم؟ من که دلم روشنه و می دونم حتما ازدواج می کنیم.

پس ب ی توجه فقط سری تکون دادم که مامان رفت و یکم بعد هانا و روشنک اومدن.

هانا از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت.

- ایششش! چه خجال تی هم کشید...

روشنک هم برای موافقت سری تکون داد.

- آره دیدی؟ لپاش گل انداخت.

اخمی بهشون کردم که دوتایی چشم غره ای بهم رفتن. ی کی از پاهام رو روی زمین کوبیدم.

- عه نک نین دیگه، اصلا هم خجالت نکشیدم.

هانا به حالت مسخره ای انگشتش رو به سمتم گرفت.

- هه هه، خجالت کشیدی! خجالت کشیدی...

- حرف نزن، خجالت نکشیدم.

- کشیدی...

- یه جور ی میگی ن انگار تریاک کشیدم، گمش بین بیاین میزروب چینی م.

خودمم زود رفتم و مشغول چیدن میز با مامانم شدم که یهو خواهر علی هم اومد تو آشپزخونه و گفت:

- کمک لازم ندارین؟

لبخندی به روش پاش یدم.

- نه عزیزم، تو برو بشین زحمت نکش.

بی توجه جلو اومد.

- نه چه زحمتی زن داداش!

این رو که گفت قلبم به تاپ تاپ افتاد، خدای ی خوشمان آمد، می توانیم با خواهر شوهرمان کنار بیاییم.  
لبخندم مهربون تر تر شد.

- عزیزم، مرسی!

اونم لبخندی زد و مشغول شد، ظرفارو چیدیم، قاشق چنگالارو گذاشتیم و خلاصه میز رو چ دیدیم.  
صدای خنده های بابا و آقا احمد رو که می شنیدم کیف می کردم، هر از گاهی هم صدای علی می اومد که تو بحثا شرکت می کرد.

همیشه گفتن با یکی باش که وقتی تویه مجلسی و حرف می زنه، سرت بالا باشه و ع لی دقیق همون بود.

هانا رفت و همه رو صدا کرد که بیان سرم یز شام... از قصد همه جور ی نشستن که من و علی کنار هم باشیم و من خراک یف شدم.

همش حواسم به ع لی بود ولی کنار خانواده اش می ترسیدم یه کاری کنم که بد جلوه کنه و یا بگن دختر بدیه... هیچ وقت این حس رو نداشتم، اما الان داشتم تجربه اش می کردم.

شام که تموم شد، دوباره با دخترا همه چیز رو جمع کردیم... خیلی از خواهر ع لی خوشم اومد بود، مهسا دختر خیلی خوبی بود. خونگرم و شیطون که اولاً آروم بودنش به خاطر معذب بودنش بود.

ظرفارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم و بعد اینکه چای دم کردیم، از آشپزخونه بیرون اومدیم.

بابام و باباش که ان شاء الله پدر شوهرم میشه به حق پنج تن، داشتن در مورد مسائل اقتصادی حرف می زدن و از چشمای بابا معلوم بود که خیلی خوشحال و راضیه.

نشسته بودیم تو جمع و من بر خلاف همیشه ساکت بودم که صدای مامان علی، مهدیه خانوم رو شنیدم:

- دخترم با ع لی برین حیاط اگر دوست دارین و بقیه راضی باشن..

من که از خدام بود، ع لی یه لحظه سرش رو بالا آورد و نگام کرد که براش چشم و ابرو اومدم. اونم با اجازه ای گفت و بلند شد. اون که بلند شد، منم اجازه گرفتم و رفتم...

علی جلوتر می رفت و من پشتش بودم و مثلاً خجالت می کشیدم. از درب بیرون رفتیم و بستمش و همون لحظه علی ایستاد و به سمتم برگشت که زود پریدم بغلش و دستام رو دور کمرش حلقه کردم. به زور تا سر شونه اش می رسیدم از بس قدش بلند بود.

علی هول شد و خواست دستم رو از دورش باز کنه که محکم تر چسبیدمش.  
- جناب سرگرد دیگه محرمیم، توبه توبه نکن.

با این حرفم دیگه سعی نکرد از خودش جدام کنه... قشنگ ترین حس دن یارو داشتم، محکم چسبیدمش و تک کتش رو توی مشتم فشردم.

بغل گرمش بهم آرامش می داد، کاش زمان تو همین لحظه متوقف می شد... همین جا اگر می مردم هم برام مهم نبود. این حس وق تی قشنگ تر شد که دستای ع لی هم دورم پ یچید و چونه اش رو روی سرم گذاشت.  
سرم روی قلبش بود و صدایش رو می شنیدم...

آروم یکی از دستام رو بالا آوردم و روی قلبش گذاشتم. بدجور احساساتی شده بودم... من هر چقدر دیوونه و شیطونم، دو برابرش احساساتی ام.

قطره اشکی از چشمم چکید و آروم روی قلبش رو بوس کردم. ..

علی حلقه دستاش رو باز کرد و دستاش رو روی شونه ام گذاشت و از خودش فاصله ام داد. با تعجب نگام کرد و گفت:



- نه...

ابرویی بالا انداخت و هیچی نگفت منم زود دستی به چشمم کش یدم... یه قطره اشک که گریه حساب ن می شد، می شد؟

- بریم یکم قدم بزنیم؟

سری به نشونه آره تکون دادم و دوتایی به راه افتادیم.

حیاطمون تقریباً بزرگ بود و بابا هم کلی درخت و گل توش کاشته بود و واسه همینم جون می داد برای قدم زدن.

آروم دستم رو جلو بردم و دست ع لی رو گرفتم، لبخند از روی لبام کناران می رفت... همیشه عصرا می دیدم که بابا و مامان دست تو دست هم توی حیاط قدم می زدن، همیشه می گفتم خب حالا که چی؟ یعنی توح یاط قدم زدن انقد خوبه که چهره شون انقد بشاش می شه و صدای خنده هاشون خونه رو بر می داره؟

اما حالا فهمیدم که به خاطر باهم بودنشونه... دوست نداشتم این قدم زدن تموم بشه چون با علی بودم و دستم تو دستاش بود.

امشب نیشم شل می شد از بس باز بود.

\*\*\*

«هانا»

مقنعه ام رو راست و ریست کردم و از ماشین پیاده شدم. امروز اولین روز دانشگاه بود...

حالا بعد این همه تع طیلی و تابستون پر ماجرا، کی حوصله درس و دانشگاه داشت؟

از در اومدم تو که حراست دانشگاه خانوم مستوفی رو دیدم. مقنعه ام رو تا ابرو هام کش یدم و از کنارش گذشتم و اونم خدارو شکر ندیدم و بهم گیر نداد.

این کلا یه پدرکشتگی خاصی با اک یپ ما داشت و همیشه اگر مانتومون رو مچمون بود هم گیر می داد ...

البته این که یه روز دریا جلو بچه ها قهوه ایش کرد بی تاثیر نبود.

ای گفتم دریا یادشون افتادم، کاش باهم می اومدیم، اونانی اومدن من احساس می کردم وسط یه جزیره تک و تنها افتادم. به دیوار تکیه دادم و شماره روشنک رو گرفتم.

- الو سلام، روشنک کجایی؟

- داریم میایم، پنج دق یقه دیگه می رسیم، دریا دیر حاضر شد.

- از دست دریا! باشه زود باشین... من اینجا بسی تنهام... مستوفی هم هست، حواستون باشه. - باشه باشه حواسمون هست، برو قطع کن تصادف نکنم.

پوفی کردم.

- باشه، بای!

عشق آموزنی جلد دوم

گوشی رو روش قطع کردم و وارد سالن شدم که همه نگاهها به سمتم برگشت... یعنی شناختنم؟ سینه ام رو دادم

جلو و سرم رو بالا گرفتم... بالاخره باید یکم کلاس بذارم یا نه؟

لبخندم لی حی روی لبم نشوندم و وسط سالن با اقتدار قدم بر می داشتم و همه نگاهشون بهم بود.

پس چران میان باهام عکس بگیرن؟

دستی به مقنعه ام کشیدم و جلوی تابلوی که شماره کلاس روش زده شده بود، وایسادم.

خیلی مغرور روی کاغذ دست کشیدم تا رس یدم به شماره کلاس، ی هی دختر اومد کنارم وایسادم.

- سلام هانا جان!

لبخندی بهش زدم، سارینا بود، یکی از همکلاسیام.

- سلام سارینا جان، خوبی؟

- مرسی گلم... ..

احساس کردم نگاهش یه جوریه، شاید حسادت بود، بالاخره جای حسادتم داشت. من داشتم تو فیلم بازی می کردم و معروف می شدم... کم چیزی نبود. نصف دخترای دانشگاه که داشتن با چشماشون می خوردنم حسودی می کردن.

با سارینا یکم حرف زدم که احساس می کردم حرفاش بوی طعنه میدن ولی برام مهم نبود... همه آدمای موفق کسای رو دورشون دارن که خودشون هی چی نیستن و عقده هیچی نبودنشون رو سر ما خالی می کنن... آدمای هیچ را نباید هیچ پنداشت! (سخ نی از بزرگان که خودم باشم) اینا زندگی لگد خودش رو بهشون زده، یه لگد دیگه بزنینم از دنیا ساقط می شن، هر چند الانم زندگی نمی کنن و تو کف ما موفقان! سوسماز پل یز... اشکمان در آمد!

عینکم رو با افتخار روی چشمم گذاشتم و دوباره سنگین رنگین به سمت کلاس رفتم. روی یکی از صندل یای وسط نشستم... همه یکم نگاه می کردن و بعد پچ پچاشون شروع شد.

از روی صندلی بلند شدم تا یکم جمع و جورش کنم که صدای دری ا و روشک روش ندیدم. با لبخند به سمتشون چرخیدم و سلام کردم که با تعجب نگام کردن.

پوفی کردم.

- اه این معروفیتم چ یز بدیه ها! از صبح همه چششون به منه و دارن پچ پچ می کنن، شما که من پیشتونم، چرا اون طور نگام می کنن؟

دریا یه نگاه متعجب دیگه بهم انداخت و بعد سری تکون داد.

- به خاطر معروفیت؟

با لبخند سری تکون دادم و نگاه پر نازی به اطراف انداختم که یکی محکم تو پهلوام کوبید.

- احمق آبرومون رو بردی، چرا آدامس به پشتت چسبیده؟

اخمی کرد و یه دور دور خودم چرخیدم پشتم رو ببینم.

- چی؟

دریا گرفتم و با حرص مانتوم رو گرفت و یکم آورد نزدیک و با دیدن آدامس صورتی روی مانتوی سفید اولش مات موندم و بعد با دیدن خنده اونایی که تو کلاس بودن، لب و لوجه ام آویزون شد.

عشق آمازونی جلد دوم

- چی کارکنم دریا؟

- من چه بدونم! چرا اینطوری شد؟

- نمی دونم که!

- یعنی چی؟

- نمی دونم دیگه، این طوری شده! چی کارکنم؟

روشنک ژست فکر کردن گرفت.

- بریم دستشویی ببینیم تمیز میشه یا نه، نشد باید بریم خونه تون زود عوض کنی بیای!

حالت گریه گرفتم و گفتم:

- لعنت به این شانس! آبروم رفت.

روشنک دستم رو گرفت و جلو انداختم و خودش و دریا هم پشتم وایسادن و دریا گفت:

- برو بریم دستشویی.



باشه ای گفتم و عینک رو روی چشمم گذاشتم کسی نشناستم این بار! چجوری ضایع شدم ننه!

همه می خندیدن بهم... همش تقصیر آمریکاست!

- به آمریکا چه رب طی داره؟

- به تو چه، مگه من نگفتم تا عذاب نداشتی پیدات نشه؟

- نه آخه سوال شد برام به آمریکا چه رب طی داره؟

- هر غل طی هست آمریکا می کنه!

- مگه نمیگن آمریکان می تونه هیچ غل طی بکنه؟

یه لحظه سر جام وایسادم تا ک می تفکر کنم که اون دو تا گوسفند پشتم چون تند تند می اومدن، محکم بهم خوردن و من تا به خودم ب یام نقش زمین شدم.

به صورت روی زمین افتاده بودم و عینکم چند متر جلوتر پرت شده بود... همه نگاهشون بهم بود، سنگینی اش رو حس می کردم اما جرعت اینکه نگاه کنم نداشتم. دستم رو تکیه گاه کردم تا بلند شم و همون موقع هم فکر می کردم که بدتر از اینم مگه میشه؟ که یهو ه جسم سنگین روم افتاد و دوباره افتادم و دادی کشیدم.

- داد نکش احمق، من و روشن کیم، نخواستیم کسی ببینت!

عشق آمازونی جلد دوم  
با حرص گفتم:

- من فکر کردم مدیر دانشگاه و زنش روم افتادن! اینکه تو و روشن یکن دردی که رو من هست رو کم می کنه؟ آخه این چه کاریه کردید؟

دریا ی کی پس گردنم کوبید.

- حرف نزن، به خاطر تو اینجوری شدیم، بیا سه تایی باشیم. نرم نرمک، اول من و روشنک بعد تو باشو. ..

گریه ام گرفته بود شدید، هوای چشای من بارونیه، دریا تو چشم من زندونیه!

همون طور که دریا گفت بلند شدم و بعد سه تایی تو همون حالت از اونجا بیرون رفتیم. عینکم شکسته بود، ننه ام می کشتم... مانتوم نابود شد، ننه ام می کشتم!

به دستشویی رسیدیم و همچنان من تو دلم داشتم واسه عذابدارای خودم آهنگ می خوندم که دریا گفت:

- خب حالا چی کار کنیم؟

آروم زمزمه کردم.

- به یاد رف یقتون سینه بزنن.

هماهنگ پرسیدن: چرا؟!

- ماما خفه ام می کنه!

سری به نشونه تاسف برام تکون دادن و جلو اومدن و مانتوم رو تو دستشون گرفتن. به این شکل که من پشتم به در دستشویی بود و دو تاشون اون پشت مشغول جدا کردن آدامس از مانتوم بودن.

ده دقیقه گذشت ولی همچنان درگ یر بودن ، یهو دریا از اون پشت ب بیرون اومد و نفس عمی قی کشید.

- همیشه... هیچ جوهره پاک نمیشه.

روشنکم با حال اون اومد کنارم و با دریا موافقت کرد و گفت:

- راست میگه، پیرین ب ریم یه مانتو دیگه بخریم، اینجا یه پاساژ هست، تا خونتون بری و بیای دیر میشه.

با این حرفش سه تای ی با همون حالتی که اومده بودیم دستشویی از دانشگاه بیرون رفتیم.

- بیاین با ماشینی من میریم.

به حرف روشنک گوش کردم و زود به طرف ماشینش دویدم. خودم حوصله رانندگی نداشتم و چه بهتر که با ماشین اون بریم.

سوار ماشین شدم و تا اومدم نشیمنگاه مبارکه رو روی صندلی بذارم روشنک آژیر کشید.

با ترس از توی ماشین بیرون پریدم که با اخم گفت:

- کجا؟ با این آدامسه می خوای روی صندلی بشینی؟

- پس چی کار کنم؟

- بین دوتا صندلی وایسا، خودت می دونی من رو تمیز بودن ما شینم حساسم!

با حرص سوار شدم و زیر لبی زمزمه کردم:

- مرده شور تو و این ماشینت رو ببرن!

شانس گندم آدامس لبه مانتو چسبیده بود و هیچ جوهر ن می شد جمعش کرد. همون طور که گفته بود رفتم بین دو تا صندلی وایسام و زانو هام رو روی زمین گذاشتم.

روشنک که ازم مطمئن شد، ماشین رو روشن کرد و گاز داد. با سرعت بالایی می روند تا کلاسمون دیر نشه و زود برسیم... خدا رو شکر به هیچ چراغ قرمز ی برخورد نکردیم و ترافیک هم نبود.

جلوی پاساژ که رسیدیم، روشنک یه دفعه ای زد روی ترمز و وقتی به خودم اومدم دیدم کله ام به شیشه جلو چسبیده و دنده هم تو شکمه!

چشم تو چشم بچه ای شدم که تو ماشین جلویی بود و از شیشه عقب نگاه می کرد، اونم حتی می خندید.

با بغض نگاه کردم، اشکال نداره تو هم بخند!

سرم رو به دو طرف چرخوندم و به دریا و روشنک نگاه کردم. جفتشون با چشمای گرد نگاه می کردن و تو حالتی که می خوان بگیرنم، خشکشون زده بود.

تازه به خودم اومدم و فهمیدم دارم چه دردی رو متحمل میشم.

- خاک تو سرت روشنک گاو!

روشنک تازه به خودش اومد و دستپاچه اول جفت دستاش رو کنار دهنش نگه داشت و بعد چند بار دستش رو به سمت من آورد و عقب برد که آخرین باری که دستش رو جلو آورد، خودم رو عقب کشیدم و با حرص پ یاده شدم.

داشتم با عصبانیت در حالی که وارد پاساژ می شدم، به روشنک فحش می دادم. از کناری ه خانوم و بچه کوچی ک رد شدم که یهو بچه برگشت گفت:

- مامان... چلا پی پی این خانومه صولتیه؟

سر جام وایسادم... سرم رو بالا بردم و بال لب و لوجه آویزون و چونه ای لرزون گفتم:

- اوس کریم... امروز فکر کنم دور گردون بر مراد ما نیست نه؟

- دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور!

برگشتم و نگاهی به دریا انداختم... یکم بهش خیره شدم و بعد یهو بغلش کردم.

- دریا... بیا مواظبم باش... امروز واسه من فقط بلا داره می باره!

روشنکی کی تو شونه ام کوبید و جلوتر از ما رفت.

- خودشو به کی می سپره!

- تو حرف نزن، نداشتی رو صندلی ماشینت بشینم.



عشق آمازونی جلد دوم  
- خوب کردم! این ماشین عشق منه!

دریای کی تو پهلووم کوب ید.

- د بفهم دیگه! این ماشینه عشقشه...

یهو برگشت با اخم رو به روشنگ پرسی د:

- پس چرا نشیمنگهت و روی عشقت می ذاری؟

روشنگ یکم مات نگاش کرد و گفت:

- نه... صندل یاش نه، بدنه اش!

- ع جیبه...

- اصلا به شما ها چه؟

شونه ای بالا انداختم.

- هج!

واردی کی از مانتو فرو شیا شدیم و یه دونه مانتو ساده درخور دانشگاه پیدا کردم و زود خریدمش. با سرعت نور به سمت ماشین رف تیم و سوارش دیم تا به دانشگاه برسیم. با سرعتی که روشنگ می رفت زودتر رسیدیم و سه تایی به سمت درکلاس پرواز کردیم.

جلوی در که رسیدم وایسادم و به سمت اون دو تا چرخیدم و پیچ پیچ کنان گفتم:

- کدومتون میرین؟

دریا شونه ای بالا انداخت.

- عمرا من برم.

بعد گفتن این دوتایی به روشنگ خیره شدی م که اخم کرد.

- اینجوری نگام نکنید من نم یرم!

مظلوم گفتم:

- روشنگ، تورو خدا!

- دریا بره چرا من برم؟

بعدم دست دریا رو گرفت و آورد جلوی در کلاس گذاشت. دریا سرش رو چرخوند به سمتمون و زمزمه وار شروع به فحش دادن کرد.

- بی ادبا، گاو میشا، گورخرا، دیدین مظلوم منو فرستادین جلو؟

عشق آمازونی جلد دوم

یهو در باز شد و قامت سلیمی میون در نما یا ن شد اما دریا هنوز حواسش نبود. سرفه ای کردیم و لبخندی زدیم ولی اون تو باغ نبود. یهو دستش رو بالا برد و با دو تا انگشت روی سینه س لیمی زد.

- دیوونه های روا نی، نامردا ...

یهو مکث کرد و با اخم ادامه داد:

- چرا صدای تقه اش ن یومد؟

برگشتنش همانا و بلند شدن صدای عصبانی ولی آروم س لیمی همانا!

- چون سینه منو با در اشتباه گرف تین!

دریا نفس ع میقی کش ید و با ترس گفت:

- سلام استاد خوبین؟ سال تحصی لی جدید مبارک.

سلیمی با اخم به هممون نگاه کرد.

- فکر نکنم با وجود شما سه تا مبارک باشه... اولین روز اومدنتون تا خیر کردین و جلو روی من دارین فحش میدین به دوستاتون...

روشنک به کمک دریا رفت.

- استاد سخت نگ یرین، هفته اول رو کی رفته؟ ماهم اومدیم آشنا ش یم!

- نه که کسی با شما آشنا نیست، برین مدی ریت براس امسالتون تعهد بدین.

با بهت گفتم:

- چی؟! ما که هنو پامونو تو کلاس نداشت تیم، بذارید یه بسم ا... بگیم بعد!

برگشت به طرف من و کف دستش رو جلوم گرفت و با اوقات تلخی گفت:

- شما هی چی نگو خانوم ریاحی که کارنامه ات رنگینه!

دریا با غیض نگاش می کرد که سلیمی به سمتش برگشت.

- مشکلی داری خانوم معراجی؟

دریا حق به جانب گفت:

- بله که دارم! اعتراضم خیلی به جاهست... شما تنها در صورتی که کار نادرستی از ما بی نیاید می تونید تعهد بگیرید،

روز اول دانشگاه ما نمی تونید... نکنه دارید تعهد کارای تو خونمونه؟

فقط نگاش کرد و چیزی نگفت... سلیمی یه استاد جوونه تو دانشگاهمون... خوشکل نیست، جذابه و تنها عضو خاص

صورتش چشمش، بقیه اعضای صورتش به نوعی جذابیت دارن! مثل همه جاهم دخترا براش سر و دست می

شکونن چون وضع مالیشم خوبه.

- پس بذارید اتمام حجت کنم! امسال دوره کارآموزیتون تو بیمارستانه... من دیگه استادتون نیستم.

عشق آموزنی جلد دوم  
یکی دیگه استادتونه. وای به حالتون اگر کار ی کنید.

دریا پوزخندی زد.

- پس از این به بعد سر و کارمون به استاد دیگه است... خدا قوت استاد!

این رو گفت و وارد کلاس شد... سلی می از گوشه چشم نگاهش بهش انداخت و لبخند محوی زد.  
جان؟! هنوز؟

یهو سرش رو بالا آورد و نگاه متعجب مارو که به خودش دید، زود اخمی کرد.

- نکنه می خواین امروز سر کلاس حضور نداشته باشین؟

با روشنگر زود پریدیم داخل کلاس و سلامی کردیم. تو دانشگاه تقریباً همیشه گفت اکثر امی شناختنمون! یه اکیپ باحال و شر و شیطون بودیم و رابطمون هم با همه خیلی خوب بود. کم پیش می اومد که با کسی میونمون بد باشه، یا دعوا کنیم... واسه همینم اکثر مواقع تو شیطون می اومون رو داشتن.  
کنار دریا روی تک صندلیا نشستیم که دیدیم اخماش توهمه. صندلی رو بهش نزدیک کردم و سرم رو نزدیک گوشش بردم.

- چی شده دریا؟

حواس پرت گفت:

- چی؟



- میگویم چیزی شده ؟

سری به نشونه نه تکون داد ولی بعد زود به سمتم چرخید و زمزمه کرد:

- میگویم هانا من یه لحظه فکرم کشید طرف این سلیمی، به علی خیانت کردم ؟

چشمام از تعجب گرد شد.

- چی میگی دریا؟ چه خیانتی ؟

ناراحت گفتم:

- نمی دونم دلم یه جور شد، یاد اون زمانه که با سلی می دوست بودم افتادم... آخه میگویم ولی عاشقی هستی و با اون یه تعهد میدین، نباید فکرت پیش کس دیگه ای باشه، چون حتی فکر کردن به اونم باعث خیانت میشه.

لبخندی رو لبام نشست... چقد عشق برایش مقدس بود، چقد علی رو دوست داشت که به خاطر یه فکر اینجوری خودش رو عذاب می داد.

عشق می تونه همه رو عوض کنه، روح و قلب یه آدم رو جلا بده... عشق یه حس مقدسه که وقتی تو دلت می شینه، تورو هم پاک می کنه.

- نه عزیزم خیانت نیست، تو الان قلبا علی رو دوست داری... اینا مال گذشته است، خودت رو ناراحت نکن.

عشق آموزنی جلد دوم

نفسش رو آسوده بیرون داد و گوشیش رو از توی جیبش در آورد. با لبخند مشغول تایپ شد و من می دونستم داره واسه علی پ یام می فرسته.

نگام رو ازش گرفتم و به تخته دوختم... دیدم همه دارن از کلاس م یرن ب یرون! با تعجب نگاهی بهشون انداختم و بعد از دختری که داشت از کنارم رد می شد پرسیدم:

- ببخشید چرا همه دارن میرن؟

دختر لبخند مهربونی زد.

- کلاس اول تموم شده و این ساعت هم استاده نمیاد، یعنی کلا این هفته نیست، دو ساعت دیگه دوباره کلاس داریم.

تشکری کردم، بدبخت سلیمی واسه این حرص می خورد... همش تقصیر اون آدم بی فرهنگی بود که آدامس رو به مانتوم چسبوند... یهو یادم اومد که من به دیوار تکیه داده بودم... از اون آدم عذرخواهی می کنم ولی بازم تقصیریه آدم بی فرهنگی بود که آدامس رو به دیوار چسبونده بود.

خواستم از سر جام بلند شم که روشنگ نداشت.

- هانا وایسا یکم دیگه میریم...

- میریم بوفه م ی شی ن یم.

- امروز انقد بدو بدو کردیم که حال ندارم، ولش کن، بیا هم ین جا بشین بعد م یریم.

باشه ای گفتم و سر جام نشستم... همین طوری سکوت کرده بودیم که روشنگ دریا رو مخاطب قرار داد:

- میگم دریا این سلی می هنوز بهت حس داره؟

دریا با تعجب گفت:

- نه چطور مگه؟

- چه می دونم یه جور ی بعد رفتنت نگات کرد.

- والا هر چی بود مال یه سال پیشه، بعدم به هم زدیم، دیگه هم بهش فکر نکردم به جز اون یه هفته!

روشنک سری بر اش تکون داد و هیچی نگفت. دیگه واقعا حوصله ام سر رفته بود... احساس کردم فضای کلاس یکم تار یک شد و واسه همینم نگاهی از پنجره به بیرون انداختم که دیدم هوا ابری. از بی حوصلگی گوشیم رو در آوردم و یه استوری فلسفی گذاشتم. فالوورام کم کم داشت بالا می رفت...

یکم پستای مسخره رو پاک کردم بعدا مسخره خاص و عام نشم. همین طوری داشتم با گوشی ور می رفتم که صدای هین دریا روش نیدم.

ترسیده نگاش کردم، هزاران فکر تو یه لحظه اومد تو ذهنم و پررنگ ترینش این بود که نکنه پیش علی سوتی داده باشه.

- دریا چی یزی شده؟

با همون تعجب سری به نشونه آره تکون داد.

- وایی... هانا بیاب ب بین.

بهش نزدیک شدم و کله ام رو جلو بردم و با دیدن عکس کپ کردم. روشنگ که نگاه متعجب مارو دید جلو اومد و اونم حال مارو پیدا کرد.

یه بار دیگه با تعجب به عکسه نگاه کردم و این و اون ورش کردم... باورم ن می شد!

زود گوشه خودم رو برداشتم و وارد پیج برسام شدم و با دیدن اون پست و دلارامی که زیرش کامنت گذاشته بود... گوشه رو روی م یز پرت کردم.

دریا جیغ خفه ای کشید و بعد تند دستاش رو به هم کوبید.

- دلارام به درک واصل شد...

پشت سرش روشنگ بلند شد و محکم دریا رو بغل کرد و اونم همی ن عکس العمل رو نشون داد. اونا خوشحال و من تو بهت بودم... ..

- هانا تو چی... ..

برگشتن و با دیدن حال من دریا حرفش رو ادامه نداد. با تعجب اومدن و کنارم نشستن. روشنگ سرش رو پایین آورد تا چشمام رو ب بینه.

- چی شد هانا؟ خوشحال نیستی؟

باید خوشحال باشم واقعا؟ با درد پوزخندی زدم.   
- تا م یام کارشو هضم کنم بگم واقعا شاید یه حسی بهم داشته باشه، یه چیزی خرابش می کنه...

دریا گیج پرسید:

- حالا چی خرابش کرده؟

- اینکه دلارام رفته با برسام و یزدان اومده سراغ من!

روشنک با تعجب گفت:

- چی میگی هانا؟ از کجا می دونی که واسه این سراغت اومده؟

با حرص از سر جام بلند شدم، واقعا قلبم داشت درد می کرد.

- چون یزدان وقتی میاد پیش من که حالش بد باشه.

سوییچ ماشین رو در آوردم و به سمت دریا گرفتم.

- امروز ماش ینم پیش تو بمونه، دوست دارم پیاده برگردم!

- کلاس.. ..

وسط حرفش پریدم:

- هفته اول دانشگاه کی همه برگشتن و درس داده شده که این بار درس بدن؟

پشت کردم بهشون و به سمت در رفتم که روشنک گفت:



عشق آمازونی جلد دوم  
- هانا نگرانت شدم، حالت خوبه تو؟

- خوب می‌شم.

این رو گفتم و از کلاس بیرون رفتم... حواسم پرت اون شب بود؛ هم لبخند می‌آورد روی لبم و هم من رو نوازش می‌کرد.

اولین بوسه زندگیم، وقتی که یزدان ناراحت از رفتن دل‌آرام بود.

با بغض پوزخندی زدم و از دانشگاه بیرون رفتم. هوا بارونی بود... یه هوای بارونی رو داشتم که با خیال راحت اون روز رو زیر بارون قدم می‌زدم که یزدان به اونم گند زد. زیر بارونم واسم خاطره جا گذاشت...

از توی کیفم هندزفری رو در آوردم و توی گوشم گذاشتم و یه آهنگ پلی کردم..

با اولین قطره بارون، اولین قطره اشک منم چکید... این بار برای بی معرفت‌یاش گریه کردم.

\*\*\*

- آقا مگه منون بینی که کم مونده ازم رد شی؟

- خانم بکش کنار ببینم حال نداریم.

اخمی بهش کردم و از جوب پریدم و به منطقه امن رسیدم. مردم اعصاب ندارن کم مونده زیرم بگیرن...

با اعصاب خردی سری تکون دادم و به سمت دفتر یزدان خرواراه افتادم.

آخه یکی نیست بگه دختره خر تر از یزدان چرا دیروز جو گرفتت ما شین رو دادی دریا که الان اینجوری بشی ؟

بیشتر از یزدان، حرصم از خودمه... حالا خیل ی حالم خوبه برم ببینمش بهترم بشم!

بالاخره بعد کل ی اعصاب خردی به دفترش رسیدم، منشیش اونجا نشسته بود. دختره رو نگا انگار عروسی اومده

...

- سلام

سرش رو بالا آورد و نگاهي بهم انداخت.

- بله ؟

بی ادب سلام نکرد! اخمام توی هم رفت.

- آقای رحمتی هستن ؟

پوزخندی زد.

- بله چی کارشون دارین ؟

- جلسه دارم باهاشون.

دوباره پوزخند زد، شیطونه میگه یکی بزنی لبش تو همین فرم بمونه!

از سر جاش بلند شد و خرامان خرامان به طوری که هر یک قدم دو دور خودش روی چرخوند به سمت در اتاق یزدان رفت و در زد.

- یزدان جوون ، یکی اومده میگه جلسه داره باهات. ..

یزدان جوون؟ مثل دشمنای خونی نگاش کردم... یکم بعد دختره رفت تو اتاق و بعد ب یرون اومد و همراه با یک پوزخند، با دست اشاره کرد که برم تو اتاق.

با نگرانی جلوی دختره ایسادم.

- ببخشید یه سوال داشتم...

با همون پوزخند سری به نشونه بگو تکون داد که ادامه دادم:

- سابقه سخته داشتن؟

لب و لوجه اش جمع شد.

- نه، چه سخته ای؟

- سخته ناقص، چون لبتون تیک گرفته، هی یه وری میشه. سریعتر به یه دکتر مراجعه کنید، ممکنه فرم صورتتون به هم بخوره.

بعدم پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم که داد زد:

- دختره عوضی منو دست میندازی؟

با تعجب برگشتم گفتم:

- من؟ نه فقط نگران شدم...

دوباره داد زد:

- تو غلط کردی نگران شدی، بیشعور! می زنم شل و پلت می کنما!

- ساکت شو ب بینم!

- من ساکت شم؟ یک ساکت شدنی نشونت بدم اون ورش ناپیدا!

پوکر نگاه کردم که یزدان با ج یغ و دادای اون پرید ب یرون و با عصبانیت گفت:

- اینجا چخ بره؟

دختره خر خودش رو مظلوم کرد.

- این به من گیر داده!

یزدان برگشت و پرس شی بهم خیره شد که ریلکس شونه ای بالا انداختم.

- من کاری بهش نداشتم، فکر کردم سکنه کرده که هی لبش کج م یشه...

دختره دادی کشید که با یزدان یه متر پریدیم هوا!

- نگا نگاه ک نین چی به من میگه!

نفس عمی قی کشیدم و با یه چشم غره گفتم:

- من تو اتاق منتظرم، هر وقت منشی ت آروم شد بیا!

کلافه دستی به صورتش کشید که وارد اتاقش شدم ولی با دیدن اتاق خالی چشمم گرد شد. مگه جلسه نبود؟

اخمام به بدترین شکل توی هم رفت و آماده این بودم که یزدان بیا د تو اتاق و من بهش بپریم. پنج دقیقه گذشت که یزدان سرخوش وارد اتاق شد و با دیدن اخمای من، خنده اش رنگ باخت.

- چیزی شده؟

- به نظر خودت؟

نگاهی به اطراف کرد و شونه ای بالا انداخت.

- نه، به نظر من همه چی آرومه، من چقد خوشحالم..

عصبا نی جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم و گفتم:

- نه پس خوشحال نباش! با نقشه منو کشوندی اینجا!

- نقشه چی؟ چرا جفتک میندازی؟



- جفتک و تو و اون منشی بیشعورت م یندازین! مگه نگفتی جلسه است؟ چرا مگس اینجا پر ن می زنه؟

چشماش رو بست و نفس عمی قی کشید.

- چون شما دیر کردی و اونا ده دقیقه پ یش رفتن... جلسه ساعت هشت صبح بود، ساعتت رو نگاه کردی؟ تو با به ساعت تاخیر اومدی... .

رن جیده نگام کرد و از کنارم رد شد و رفت پشت سرم پشت میزش نشست.

وجدان درونم داشت محسن ابراهیم زاده با اندکی ت غییر و تکثیر می خونند: "ضایع شدن راه با صفای داره، غم و بیقراری داره، هرکاری می کنی طرف از ضایع شدن سردر نیاره!" خودم رو نباختم و به سمتش برگشتم.

- اصلا دیر کردم که دی رکردم، خوب کردم! ال کی که نبوده، ما شینم دست دریاست.

- خودت داری به من می پری، مگه من چیزی بهت گفتم؟

- نگفتی؟ داری حرفاتو پس می گیری؟

کلافه گفت:

- هانا چی شده که داری سر من خالی می کنی؟

راست می گفت ال کی چرا داشتم بهش می پ ریدم؟ از بس از دستش ناراحت بودم، جوابشو می دونستم دیگه!

- هی چی نشده، جلسه واسه چی بود؟

شونه ای بالا انداخت.

- هی چی توجی هی بود، تو که خودت اونجایی، این یه هفته سعی کن مرخصی بگی از دانشگاه، هر چند روزی اول ک سی زیاد نمیره، فشرده فیلمبرداری می کنیم تا زودتر فیلم تموم بشه.

این رو که گفت سری به نشونه باشه تکون دادم.

- باشه، پس اگر همی ن بود من برم.

زود بلند شد و هول زده گفت:

- نه نه، همین نبود... یه چیز دیگه هم می خواستم بهت بگم.

- چی؟

- بیا بشین بگم.

پوفی کردم و رفتم روبه روش نشستم. با استرس نگام کرد، انگشت های کشیده اش روت وی هم قفل کرد و نفس عمیق کشید.

- هانا اون شب.. ..

تا اسم شب رو شنیدم، فهمیدم چی به چیه... اخمام توی هم رفت. تنم گر گرفت از خجالت، اما ازش رو نگرفتم، اون باید خجالت بکشه نه من!

منتظر ادامه اش شدم که بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش ادامه داد:

- اون شب وقتی... ..

ای جونت درب یاد با حرف زدنت هی اون شب اون شب می کنه! کلافه نگاهی به ساعت انداختم و یه شکلاتم برداشتم و توی دهنم گذاشتم که مشتی روی میز کوبید و لعنتی زیر لب گفت.

- اصلا اون شب رو ولش، هانا من دوست دارم!

چشمام گرد شد... مثل گوسفند بهش خیره شده بودم که دیدم دارم خفه میشم. اولین سرفه رو کردم، دومی رو، سو می رو، اما نفسه بالا نمی اومد! شکلات لامصب گیر کرده بود تو گلووم و نه بالا می اومد نه پایین می رفت.

با دیدن وضعم یزدان نگران به طرفم دوید و یه لیوان آب داد دستم. لیوان آب رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم و شکلاته پاییین رفت.

با ولع اکسیژن رو به داخل ریه هام کشیدم... خدایا دمت گرم چه خوبه نفس کشیدن، هر وقت گفتم کاش بم یرم تو به حرفم گوش نده... زندگی خیلی خوبه!

بین این همه چرت و پرت یاد حرف یزدان افتادم و بهش نگاه کردم که دیدم با چشمای نگران بهم زل زده...

عشق آموزی نجلد دوم

واقعاً دوسم داشت؟ یا بازم به خاطر دلارام اومده بود سراغم؟ چون دلارام رفته حالش بد شده اومده سراغم که حالش رو خوب کنم؟

- خوبی؟

اخمام رو توی هم کش یدم و نه قاطعی گفتم که نگران جلوتر اومد.

- هانا چی شدی تو؟

تند از سر جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

- به چه حقی اینو میگی؟

با تعجب نگاه کرد.

- چیو؟

- اینکه عاشقم شدی!

تعجب جاش رو به مهربونی داد که توی چشمش نشست. باورش نمی کردم، ن می خواستم باورش کنم... کدوم یک از حرفای یزدان راست بود که این راست باشه؟ این پسریه روده راست تو شکمش نبود.

تک خنده ای کرد.

- عاشق شدم دیگه...

به سمتش براق شدم.

- تو غلط کردی!





- مگه عاشق شدنتم آداب خاصی داره؟

اخمام غل یظ تر شد، این هنوز درک نکرده بود عصبانی و جدی ام؟ فکر کرده بود اون قدر خرم که عکسای برسام و دلارام رو نمی بینم؟

- آداب خاصی نداره، آدم می خواد، که تو نیستی.

- هانا چی داری میگی؟

از عصبانیت نفس نفس می زدم، خوشحال بودم از شنیدن دوست دارم ولی فکر اینکه بازم بخواد ازم سو استفاده کنه از این خوشی رو به کامم زهر می کرد.

- همین که شنیدی یزدان، هر وقت یاد گرفتی وقتی ناراحت نشدی سراغ من بیای، اون وقت بیا ادا عاشقارو در بیار!

کلافه دستی به صورتش کشید، روبه روم و ایساد و یکم خم شد تا صورتم رو کامل ببینه.

- ناراحت چی هانا؟ من چی لیم خوشحالم! درسته اشتباه کردم دوباره رفتم با دلارام ولی اشتباهمو فهمیدم، من تورو می خوام هانا!

حرفاش خیلی قشنگ بودن ولی من می شد باور کنم... دوباره این بغض لعنتی تو گلوم نشست و چشمام رو نم اشک گرفت.

- یزدان تو منو نمی خوای، می خوای اولی برای به دست آوردن دوباره دلارام!

من اصلا دلارامو از دست ندادم که بخوام به دستش بیارم من..

وسط حرفش پریدم و با بغض گفتم:

- هی چی نگو، ن می خوام هیچ کدوم از حرفات رو بشنوم. تا تموم شدن این فیلم هستم که کارت لنگ نمونه، بعدش نه من یزدان رحم تی می شناسم نه تو هانا ریاحی!

ناباور نگام و تک خنده ای از سرگی جی کرد.

- هانا چطور فراموش کنم؟ میگم دوست دارم، نمی فهمی واقعا؟ چی کار کنم باورت بشه؟

سخت بود گفتنش، اما باید می گفتم... قطره اشکی از چشمم چکی د.

- ازم دور بمون! چون وقتی هستی همش با کارات ناراحتم می ک نی...

بهم پشت کرد و چنگ ی توی موهاش زد.

- اگه می دونستم با ابراز علاقه ام این حرفارو می شنوم، هی چی ن می گفتم تا لااقل مثل قبل باهام باشی...

- از اون روزی که دوباره رفتی با دلارام و از بودنم سو استفاده کردی دیگه باهات مثل قبل نیستم.

برگشت و خی لی غیر منتظره داد زد:

هانا تو زیون آدم نم ی فهمی؟ میگم سو استفاده نکردم، قسم خوردم به اون بالا سری! چرا نمی فه می منو؟ چی کار کنم؟ به پات ب یافتم باورت بشه؟ همون جا توی همون جنگل، اون شب بهت گفتم بیا بمون اون جور که دوست دار ی! اون روزا من احمق ن می فه میدم تو برام یه رفیق نبودی... اینو وقتی فهمیدم که با دیدن من و دلارام تو رستوران رفتی و من اون شب رو چش رو هم نذاشتم.

بلند تر از خودش داد زدم:

- چش رو هم نذاشتی ولی در نهایت با دلارام بودی... تو چی می فهمی من اون شب چقد خرد شدم با دیدنتون دست تو دست و با خنده؟

قدم به قدم به سمتم اومد و شمرده شمرده ولی با عصبانیت گفت:

- تو ظاهر بین بودی هانا؟ مگه فهمیدی از ته دله؟

همون طور که عقب عقب می رفتم جواب دادم:

- اینم بھونه جدیدت برای توجیه خودته؟

پشتم به دیوار چسبید که دست چپش رو روی دیوار بالای سرم گذاشت و اون ی کی دستش انگشت سبابه اش رو بالا آورد و تگون داد.

- بسه دیگه، یه کاری نکن بزنم به سیم آخر!

- مثلاً بزنی به سیم آخرچی کار می کنی؟ اصلاً مگه مردش هستی کاری کنی؟ تو فقط بلدی با دلارام قهرک کنی، آشتی کنی، قهرک کنی، آشتی کنی...-



مشت محکمی رو دیوار پشت سرم کوبید و با چشمایی که از عصبانیت سرخ شده بود به چشمام خیره شد و از لای دندونای چفت شده اش غرید:

- تو چرایی حرص و جوش قهر و آشت یای منو می خوری؟

نفس عمیق از عصبانیت کشیدم و محکم کف دستم رو روی سینه اش کوبیدم.

- چون من احمق عاشقت شده بودم وقتی توی عوضی با دلارام آشتی کردی!

حرفم که تموم شد اول یکم نگاهم کرد و بعد حرصی نفسی کشید و جفت دستاش رو محکم رو دیوار کوبید و با عصبانیت گفت:

- وقتی عاشق می مگی مرض داری این همه عصبانیت ام می کنی؟ بگو دوست دارم تموم شه بره دیگه، این همه صغری کبری می چینی! اون شبم یه سیلی بهم زدی... فقط بلدی ناز کنی... .

با تعجب بهش خیره شدم و بعد محکم هلش دادم.

- من ناز می کنم الان؟ کارای من به ناز شباهت داره؟

- نخیر به خرید محض شباهت داره، بی باهم ازدواج کن قال قضیه رو بکن و اعصاب دوتامونم خورد نکن.

- تو چه گوساله ای هستی! میگم فراموشم کن و گمشو، فه میدی؟ ن می خوامت، من... تورو... نمی خوام!

مات سر جاش موند... ناباور نگاهم کرد، قلبم درد گرفت ولی من بیشت راز یزدان ناراحت شدم. گفتن این حرفا انقد

راحت نبود، وقتی کسی رو از ته دل دوست داشته باشی و بعد بهش بگی ن می خوامت... شکنجه است!



کیفم روزی می ز چنگ زدم و بهش پشت کردم تا برم که صدای گرفته و بغض دارش رو شنیدم:

- می رسونمت!

از بغضی که تو صداش بود، گریه ام گرفت... چی می شد د یروز اون عکسو نمی دیدم و الان محکم بغلش می کردم؟

- نمی خوام، خودم م یرم.

قاطع و جدی، جوری که از اون بعید بود و تا الان یزدان رو اینجوری ندیده بودم، گفت:

- میگم می رسونمت، برو سوار ماشین شو، واسه امروز دیگه ظرفیتم تک میله!

نفس عمیق کشیدم؛ چاره ای نداشتم... با سینه ای سنگین از اتاقش بیرون اومدم که اونم باهام همراه شد. از گوشه چشم نگاه می صورتش انداختم... اخمای فجیع توی هم بود ولی بیشتر از همه ناراحتیش بود که به چشم می خورد. به ماشین رسیدیم، در جلورو باز کردم و سوار شدم.

حالش خیلی بد بود، می ترسیدم بزنه ناکارمون کنه... آروم صداش زدم که جوابم رو نداد. یه بار دیگه صداش زدم:

- یزدان؟

- ساکت شو هانا!

اون قدر محکم و جدی گفت که رسماً لال شدم. دستگاه پخش رو روشن کرد و یکم آهنگارو رد کرد تا به آهنگ مورد

نظرش رسید و بعد گزش رو گرفت.

"دور نشواز من نگر این آرامش و کنم دستاتومی میرم

میخواستم تو هر روز پیشم ببینم تو بری دلشوره میگیرم همیشه

کنار بیا با تنه ایام با یه قلب داغون این روزا همیشه فکرم نره به

سمت حرفات به خاطراتمون این روزا نه همیشه فراموش کنم هرچی

با تو گذشت نه همیشه با هرکی که باشم دلم با توئه تا هم یشه نه

همیشه فراموش کنم هرچی با تو گذشت نه همیشه با هرکی که باشم

دلم با توئه تا هم یشه نه همیشه نمیش ه

تموم لحظه هامو گذاشتم به پای تو غرق

رو یا شدم به هوای تو عاشقت میمونم

منو باورکن

بگو که برای من بس نیست این خیالت و

یه شهر و میگردم دنبال تو بعد تو داغونم منو باورکن

نه همیشه فراموش کنم هرچی با تو گذشت نه همیشه با

هرکی که باشم دلم با توئه تا هم یشه نه همیشه فراموش

کنم هرچی با تو گذشت نه همیشه با هرکی که باشم دلم

با توئه تا هم یشه نه همیشه نمیش ه

دور نشواز من نگر این آرامش و دور

نشواز من نگر این آرامش و

عشق آموزی جلد دوم  
(زانیار خسروی%نه نم یش ه)

انگار با آهنگ داشت باهام حرف می زد... دستاش محکم دور فرمون پی چیده بود و ماشین رسماً داشت پرواز می کرد.  
داشت جواب حرفام رو توی اتاقش می داد، زیاده روی کرده بودم می دونستم ولی دیگه نمی تونستم چیزی بگم.  
سرم رو به شیشه چسبوندم و آروم اشک ریختم...

چند باره مین آهنگ رو پلی کرد، از شانس گندمم به ترافیک خوردیم و این آهنگه داشت رو مخم می رفت. همه حرفام  
روت وی جنگل و اتاقش یاد آوری می کرد و مثل یه پتک تو صورتم می کوبید.

دفعه آخر دیگه زدم به سیم و آخر دستگاہ پخش رو خاموش کردم و داد زدم:

- چیه هی این آهنگ مزخرف رو پلی می کنی؟

نیشخندی زد.

- شاید واسه تو مزخرف باشه ولی واسه من نیست... اصلاً تو رو چه به عاشقی کردن؟

- فقط تو خوبی تو عاشقی!

- از تو بهترم.

عشق آمازونی جلد دوم

سکوت کردم و هی چی نگفتم که بالاخره از دست این ترافیک خلاص شدیم و جلوی در خونمون رسیدم. خواستم پیاده بشم که زود قفل رو زد. با تعجب برگشتم و نگاه کردم که چشمای خوشرنگش رو توی چشمام دوخت و شمرده شمرده گفت:

- آگه فکر کردی دست از سرت برمی دارم، کور خوندی! موهات با من رنگ دندونات میشن...

بعدم قفل رو زد و به جلوش خیره شد... نمی تونستم جلو لبخندی که داشت می اومد رو لبام رو بگیرم. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- به همین خیال باش!

- آگه با پسرانمون تیم فوتبال نزدیم، اسمم یزدان نیست! همین جا با همین ماشین از خونه بابات ورت می دارم می برم خونمون...

پسرانمون؟ چشمام داشت از حدقه بیرون می اومد، پسره گاو، همین طوری با تعجب نگاهش می کردم که برگشت سمتم و سری به نشونه چیه تکون داد و وقتی دید از تعجب بیرون نمیام خودش ادامه داد:

- چیه؟ باورت همیشه؟ انگشتر عنکبوتی ام خودم برات میارم!

با حرص بهش پشت کردم و در رو محکم بستم که داد زد:

- بای بای عشق آمازونی من!

لبخند رو لبام پنهون کردنی نبود و با همون لبخند وارد خونه شدم و در رو که بستم صدای ماشینش اومد که رفت. واسم سوال بود اینکه تا چند دقیقه پیش اخماش تو هم بود چطور یهو اینجوری شد...

اگر فکرن می کردم به خاطر رفتن دلارام باشه تو همین ما شین جواب مثبت رو بهش می دادم.

دریا که با علی بیرون بود، روشنگ هم با هستییار... من با کی حرف بزدم؟ برای کی تعریف کنم؟ چاره چی بود؟ باید

تا چند ساعت صبر می کردم از پیش نامزداشون برگردن.

بین خودمونم باشه یزدان عصبانی میشه چه ترسناک میشه، کم مونده بود خودم رو قهوه ای کنم، پسره دیوونه دو  
قط بی، یه لحظه ناراحته یه لحظه ش یطون!

اصلا کی گفته بود من پسر می زام؟ شاید دختر شدن! کی گفته باهش ازدواج می کنم؟ چه برنامه ریزی هم کرده...

کلی حرف یادم اومده بود، با فکری درگ یر وارد اتاقم شدم و در رو بستم. حرفامون تو ذهنم یاد آوری می شد و با بع  
ضیاشون کلی حرص می خوردم.

با چ یزی که یادم اومد محکم تو پیشونی ام کوبیدم... من چرا گفتم دوشش دارم؟ نه... لعنت بهت هانا که عص بی  
میشی همه چی میگی!

\*\*\*

«دریا»

- سلام خوبی ع لی جان؟ خانواده خوبن؟

- خیی لی ممنون صحرا خانوم، شکر همگی خوبن، سلام دارن.

- سلامت باش ین، دریا؟ چی شد حاضر نشدی؟



کفشم رو پیدا نمی کردم، یه دونه از اون پاشنه بلندا بپوشم که یکم قدم بلند بشه پش ای ن شبیه بچه ام!

- اومدم بذار کفشمو پیدا کنم.

- باشه زود باش!

بالاخره تو یه سوراخ سمبه ای کفش رو پیدا کردم و پوشیدم، به به... احساس برج بودن می کنم خوشمان آمد.

لباسام رو مرتب و شالم رو راست و ریس ت کردم و به طرف پله ها رفتم. خونه ما طوری بود که وقتی در خونه رو باز می کردی، حدود ده تا پله می دیدی که به طبقه بالا و هال می رفت.

می دونستم برسیم کنار پله ها علی رو می بینم چون با مامانم کنار در وایساده بودن. سینه ام رو دادم جلو و خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم. می دونستم نگاه جفتشون به منم که سکوت کردن...

دوست نداشتم اصلاً نگاهشون کنم، یه دفعه ای میرم جلوی در و سرم رو بالا میارم و یه لبخند پسرکش می زنم دل آقامون غش و ضعف بره.

آخرین پله رو پایین اومدم و همزمان با بالا آوردن سرم گفتم:

- خب من حاضرم بر..

سرم که کامل بالا اومد، کسی رو ندیدم... وات؟ کجا رفتن؟ یعنی یه ساعته اون همه انرژی برای کلاس گذاشته الکی بود؟

اخمام رو تو هم کشیدم و با حرص تند تند از در بیرون رفتم که دیدم مامان و علی یکم اون ورتر وایساده و من شبیه پنگوئن با اون پاشنه بلندا دارم تند تند راه میرم.

عشق آمازونی جلد دوم

دستپاچه شدم و یهو خواستم یه پله جلوی در رو پ این بیام که پام سر خورد و با نشیمنگاه محترمه، محکم روی زمین افتادم و صدای آخم توح یاط پیچید.

- آخ ننه صاف شد!

با نگرانی به سمتم اومدن و دوتایی بالا سرم وایسادن که مامانم گفت:

- چی؟!

- هر چی داشتم نداشتم!

مامان تازه فهمید منظورم چیه و دستش رو جلو آورد و ران پام رو نامحسوس نیشگون و لبش رو گاز گرفت که آخ بلند تری گفتم.

- ننه چی کار می کنی؟ جا نیشگون گرفتن به داد نشیمنگاه بدبختم برس من چی کارش کنم؟

مامان یکی رو گونه اش کو بید.

- خفه شو دختره چش سفید، خجالت بکش!

- مامااااا، این حرفارو ولش کن.

علی دستش رو جلو آورد و بلندم کرد که درد شدیدی تو اونجام پی چید و اشک تو چشمام حلقه زد.

لعنت به این کفش... چی کار کنم من الان؟ - می بریمش

دکتر ممکنه ترک برداشته باشه!

- باشه پس من برم حاضر شم!

سرم رو روی سینه علی گذاشتم، خجالت می کشیدم دستم رو به اونجام بگیرم، آخه جا قحط بود واسه صدمه دیدن؟ من الان داد بزنم بگم وایی نشیمنگاهم؟ علی شونه ام رو گرفت و با یکی از دستاشم دست راستم.

- آروم آروم بیا!

با حالت زاری نالیدم:

- آروم آرومش پیشکش، کلان می تونم راه بیام.

- چطور؟

- نمی تونم دیگه!

نفس عمی قی کشید و گفت:

- می دونم، میگم چرا نمی تونی راه بیای!

مشت محکمی تو شکمش کوبیدم که آخی گفت.

- چرا می زنی؟

- چون آی کیوت پا بینه، تو پاهات به کجات وصله؟

- به خودم..

نگاه آتیشی بهش کردم که ابروهایش رو بالا انداخت و سری تکون داد... تک خنده ای کرد.

- آها گرفتم، از اون لحاظ.

بعد یهو خم شد و از روی زمین بغلم کرد، ی کی از دستاش زیر زانوهایم بود و دست دیگه اش پشتم. با هر تکان، اونجام درد می کرد، من که می دونم، دیگه این نشیمنگاه واسه من نشیمنگاه نمیشه.

سوار ماشینم کرد اونم چه سوار شدنی! اون پشت به پهلو دراز کشیده بودم.

بعد پنج دقیقه مامان در حالی که گوشی دستش بود و داشت حرف می زد، اومد نشست و بعد خداحافظی قطع کرد.

- بریم!

یهو چرخید و صندلی عقبی که من روش باشم رو نگاه کرد و با دیدنم گفت:

- اوا چرا اونجوری نشستی!

با حرص محکم توی پیشونی ام کو بیدم.

- مامان من می تونم روش بشینم، می فه می؟

عشق آمازونی جلد دوم

- اها...

- کی بود زنگ زد؟

- هانا بود گفتم داریم میریم ب بیمارستان!

با تعجب گفتم:

- به اونم گفتم؟

- خب حالتو پرسید.

- ماااااا!

- ای یامان، با این کفشایی که پوشیدی!

تا خواستم چیزی بگم یهو علی بی ادب زد رو ترمز و من به خودم اومدم و دیدم یه چیزایی عوض شده و صدای داد مامان بلند شد:

- او خاک بر سرم، دری اکجارفتی؟



عشق آموزی جلد دوم  
دستم رو تکیه گاهم کردم و بلند شدم که کله ام تو دیدرس مامان قرار گرفت.

- رفتم یه سری به عباس آقای بقال بزنم برگردم.

حرفم تموم نشده باز زد رو ترمز که کله ام خورد به صند لی اش و دوباره افتادم بی حال نال یدم:

- من دیگه نمی تونم، بدون من ادامه بدید!

- وا این چرت و پرتا چیه داری میگی؟



- مامان بذار تو حال خودم باشم!

بعدم ی کی تو صند لی علی کو بیدم و گفتم:

- تو هم آروم برون ه ی زارت زارت ترمز می گ یره!

به زحمت بلند شدم و با درد روی اونجام نشستم که مامان گفت:

- دخترم تون می تونی خودت یه کاری واسه خودت بک نی ؟

با دردی که تو چشمم موج می زد بهش خیره شدم.

- مامان من اصلا اونجامو می بینم که یه کاری کنم؟

مامان سری تکون داد و تا رسیدنمون به بیمارستان هیچی نگفت. همین که پ یاده شدیم، هانا و روشنگ هم از تاکسی پیاده شدن و با دیدنمون شیون کنان به سمتم اومدن.

علی با تعجب نگاهشون می کرد که هانا اومد و علی رو هل داد و کنارم وایساد.

- بم یرم برات رفیق که اونجات صاف شد.. ..

روشنگ محکم بغلم کرد و گفت:

رفیق نگران نباش، ی ه کاریش می ک نیم!

عشق آموزنی جلد دوم  
مامان با خنده وسط حرفامون پرید:

- خب دخترا چیزی نشده که، بیاین بریم زود ببینیم چشه.

علی جلو اومد و گفت:

- اجازه میدین؟

هانا هلهش داد.

- نخیر.

- باید بغلش کنم ببرمش تو!

- آها، خدا ازت راضی باشه بیا.

به سمت اومد و دوباره برم داشت، والا از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون، بسی از این قسمت خوشم اومده بود. سرم رو به سینه اش تکیه دادم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

یهوا احساساتی شدم لپش رو محکم بوسیدم که زود گفت:

- عه... دریا، زشته! می بینن...

روشنک و هانا هماهنگ گفتن: دیدیم دیدیم!

تخس گفتم:

- هیچم زشت نیست، الان می خواستیم بریم بیرون یه بوس ناقابلومی کردم دیگه.

نفسش رو تند ب بیرون و کلافه سری تکون داد که لبخند دندون نمای ی زدم.

\*\*\*

«علی»

تو سالن انتظار نشستیم تا نوبتمون رسید و بعد وارد اتاق دکتر شدیم. هنوز هی چی نگفته بودم که هانا دوستش گفت:

- دکتر بگین چش شده، بی سانسور بگین، ما خودمون داریم پزشکی می خونیم.

نفس عمیق کشیدم که دکتر گفت:

- باشه موفق باشین، چه شده؟

باز خواستم چیزی بگم که روشنگر پش دست کرد.

نشیمنگاهش صاف شده!

عشق آمازونی جلد دوم  
دستی به صورتم کشیدم، اعصابم از دستشون خورد شده بود.

دکت ر: چه اتفاقی افتاد؟

باز یکیشون خواستن حرف بزنن که زود گفتم:

- کفش پاشنه بلند پاشون بود، یهو سر خورد و افتاد.

با صدای گریه بلند روشنگر یه متر از جا پریدم.

- رفیق قق، فدات بشم... چی شدی تو!

هنوز عکس العمل این رو هضم نکرده بودم که اون یکی یه دستمال کاغذی از توی جعبه روی میز دکتر برداشت و جلوی دهنش گرفت.

- شماعی زاده تو یکی از آهنگاش میگه... گل ناز پرپر من، آخرین همسفر من...

روشنگر: تو یه حرف تازه بودی، قصه دو نیمه و یکی شدن...

هانا: نه دیگه این طوری نبود، بین ادامه اش میگه جای لب ه ای قشنگت، مونده روی دفتر من!

حیفه شعر تلخ اشکات، قصه غربت من بود...



عشق آموزی نى جلد دوم

ديگه كم مونده بود سرم رو تو ديوار بكوبم، اينايكى ان؟ سرم رو بلند كردم تا به صحرا خانوم نگاه كنم تا بلكه چيزى بگه كه ديدم نيست. نگاهى به دكتور انداختم، يه مرد مسن بود، دستى به دور لبش كشيد تا خنده اش مهار بشه، روشنگ و هانا هنوز داشتن سر اون آهنگه بحث م ي كردن كه گفتم:

- آقاي دكتور ميشه بگ ين چي كار كنيم؟

دكتور با خنده سرى تكون داد و مشغول نوشتن چيزى شد، بعدم به طرفم گرفتش.

- بفرما بين برين راديولوژى از لگنشون عكس بگيرين.

چشم غره اى به اون دو تا رفتم و دست درى ا رو گرفتيم تا ببريمش. صحرا خانوم گوشى به دست به سمتون اومد.

- على جان تورو خدا ببخشيد، من خواهرم داره از خارج مياد، بايد برم، ميشه زحمت بكش ين و شما مواظب دريا باشين؟

- حتما، شما برين، خ يالتون راحت باشه. ..

- خى لى ممنون پسر، خدا خ يرت بده.

نگاهى به اون دو تا انداخت.

مرسى از شما هم دخترا...

هانا: فدات بشم خاله، تو برو ما حواسمون به همه چي هست كه كسى كار بدى نكنه.

نگاهی هم به من انداخت که قشنگ منظورش رو گرفتم. این دوتا داشتن دیوونه ام می کردن، من دریا رو هم بتونم یه جور ی کنترل کنم، این هانا و روشنگ رو چی کار کنم؟

صحرا خانوم رفت و ما داشتیم به سمت رادیولوژی می رفتیم و دری ا رو به زور سر پا نگه داشته بودیم، یکم می تونست راه بره.

- سلام سرگرد حالتون خوبه ؟

برگشتم تا کسی مخاطب قرارم داده بود رو ب بینم که یکی از سریازا رو دیدم. سری تکون دادم که جلو اومد.

- خدا بد نده، چ یزی شده سرگرد؟

دریا بلند گفت:

- به نامزد سرگردم سلام کنی بد نیست، به من باید بگی خدا بد نده!

اخمی به دریا کردم که شونه ای بالا انداخت. سریازه لبخند خجولی زد.

- ببخشید سلام خانوم شما خویین، خدا بد نده...

دریا: مرسی! بله ع لی باشه حتی تو زمام بیماری هم خوبم.

عشق آمازونی جلد دوم

روش رو به من کرد.

- مبارکه سرگرد...

لبخند زوری زدم.

- ممنون.

دریا از دستت چی کارکنم من؟ اولین قرارم ون این طوری شد، بعدش چی میشه! خدایا بهم صبر بده.

سریازه رفت که دم گوش دریا گفتم:

- دریاااا، چرا بهش گف تی؟

- خوب کردم، می خوام منو از همه پنهون ک نی؟

- بذار به تفاهم برسیم، بعد!

- تو هنو به تفاهم نرسیدی؟ خاک تو سر من که عاشق توام. ..

حرفی نف سی گرفتم.

- می خوام خودمو دار بزنم!

عشق آمازونی جلد دوم

اخم غلیظی کرد.

- خودتو دار بزنی؟ جل وی کی داری اینو میگی تو؟ مگه جونت دست خودته؟

- پس دست کیه؟

به خودش اشاره ای کرد.

- دست منه دیگه!

با حالی زار سرم رو تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- چه بدتر، چه بدتر!

به بخش رادیولوژی رسیدیم و هانا و روشنگر دریا رو بردن تو تا عکس بگ یرن، این و رمن موندم و کلی حس های متفاوت.

حرص خوردن از دست این دو تا رفیقش و نگرانی برای حالش!

نفسم رو کلافه ب بیرون دادم و چنگی به موهام زدم و دستی به پشت گردنم کشیدم... عجب روزی شد.

بالاخره از اونجا بیرون اومدن و دریا رو آوردیم تا بشینه که ک لی آخ و اوخ کرد. منتظر جواب بودیم، خدا خدا می کردم چی ز بدی نباشه.

دریا کلافه گفت:

- ساعت چنده؟

عشق آمازونی جلد دوم

نگاهی به ساعت انداختم.

- هف...

هانا وسط حرفم پرید:

- ساعت هفت شبه، دلم پر از تاب و تبه!

روشنک: آهنگ شمعای زاده است؟

- آره... دیدی چه خوبه؟

- اهوم، عالیه... همه آهنگاش خوبن!

نگاهی با دریا انداختم که دیدم صورتش از درد تو هم رفته و اردک مانند نشسته که اونجاش رو زمین نیافته. از دستش خنده ام گرفت. ..

- دریا معراجی!

از سر جام بلند شدم و به سمت خانومی که وایساده بود و عکس دستش بود، رفتم و ازش گرفتم. کنار او نا که برگشتم هانا درجا از دستم گرفتش و عکس رو در آورد. رو به نور گرفت و بعد یکم نگاه کردن گفت:

- مو برداشته. ..



نمی دونم چرا اما به حرفش باور نداشتم... د ریا رو بلند کردم و باز تا اتاق دکتر بردم؛ صدای اون دو تا هنوز روی مخم بود.

هانا: حالا اونجاش رو چطور گچ می گیرن؟

روشنک: باند پی چی می کنن!

بعد دوتای ی بلند به شوخی بی مزه شون می خندیدن. وارد اتاق دکتر شدیم و عکس رو بهش دادیم، نگاهی بهش انداخت و یکم بررسی کرد.

- مو برداشته..

هن؟ یعنی این دختره درست تشخیص داد؟

نگاهی بهش انداختم؛ پس به جز اعصاب خرد کردن یه کار دیگه هم بلد بودن. دکتر سر جاش نشست و مشغول نوشتن و توضیح شد.

- یه بالشتک طبی بگی رین، همه جا با خودتون ببرید و روش بشینید. یه پماد میدم و مسکنم می نویسم. سعی کنین یکم رفت و آمدتون کمتر بشه تا زودتر استخونه جوش بخوره.

نسخه رو ازش گرفتم و بعد از تشکر از اتاقش بیرون رفتیم. سوویچ رو از جیبم در آوردم و به سمت روشنک گرفتم، این یکم بهتر بود از اون ی کی.

- لطفا برین تو ما شین بشینین تا م یام.

روشنک سری تکون داد و دست دریا رو گرفت و رفتن... نفس راحتی کشیدم، خداروشکر که چیز خاصی نبود.

\*\*\*

«روشنک»

- دریا چطور می شناسی؟

- میام عقب، تو یا هانا برین جلو!

- باشه.

سوار ماشین کردمش و منتظر ع لی نشستیم... بالشتک رو آورد باید بذارم روش ب شینه. نگاهی به چهره دری اکه جمع شده بود کردم.

- دریا قشنگ استراحت کن خوب شی، تقریبا دو هفته دیگه خوب میشی نه؟

هانا چرخید و کله اش رو از فاصله بین دو صندلی عقب آورد.

- دو هفته دیگه چخبره؟

دستی به حلقه ام کش یدم و با ذوق گفتم:

- عروسیمون!

اولش مات هم رو نگاه کردن و بعد جیغی کشیدن که پریدم هوا و سرم محکم به سقف خورد.

هانا ابروی بالا انداخت.

- حالا چی شد تو این هیری ویری؟

- کارای مجموعه گویا یه هفته مونده و زیاد طول بکشه یه هفته و چند روز، بقیه اش دست یزدانه بره جمع و جورش کنه، هستیایم که طاقت دوری بیشتر رو نداشت، دیشب اومدن خونه مون و گفتن عروسی می گ یریم.

دریا با شوق دستاش رو بهم کوبید.

- وی خیی لی خوشحال شدم، کاش خوب بشم.

- میشی می شی!

هانا طی ی ک حرکت خیلی غافلگ یرانه دستش رو جلو آورد و کله ام رو گرفت و محکم لپم رو بوسید.

- ای من به قربونت خواهی که داری عروس میشی...

لبخندی زدم و از خودم جداش کردم.

- خدا نکنه، تو چخبر؟

- از کی؟

- یزدان...

یهو صورتش جمع شد.

- ابراز علاقه کرد ای ابراز علاقه اش تو حلقش!

با دریا هماهنگ گفتم: چی؟!

- نخود چی! ابراز علاقه کرد، منم از دهنم پری د بهش گفتم دوش دارم.

از بهت که در اوادم با شادی گفتم:

- خب چی از این بهتر، مبارکا. ..

- ردش کردم.

شوکه شدم و با چشم ای گرد نگاهش کردم، حرفش رو هضم نکرده بودم. مگه هانا یزدان رو دوست نداشت؟

- چرا؟

آهی کشید.

- دلارام رفته و دوباره اومده سراغ من! خرکه نیستم... می دونم!

دریا ناراحت گفت:

- هانا شاید...

- شایدی در کار نیست، همین طوره!

چرخید و راست روی صندلی نشست، دلم به حالش سوخت؛ ن می دونم حدسش درسته یا نه ولی سابقه یزدان خراب بود. هنوز یادمه اون شبی رو که تو رستوران هانا می خواست به عشقش به یزدان اعتراف کنه، یزدان دست تو دست دلارام وارد رستوران شد.

هر آدمی باشه به هم می ریزه، برای یزدان هانا یه رفیق بود اما هانا هیچ وقت اون رو یه رفیق ندونست. این رو می دونم!

همون شبی که گفت باهش رفیق شدم فهم یدم یه رفاقت نیست... آدم واسه خوب کردن حالی کسی که دوستش داره تلاش می کنه. هانا هم نخواست تو قضیه جداییشون خم به ابروی یزدان بیاد ولی اون بد کرد.

ماشین توی سکوت غرق بود که هانا دستش رو برد و دستگاہ پخش رو روشن کرد. با روشن کردنش یه آهنگ خیلی غمگین پلی شد.



عشق آموزنی جلد دوم

- اه اه اه، سلیقه شو!

دریاخ می کرد و گفت:

- در مورد سل یقه عشق من حرف نزن یا!

- بشین بینیم باوا!

بعد گفتن این، فلش علی رو در آورد و فلش خودش رو به دستگاه متصل کرد. باهاش درگیر بود که علی برگشت و بعد دادن بالشتک دستم، سوار ماشین شد و نگاه خیره ای به هانا انداخت و سری تکون داد. ماشین رو روشن کرد که هانا بالاخره دست از دستگاه برداشت و صداش رو زیا د کرد.

- آهنگ مورد علاقمونه ها، بترکون ین روحمون شاد شه دریا زودتر خوب شی.

دستام رو به هم کو بیدم و با شوق گفتم:

- راست میگه...

[میدونم دروغ میگی وقتی میگه که دوسم میداری دوسم میداری ولی راست

یا دروغ بگو باز که دوسم میداری دوسم میداری میدونم دروغ میگی وقتی

میگی که دوسم میداری دوسم میداری ولی راست یا دروغ بگو باز که دوسم

میداری دوسم میداری

روز اول روز اول دل سنگت با دل من چه یه رنگ بود چه یه رنگ بود

از اون روز همونجور بود دلت با من جور جور بود چه قشنگ بود چه قشنگ بود با چشات  
نمی گی با نگات ن میگی و از اونور باغ دلت نمیگی ی اما وقتی میگی که دوسم میداری گل عشق  
و امید توو دلم م یکاری میدونم دروغ میگی وقتیه میگی که دوسم میداری دوسم میداری ولی  
راست یا دروغ بگو باز که دوسم میداری دوسم میداری منو از ته دل نمیخواهی میدونم با  
دلم راه نم یای میدونم منو دوست ندار ی خودتم میدون ی میدونی و میدونی که میدونم  
میدونی و میدونی که میدونم تو رو از همه من بالاتر میبینم از همه توی شهر سر سر می بین  
م روز و شب خوشبختی خودمو توی چشمای تو یه نفر می بینم توی چشمای تو یه نفر می  
بینم

دلت از دل من که خبر نداره به تو  
هر چی که بگم اثر نداره به تو هر  
چی که بگم اثر نداره میدونم  
دروغ میگی وقتیه میگی که دوسم  
میداری دوسم میداری ولی  
راست یا دروغ بگو باز که دوسم  
میداری دوسم میداری میدونم  
دروغ میگی وقتیه میگی که دوسم  
میداری دوسم میداری ولی

راست یا دروغ بگو باز که دوسم

میداری دوسم میداری

روز اول روز اول دل سنگت با دل من چه یه رنگ بود چه یه رنگ بود

از اون روز همونجور بود دلت با من جور جور بود چه قشنگ بود چه قشنگ بود با چشات

نمیگی با نگات نمیگی و از اونور باغ دلت نمیگی

اما وقتی میگی که دوسم میداری گل عشق و امید توو دلم میکاری میدونم

دروغ میگی وقتی میگی که دوسم میداری دوسم میداری]

(شماعی زاده، رب)

تو طول آهنگ کلی دیوونه بازی در آوردیم، هی علی صدداش رو کم می کرد و هی هانا صدداش رو زیاد می کرد. دریا هم از پشت باش یطنت علی رو اذیت می کرد. هانا از زیون شماعی زاده می خوند و من و دریا هم به جا اون یکی پسر/دختر بچه.

آهنگ که تموم شد، علی نفس حرصی کشید، می دونستم علی حرصش گرفته و هی چی نمی گه بهمون تا احتراممون رو نگه داره.

- این آهنگی چرت مورد علاقتونه ؟

این رو که گفت، همه با ترس بهش خیره شدیم، اما هانا طی یک حرکت سرش رو به سمت علی چرخوند و با اخم و چشمای گرد نگاهش کرد.

علی برگشت و یه نگاه به هانا انداخت.

- چیزی شده ؟

عشق آمازونی جلد دوم

کیفش رو برداشت و یکی تو بازوی علی کوبید.

- به شماعی زاده توهین می کنی؟

دریا: هانا عشق منو زدی نزدیک!

هانا: چرا به شماعی زاده توهین می کنی؟

علی یهو گفت:

- توهین نبود که، این آهنگش چرت بود خب!

هانا ک یفش رو برداشت ی کی دیکه کوبید تو دست علی و دریا بلند تر گفت:

- هانا! اونجام ترک برداشت قلبم ترک ورداره؟

باغ یض برگشت طرف دریا و چشم غره ای بهش رفت.

- تو هم با این نش یمنگاه ترک ورداشته و عشق بی سلیقه ات... باهاش صحبت کن بحث شماعی زاده رو نکنه!

دریا: علی جان، لطفا پ یش این بحث شماعی زاده رو نکن!

علی نفسی عمی قی ک شید و ه یچی نگفت... خنده ام گرفت که هانا دید و چشم غره ای بهم رفت. ای خدا، روحم شاد شد.

\*\*\*

«هانا»

با حرف حسام خنده ام گرفت و خندیدم... هنوز خنده ام تموم نشده بود که یهو دیدم دستم گرم شد. خنده رو لبم خشکید و به دستم نگاه کردم که دستای حسام رو دیدم. خواستم پیش بکشم اما نداشت و تو چشمم زل زد.  
- هانا یه چیزی هست که باید بدونی... .

اخمی که با گرفتن دستم تو هم رفته بود، غلیظ تر شد و یه بار دیگه دستم رو کشیدم که محکم تر گرفت.  
- من دوست دارم، از روز اولی که اومدی، واسم خاص بودی و هی روز به روز بیشتر خودتو تو دلم جا دادی... مثل همه دخترای دیگه سوسول نیستی، هزار تن آرایش ن می مالی به صورتت... نمی دونم چی بگم، می دونم حرفام چرت و پرتن ولی دوست دارم... قصدم رابطه دوست دختر دوست پسری نیست... می خوام پیام خاستگاریت!

اون یکی دستش رو بالا آورد و روی گونه ام کشید که محکم پیش زدم.

- به من دست نزن!

اخم غلیظی کردم و وارد کانکس شدم، حالم بد شده بود... شانس ماست، چند وقت بود مگس نراز دورمون ردن می شد، یکی نمی اومد بگه دوست دارم، الان همه عاشقم شدن.



چرا وقتی یزدان دستم رو گرفت من اینجوری نشدم؟ یاد اولین روزی که دستم رو گرفت افتادم و لبخندی رو لبام شکل گرفت که با یاد آوری چند روز پیش زود پشش زدم.

با خستگی گریمم رو پاک کردم و لباسام رو پوشیدم. دو روز دیگه مونده بود تا اتمام فیلم برداری...  
دلارامم اومده بود، با برسام بگو بخند و شوخی داشتن و با منم کاری نداشت.

بر خلاف همیشه که اخم می کرد، این بار کل روز لبخند رو لباش بود. چند روز پیش که اومدم، یزدان رو در حالی که بهشون زل زده بود، دیدم. با خودم فکر کردم چقد ناراحته از باهم بودنشون و بعد برای من ادای عاشقارو در میاره...

همینا باعث شدن که این چند روز تا می تونم ازش فرار کنم. تا به سمت می اومد یه چیز ی بگه، در جایکی رو صدا می زدم یا خودم به یه بهونه ای می رفتم.

کلافه بود ولی نمی دونم برای من یا دلارام!

برسام مثل همیشه تو خودش نبود و باب قیه می خندید و قهقهه می زد. حسی که داشتم حسادت نبود، به حالشون غبطه می خوردم.

اگر از اول یزدان مثل آدم رفتار می کرد و برای دومین بارن می رفت سراغ دلارام، شاید الان ما هم اینطوری بودیم.

همه می دونستن باهم در رابطه ان و سوالی نمی پرسیدن اما همه از این خنده های بلند دلارام در تعجب بودن... اون همیشه آروم بود، خودش رو می گرفت و یه گوشه می نشست و با کسی حرف نمی زد.

همش در حال کنکاش تو خنده هاش بودم که ببینم مصنوعی ان یا نه ولی حتی یه بچه هم می تونست بفهمه که این خنده ها از ته دلن!

یزدان هم حسرت اینارو می خورد، می دونستم بهش فکر می کنه و این داغونم می کرد که اجازه ن می دادم بهم نزدیک بشه... از یه طرف دلم برایش پر می زد و از طرف دیگه با قبولش غروم رو در خطر می دیدم.

هر آدمی یه مرزی داره، یه قدم پاش رو اون ور تر بذاره، نابود میشه و منم حس می کردم یزدان من رو از این مرزها رد می کنه... رد که بشم، نابود میشم. وابستگی ام به یزدان بیشتر میشه و اگر یزدان بره، من ن می تونم مثل قبل باشم... سر پا میشما اما اون هان ای قبل نه!

آهی کشیدم و وسایلم رو توی ک یغم گذاشتم و زپیش رو بستم. سرم رو که بالا آوردم از چیزی که دیدم جا خوردم و ج یغ خفه ای زدم.

یزدان پشتم وایساده و به دیوار ت کیه داده بود و داشت من رو نگاه می کرد. امروز سر تا پا سیاه پوشیده بود. پیرهن مردونه و شلوار کتان نه زیاد تنگ و نه زیاد گشاد سیاه!

با حرص برگشتم به سمتش و گفتم:

- این جا چی کار می کنی؟

- هی چی!

جلوی موهاش رو موج داده بود و خستگی از سر و روش می بارید. دلم براش ضعف رفت، برای نگاهش... یکم دیگه می موندم ن می تونستم تضمین کنم که نپریم بغلش!

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت در کانکس قدم برداشتم که یهو دستش رو جلوم گرفت.

- کجا؟

- معلوم نیست؟

بی توجه اومد و کامل جلوم وایساده. سرش رو خم کرد.

عشق آمازونی جلد دوم

- چرا ازم فرار می کنی؟

جا خوردم ولی خودم رو نباختم.

- یزدان الان حوصله هیچی و ندارم، می خوام برم خونه، دیر وقته!

در همون حال با دستم خواستم کنارش بزنم که کنار نرفت و دستش رو برد پشت سرش و در رو با کلید قفل کرد.

- جواب سوالمو بده و برو!

نفس عمیق کشیدم و چشمم رو محکم روی هم فشار دادم.

- من ازت فرار نکردم.

دستش رو بالا آورد و چهار تا انگشتش رو بالا آورد.

- چهار روزه باهام حرف نزدی و تا می خوام باهات حرف بزنم درم پیری!

- چون نمی خوام باهات حرف بزنم، درکش خیلی سخت بود؟

با لحن آروم و غمگین گفت:

- چطور طاقت میاری؟

گیج نگاش کردم که با لحن خسته ای ادامه داد:

- چطور طاقت میاری چهار روز باهام حرف زنی؟ مگه نگفتی دوسم داری؟ من این چهار روز دارم دیوونه میشم تو چطور می تونی؟

دلم فرو ریخت، اون قدر خسته و با غم این رو گفت که دلم درد گرفت. اون چه می دونست که این چهار روز من حالم از اون بدتر بود... البته اگر حال اون بد بوده باشه.

نگام رو ازش دزدیدم.

- دوست داشتن واسه قبلا بود. ..

پوزخندی زد.

- واسه قبلا؟

سری به نشونه آره تکون دادم که با جمله بع دیش با تعجب سرم رو بالا آوردم.

- حسامو دوست داری؟

همچنان با تعجب نگاش می کردم و فکر می کردم که چطور این فکر به سرش خطور کرده که بلند داد

زد:

- دوسش داری؟

تند گفتم:

- نه...

دستش رو بلند کرد و به بیرون اشاره کرد.

- خودم دیدمتون، دستت رو گرفت... تو کی اجازه دادی که یه پسر دستت رو بگیره؟

اخمی کردم.

- تو هم دستم رو گرفتی!

داد زد:

- من فرق دارم؟

- چه فرقی؟

جفت ابروهایش رو بالا انداخت و به خودش اشاره کرد.

- تو منو دوست داشتی، اونم دوست داری؟

مثل خودش داد زد:

- نه، ندارم!



می دونستم کسی اون بیرون نیست که یزدان داره داد می زنه و واسه همینم متقابلا داد زدم.

سرش رو بیشتر خم کرد و رو به روی صورتم گرفت، لبش رو با زیون تر کرد، انگشت اشاره اش رو بالا آورد.

- هانا، مبادا، مبادا برای اینکه حرص منو در بیاری بری با حسام!

از این که مستقیم تو چشمام نگاه می کرد ناراحت بودم و واسه همینم هلش دادم و خودم یه قدم عقب رفتم.

- تو کی هستی که بخوام حرصت رو در بیارم؟ من مثل بقیه نیستم با یکی باشم تا حرص اون یکی رو در بیارم  
فهمیدی؟

یه قدم جلو اومدم.

- چرا تیکه می اندازی؟

- ماشالا چه زودم برش داشتی از رو زمین.

چشماس رو بست و از لای دندوناش غرید:

- هانا!

- یزدان!

چشماس رو باز کرد و به صندلی توی اتاق اشاره کرد.

عشق آمازونى جلد دوم

- برو بشين و مثل بچه آدم بگو دردت چيه كه اين كارو مى كنى ؟

با بغض گفتم:

- دردم توى بى عقلى!

چنگى به موهاش زد.

- درمونت چيه؟ بگو... بگو چى كار كنم؟

با همون بغض از لاي دندونام غريدتم:

- درمونشم توپى!

با درد نالى د:

- پس چرا نمى ذارى كارى كنم؟ يه راه بنداز جلوى پام... بگو اين كارو بكن تا قبولت كنم!

- نميشه يزدان، من ديگه بهت اعتماد ندارم... چطور اعتمادمو جلب مى كنى؟

جلوتر اومد و سينه به سينه ام وايساد.

- تو بگو سر چى ازم دورى مى كنى تا بگم!

شالم از سرم افتاده بود، دستش رو جلو آورد و توی موهام فرو کرد و تا پ این کشید. حرکت دست گرمش توی موهام حس خوبی رو بهم القا کرد.

- می دونم هنوز دوسم داری ولی دلی ل دوریتو نمی فهمم هانا! من دوباره رفتم با دلارام ولی یه روزم حس خوبی که با تو داشتم و با اون نداشتم... مدام ازش دوری می کردم.. ..

اون حرف می زد ولی من حواسم پرت حرکت دستاش توی موهام بود. چشمام رو محکم بسته بودم... دو حس متفاوت داشتم، نه می خواستم این کارو بکنه و نه می خواستم از این خلسه شیرین بیرون ب یام.

تصویر دستاشون تو رستوران دوباره اومد جلوش چشمام، یه نیروی قوی من رو از خلسه بیرون آورد و باعث شد دستش رو بگیرم و از خودم دورش کنم.

قلبم تند تند می کو بید... بی اراده گریه ام گرفت.

چرا باید اون کارارو می کرد که الان این حس ای شیرین رو از خودم دریغ کنم ؟

با تنفر توی چشماش زل زدم.

- نمی تونی اعتمادمو جلب کنی چون تصویر دستاتون اون روز از ذهنم پاک نمیشه... چون همون شب دخترا گفتن با

خودت کنار بیا، وق تی داشتم می گفتم عاشقتم دست تو دست اون دختره با خنده اومدی تو، سر همون میزی

نشستی که منو وقتی آوردی بیرون، اونجا نشوندی... اعتمادم جلب نمیشه چون وقتی دلارام رفت برسام تو دوباره

اومدی سراغ من می فهمی ؟

با انگشت اشاره ام ی کی روی سینه اش کو ب یدم و با حرص ادامه دادم:

- یزدان اگه جونمم برات در بره، اگه از عشقت ب میرمم وق تی بفهمم دروغ می گی یه جور ی از زندگیم بیرون می کنم

که انگار یزدانی از اول نبوده... الانم تو داری محوم یشی از زندگیم!

چشماش رو با درد بست... از جلو رام کنارش زدم که بی رمق کنار رفت. در کانکس رو باز کردم و با سرعت به سمت ماشینم رفتم. توی ماشین که نشستم اشکام دنبال هم جاری شدن... من چرا این پسر دوست داشتم؟ چرا؟!

مشتی روی فرمون کو بیدم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

هیچ وقت چ نین حسایی نداشتم، هیچ وقت انقد ناراحت نبودم. قلبم داره می سوزه که چرا نمی تونم داشته باشمش چرا هی تصویر اون روزا تو ذهنمه؟

چرا نمی تونم بی ترس کنارش بشینم و مثل چند دقیقه پیش دست تو موهام بکشم و برام حرف بزنه؟

لعنتی میگه دردت چیه؟ دردم خودشه... درمون دردم خودشه...

با کلی ناراحتی و آخرین سرعت به خونه رسدم؛ توح یاط یه آبی به سر و صورتم پاشیدم تا معلوم نشه گریه کردم... صورتمم یه جوری بود که زیاد معلوم نمی شد.

عشق آمازونی جلد دوم  
وارد خونه شدم و خواستم مستقیم به اتاقم برم که صدای مامان روشنیدم:

- او دختره، بیا اینجای بینم.

نفس عمیق کشیدم و وارد حال شدم.

- جانم مامان خوبی؟

جلوی در آشپزخونه وایساده بود و کفگیر رو تو دستش می چرخوند. نگاهی به سر تا پام انداخت.

- چخبره؟

- هیچ خبر... چطور مگه؟

تند گفت:

- دروغ نگو خودم دیدم.

با تعجب نگاه کردم.

- چیو؟

یکم مشکوک از زیر چشم نگاه کردم.



خوبه ؟

- چي ؟

همون طور كه وارد آشپزخونه مي شد گفت:

- هي چي خواستم يه دستي بزئم.

وا! مامانه ما داريم؟ يهو برگشت.

- واسم اينستا نصب كن.

- اينستا مي خواي چي كار؟

اخي كرد.

- دخترم معروف ميشه نبايد به عنوان مادرت منو معرفي كني؟

چپكي ننگاش كردم.

- بعد بي تهيديدم كني اونجا؟ مامان به يكي بگو تورو نشناسه!

عشق آمازونی جلد دوم

- یکی می زنم از وسط دو نصف شیا!

مامان تو ا حیا نا خواهر شوهر بروسی نیس تی ؟

پوزخندی زد و با افتخار سینه جلو داد.

- نه، چیه فکر می ک نی نمی دونم بروس لی شوهرش خواهر نداشت ؟

آرمان از تو هال داد زد:

- مامان بروسی شوهر نداشت!

یکم بادش خوا بید و بعد ریلکس گفت:

- حالا هر چی خواهر شوهرم نداشته دیگه...

آرمان: مامان بروسی شوهر نداشته که خواهر شوهر نداشته.

دمپایش رو در آورد و یکی تو کله آرمان که روی کاناپه نشسته بود کوبید.

- به تو چه ذلی ل مرده، کی گفته از اون ور وسط بحث ما بیای ؟

بعدم غر گر کنان به آشپزخونه رفت.

- بچه ندارم که، دو تا اسکل از اون بالا افتادن تو خونه..

مطمئن نی از اون بالا افتادیم؟



- به تو چه!

بعدم رو آرمان گفت:

- اون دمپایی منوب یار.

بی حوصله به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم، اونم چه عوض کرد نی! یه دکمه مانتو رو باز می کردم و ده دقیقه به یزدان فکر می کردم. با یاد آوری کاری که کرد و دستی که توی موهام کشید، دستم رو به سمت موهام بردم و با لبخند دس تی روشن کشیدم.

نمی دونم مرضم چیه که هم دوشش دارم، هم نمی تونم قبولش کنم ولی از یه طرفم حق دارم .  
پوف...

خواستم روی تخت ب شینم که تو نیمه راه صد ای مامان بلند شد:

- هاناااا!!! پاشو بیا پایین یکم وقتتو با خانواده ات پرکن.

با حال زاری به اطراف نگاه کردم و به سمت در اتاق رفتم. مامان پایین پله ها وایساده بود و بهش که رسیدم گفت:

- مثل موش و گربه به جون هم نیفتینا... می زنم نفله تون می کنم.

- مامان چرا انقد خش نی تو؟

عشق آمازونی جلد دوم

-  
دمپایش رو در آورد.

- می خوام نشونت بدم خشن بودن چگونه؟

زود از کنارش گذشتم.

- نه اینکه تا حالا نشون ندادی...

به طرف مبلا رفتم و سر راهم از توی کاسه چیپس آرمان یه مشت برداشتم که صدایش در اومد:

- هانا تو چرا ادب نداری؟

بهش دهن کجی کردم.

- همون تو داری بسه!

نشستم و به تلویزیون زل زدم؛ این چیه داره نگاه می کنه؟ یه ماهیه با یه پسر دوست بود و هر شب که این پسر می

خواب یه چیز میگوها می زد و اونا بزرگ می شدن. آدم چندشش می شد...

صد رحمت به کارتونای زمان ما! یه ملوان زبل بود، یه پلنگ صورتی و موش و گربه... هعی یادش بخیر؛ یه زمانی

کارگاه گجت کراشم بود.

باش نیدن صدای در خونه از فکر بیرون اومدم؛ بابا بود... با خستگی کتتش رو در آورد و با خرت و پرتایی که تو

دستش بود اومد و روی مبل نشست.

- خسته نباشی بابا جون!



تخم مرغا رو کنارش گذاشت و کنترل رو از آرمان گرفت و زد اخبار! ای دمت گرم، تحمل گوینده اخبار آسون تر از این چندشا بود.

مامان اومد و بعد گفتن خسته نباشید، تخم مرغا رو برداشت و توی یخچال گذاشت و با یه سینی چایی کنار بابا نشست. بابا همون طور که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

- خانم تخم مرغا رو برداشتی؟

مامان چایی رو جلوش گذاشت.

- آره!

بابا چنان تمرکزش رو به تلویزیون داده بود که انگار چیز جالبی نشون میده. کسی نیست بگه پدر جانم، اینا همه تکراری ان، از صبح تا شب از چیزای تکراری میگن، کجاش برات جذابیت داره؟ بالاخره اخبار تموم شد و بابا دست برد و چایی اش رو برداشت و یه قلمپ ازش خورد.

- میگم خانوم تخم مرغا رو برداشتی؟

- نه روشن نشستم جوجه شن!

چنان با آرمان زدیم زی ر خنده و روی مبل ولو شدیم که باید با کار دک جمعمون کرد. مامان چشم غره ای به دو تامون رفت و با اخم گفت:



این رو که گفت، دو تاملون سیخ سر جامون نشستیم و خنده مون رو خوردیم. می دونس تیم اگر بس نکنیم تهش ختم  
میشه به دمپایاش!

لبخندی زد و بهمون اشاره کرد.

- دیدی چه خوب تر بیتشون کردم؟

بابام سری تکون داد و با خنده گفت:

- خدا سایه دمپایاتو از سرشون کم نکنه!

بازم ریز ریز خندیدیم...

اون شب خی لی شب خوبی بود، اونم بعد این مدتی که مثل همیشه سر حال نبودم.

اون شب با خودم قرار گذاشتم که خودم رو دست تقدیر بسپرم و مثل همیشه که می تونم خودم رو کنترل کنم، پ  
یش یزدان با هر حرفش خم به ابرو نیارم. قسمت باشه، مال هم میشیم، نباشه نه!

\*\*\*

«دریا»

دستم رو محکم کشید و توی اتاقش انداخت، سرکی به بیرون کشی د و در رو بست. چنگی به موهاش زد و نفس ع میقی کشید یه دفعه اومد جلوم و ایساده و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت:

درباره از دست تو من چی کار کنم؟ نم ی تون ی دو دقیقه آروم ب شینی؟ به خاطر خدا! یه لحظه سعی کن آبرومو نبر ی... مگه من نگفتم کسی نباید بفهمه؟

صورتش قرمز شده و رگ گردنش ب بیرون زده بود، با ترس و بغض نگاهش کردم.

- علی من.. ..

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد.

- علی چی؟ علی چی ها؟ چرا رف تی به همه گفتی؟

چونه ام لرزید ولی نم ی خواستم اشک بریزم... علی بهم پشت کرد.

- چرا کاری می کنی که این محرمیتو به هم بزوم؟

جوری به طرفم برگشت که از ترس یه قدم به عقب برداشتم.

- لعنت به اون شب! لعنت.. ..

غمگین نگاهش کردم، نتونستم اشکا رو توی کاسه چشمام نگه دارم، تحملش رو نداشتم.

- علی چی داری میگی؟

تازه داری می پرسی چی میگم؟ آبروم رفته پیش همه! چرا رف تی اون عکسه رو پخش کردی؟ چرا اومدی اینجا به همه گفتم نامزدتم اونم با این وضع لباسه؟ چرا جلو سرهنگ از گردنم آویزون شدی؟ نمی دونی از کار به بیکارم می کنن؟ تو...

اشکام با هم دوئل گذاشته بودن، قلبم درد می کرد. سرم رو کج کردم و توی چشمش نگاه کردم، ن می تونستم تحمل کنم ای ن حرفارو ازش بشنوم، قبول دارم دیوون گی کردم اما...

وسط حرفش پریدم و تقریباً داد زدم:

- علی من فقط دوست دارم! می فه می دوست داشتن چیه؟

بلافاصله و بدون مکث گفتم:

- دوستم نداشته باش ازت خواهش می کنم، دست از سرم بردار! ن می خوام..

جا خوردم و ناباور نگاهش کردم... نفس عمیق کشیدم؛ انگار قلبم واسه یه لحظه ایستاد... اتاق دور سرم می چرخید. هضم حرفش برام سخت بود، با چشمای اشکی توی چشمش زل زده بودم.

صورتتم رو با درد جمع کردم و چشمم رو بستم.

- میگن دوست داشتن زیاد، طرف مقابلت رو بی منت می کنه، باورش نداشتم...

چشمم رو باز کردم.

- باورش کردم!





نفس نفس می زدم... امروز قرار بود روز خوبی برام بشه، نشد... نشد بشه!

پشت دستم رو به چشمم کشیدم و بندک یغم رو محکم تر گرفتم. نگاه رن جیده ام رو برای آخرین بار به چشمم  
دوختم و از مقابل نگاه بهت زده اش رد شدم.

در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم و پشتم محکم کوبیدمش!

لبخند زدم تا کسی نفهمه تو اون اتاق چی شد... لبخند زدم و غم رو زیرش پنهون کردم و لبخند زدم و بی خیال قلبم که  
درد می کرد شدم.

احساس می کردم هم بین الان تو این راهرو روی زمین میافتم. کم مونده بود سخته کنم...

دوست داشتنم برام مهم نبود، دلش نمی خواست دوستش داشته باشم. چنگی به دیوار زدم...

عشق مثلش یرینیه، زیادش دل رو می زنه!

احساس می کردم هوای نیست، هوایی نیست یا نفسم رو تو اون اتاق کذاپی گرفت؟

تو همون اتاق باهاش آشنا شدم و تو همون اتاقم پسم زد و گفت دوستم نداشته باش، کاش اون شب یه چیزی می  
شد و بیرون نمی رفتم و هیچ وقت اینجارو، علی رو نمی دیدم.

از اداره بیرون زدم و چنگی به گلووم زدم و نفس کشیدم...

به سمت ماشینم رفتم، بغض داشت خفه ام می کرد، همون جا کنار جوب نشستم و سرم رو به جلوی ماشینم تکیه  
دادم.

حال بلند شدن و رفتن نداشتم... گوشیم رو از کیفم در آوردم و شماره هانا رو گرفتم به یه بوق نرسیدا جواب داد:

- سلااام، چطوری دریا؟

- هانا بیا جلوی اداره پلیس، ماشین نیار!

نگران گفت:

- دریا چ یزی...

با گریه وسط حرفش پریدم:

- هانا فقط بیا!

گوشی رو قطع کردم، از اونجا بلند شدم و به سمت ماشینم رفتم و روی صندلی کمک راننده نشستم. منتظر هانا موندم، اون قدر توی فکرم غرق بودم که نفه میدم کی رسید.

فقط وقتی که به شیشه کوبیدن به خودم اومدم، روشنک هم اومده بود.

دکمه رو فشار دادم و در براش باز شد، هانا اومد جلو نشست و روشنک عقب.

هانا با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

همین کافی بود تا اشکی که خشک شده بود دوباره جاری بشه... با گریه خودم رو تو بغلش انداختم.

- علی گفت نمی خوام!

- غلط کرد، یعی نی چی؟

از بغلش درم آوردم و در رو باز کرد که زود دستش رو گرفتم.

عشق آموزنی جلد دوم

- بیا هانا، کاریش نداشته باش! فقط بریم یه جایی، امشب می تونم خونه شما بمونم؟

با ناراحتی سری تکون داد:

- آره عزیزم، حتما!

- باشه پس فقط برو اونجا!

ماشین رو روشن کرد و بی حرف به سمت خونشون روند، خدا خدا می کردم مادرش خونه نباشه، خجالت می کشیدم اینجوری با گریه برم.

بالاخره به خونشون رسیدیم و من با سری پ این پیاده شدم و دنبالشون داخل خونه رفتیم. خدا رو شکر مادرش نبود و چقد از این بابت خوشحال شدم. مستقی م به اتاق هانا رفتیم، سکوت کرده بودن و از این سکوت راضی بودم.

روی تختش نشستم و به تاج تخت تکیه دادم... زانوم رو تو بغلم گرفتم و دستام رو دورش حلقه کردم. روشنک اومد کنارم نشست. آروم صدام کرد:

- دریا؟

- هوم؟

- چی شد؟

آهی کشیدم.

عشق آموزنی جلد دوم  
- گفت دوسم نداشته باش، دست از سرم بردار، دوست داشتنت رو نمی خوام!

نگام به روبه روم بود و لی فه میدم که با هانا نگاهی رد و بدل کردن.

بهم نزدیک شد و دستش رو روی زانوم گذاشت.

- دریا ولی قبول داری که کار تو هم بد بود؟

- اهوم...

- پس..

وسط حرفش پریدم:

- من از اینکه بهم گفت ولم کن ناراحتم.

هانا وارد بحثمون شد.

- پس ولش کن!

تند سرم رو بالا آوردم و با تعجب گفتم:

- چی؟

مانتوش رو روی صند لی میز آرایشش انداخت و اومد پیشمون نشست.



عشق آموزنی جلد دوم

- چون بهش خی لی توجه کردی، فکر می کنه کیه... تو بهش بی توجه باش یه مدت، جواب زنگا و پیامشو نده، می دونم پیام میده بهت و لی تو جواب نده، نادیده بگ یرش... .

ناراحت سر ی به نشونه نه تکون دادم.

- نمی تونم!

- می تونی، باید بتونی!

توی چشمم زل زد و ادامه داد:

- آدما خ یلی عجین، قدر آدما و چ یزاییو که دارن نمی دونن، مخصوصا وق تی که بدونن اونا موندنی ان! وقتی براشون ارزش پیدا می کنه که م ی فهمن دارن از دستش میدن، اون موقع است که تلاش می کنن تا اون شی ء که یه روز ارزش نداشت به دست بیارن و ارزشمند میشه. الان قضیه تو و علی هم همینه، اون می دونه تو می مونی و هم یشه داردت، دلخوش به اینه! تو یه مدت ازش دور شو تا بفهمه و ترس از دست دادنت تو دلش بشینه... گاهی فاصله چاره کاره!

حرفاش خیلی توم تات یر ایجاد کرد و لی مطمئن نبودم از پشش بر ب یام. با شک سرم رو از روی زانوم برداشتم.

- یعنی می تونم؟

روشنک لبخندی زد و مصمم سر تکون داد.

- حتما می تونی!

عشق آموزنی جلد دوم

- تاتیری داره؟

هانا گفت:

- بذاریه مثال برات بزنم... خودم و یزدان! قبلا من پیش یزدان بودم و همش باهاش می گشتم مثل یه رفیق! اون موقعاً زیاد براش مهم نبودم و اما الان که ازش دور می کنم، مدام دنبالمه!

- پس از امروز بر می گردم به روزایی که علی نبود... همیشه منکرش شدا ولی سعی می کنم دیگه بهش ف کر نکنم.

با هانا دستاشون رو به هم کوبیدن و با خنده گفتن: - حتما می تونی!

یهو روشنگ انگار یاد یه چیزی افتاد.

- میگم فردا اولین روز کار آموزیمونه، وسایلم اینجا نیست.

بادم خالی شد.

- منم!

هانا: خب روشنگ تو برو مال هر دوتونو بیار!

- فکر خوبیه، پس من برم.

روشنک رفت و من روی تخت هانا دراز کشیدم، باید یکم بی خیال علی بشم... حرف هانا درست بود ولی آخه چطور؟

گوشیم رو برداشتم و عکس رو پاک کردم و کناری گذاشتمش که یه پیام اومد. بازم گوشی رو برداشتم و بهش نگاه کردم. که اسم عشقم نردبون روش خودنمایی می کرد.

با دلی آشوب بازش کردم.

"دریا؟ ببخشید یکم تند رفتم، نباید اون طوری باهات حرف می زدم".

جواب ندادم... هر چند هی دستم می رفت یه چیزی تایپ کنم ولی اون دلم رو شکوند. فعلا نمیشه...

\*\*\*

«هانا»

بسم... گفتم و پای راستم رو داخل بیمارستان گذاشتم. به امید روزی خوب!

هممون خوشحال بودیم، البته دریا کمتر و مسببش هم علی بود. سعی می کرد خوشحال جلوه بده ولی نمی شد، می دونستم چقدر ناراحت می شدم اما یکم بی توجهی لازم بود

از دیشب علی پنجاه بار زنگ زده و پیام فرستاده بود اما دریا هیچکدوم رو جواب نداد. شاید باورش سخت باشه اما تو اینستا به من و روشنک هم پیام داد که بریم پیش دریا و یا بهش بگیم که گوشیش رو جواب بده.

اما من و روشنک مثل یک موجود متشخص و شریف، سین کردیم و جوابش رو ندادیم... والا! حقش بود!

به سمت یکی از پرستار رفتیم و ازش سراغ دکتر عباسی رو گرفتیم که اتاقش رو نشونمون داد. جلوی در اتاق که رسیدیم در زدیم و باش نیدن صداش وارد شدیم.

وارد شدنمان همانا و باز شدن دهن من همانا!

عشق آمازونی جلد دوم

این چرا باید باشه ؟

به ترتیب وارد شدیم و در رو بستیم... خیره نگامون می کرد با کلی اخم. دریا سرش رو آورد دم گوشم و گفت:

- من هم گرخیدم و هم در کفشم!

با چند حس مختلف تنفر، حرص، ترس به عباسی نگاه کردم.

- هنو مونده بفه می ترس اصلی چیه، از رو ظاهر قضاوت نکن!

یهو نگاهش بهمون افتاد و تند گفت:

- بشی نید.

زودی روی یکی از صندلیا نشستیم و اون شروع به حرف زدن کرد. ک لی برامون خط و نشون کشید و بعد گفت می تو

نین ب رین!

از اتاق بیرون رفتیم که دریا زمزمه کرد:

- می شناخت یش ؟

آهی کشیدم و سری تکون دادم که روشنک کنجکاو نگام کرد.

- از کجا ؟

روی ی کی از صندل یا نشستم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم .

عشق آموزی نجلد دوم

- آن زمان که نوجوانی بیش نبودم، با والده ام، تو مطبش بودیم. صدای دادشومی شنیدم ولی ابدانمی دونستم سرچیه! نوبتمون شد و رفتیم تو اتاقش، دیدم وای این چه خوشکله ننه! بسیار خانم وار رفتم و نشستم. اولش هی چی نگفت... اومد معاینه کنه، گفت اونجات درد می کنه؟ تا گفتم آره چنان دادی زد دروغ نگو که هر تصوری ازش داشتمو خراب کرد. هعی... صدای دادش هنوز توی گوشمه!

- عوضی پس کارمون ساخته است!

سری به نشونه آره بر ای دریا تکون دادم که با صدای داد عبا سی از جا پریدیم.

- شما که هنوز اینجا بین!

و حرفش که تموم شد، دیگه اونجا نبودیم...

لباسامون رو عوض کردیم و نفری یه گوشی پزشکی رو گردنمون آویزون کردیم. حس می کردم ب سی خوشکل شدم، یه تصور دیگه داشتم از خودم و ای کاش جلوی آینه نمی رفتم.

دیدن یه وقتایی فکر می کنین الان تو این حالت خیلی خوشکلی ن بعد می رین جلوی آینه می بینین وضعتون افتضاحه؟ من یکم بیشتر وضعم افتضاح بود.

هر سه تامون جلوی آینه با ژست خاصی وایسادیم و دریا ابروی بالا انداخت.

- خانوم دکترای آینده؟ بریم؟

- اون سه تا کجان؟!

با صدای دادش از جا پریدیم و زود رفتیم بیرون که با دیدنمون اخ می کرد.

- دنبالم بیان... .



دریا دهنش رو آورد کنار گوشم و پیچ کنان گفت:

- من نگران حنجره شم، پاره نشه یه وقت!

یهو عباسی برگشت.

- شما دارین چی کار می کنین؟

دریا بلافاصله سرم رو گرفت و محکم لپم رو بوسید.

- استاد بوس صبحونه رو بهم نداده بود.

بعدم نیشش رو باز کرد که عباسی نگاهی به من انداخت.

- از این به بعد بوس صبحونه رو تو خونه بهش بدین.

دستی روی لپم کشیدم و لبخند زوری زدم. خاک تو سرت دریا! روشنگ ولی بی خیال همه با یه لبخند و سری پایین جلوی ما حرکت می کرد و عباسی جلو تر از اون!

یهو عباسی وایساد و روشنگم با کله رفت تو پشتش و عباسی چند قدم جلو رفت. برگشت و با عصبانیت رو به روشنگم غریب:

- تو حواست کجاست؟

با من و من شروع به حرف زدن کرد.

عشق آموزنی جلد دوم

- چیزه استاد، من ..

سرش رو بالا آورد و تند گفت:

- می خواستم برم تو دیوار شما جلوش بودی!

عباسی کی تو پیشون یش کوبید و نفس عمیقی کشید. از جلوی راهش کنار رفت و به دیوار اشاره کرد.

- بفرما ب بینم شما چی کار با دیوار داری! ی کی بوس صبحونه شو نگرفته، یکی با دیوار کار داره...

ناخودآگاه گفتم:

- منم صبح شما عی زاده گوش ندادم، شما عی زاده خونم افتاده!

و آهی کشیدم که با چشمای برزخی اش بهم خیره شد. یه قدم جلو اومد که سه تایی یه قدم عقب رفتیم.

- ب بینید اخطار آخره! کاری نکن بندازمتون!

روشنک اومد وسط دوتامون و ایساده و سری به اطمینان تکون داد.

- استاد شما نگران نباشین، بسپرینشون به من... حله! ما آماده ایم برای شروع یک روز زیبا در جوار یک استاد عالی!

سری تکون داد.

- خوبه!

این بار با جدیت پشتش رفتیم و شروع به معاینه مریضا کردیم. وقت استراحتمون رسید، وارد اتاق پرستارا و دکترای خانوم شدیم و قشنگ روی مبلا ولو شدیم.

تموم تنم درد می کرد، این عبا سی نامرد تلا فی اذیتای سر صبحمون رو در آورد. گو شیم رواج بیم در آوردم و وارد اینستا شدم تا ببینم چخبره که دیدم یزدان پیام داده. نمی خواستم سین کنم ولی نشد که بشه، کنجکاو بودم.

ویس داده بود و ویس ه رو باز کردم که صداش توی اتاق پ یچی د:

- آخه هر بار خواستم بگم که دوستت دارم زبونم بند اومد بریده شد افکارم

اگه باز تو از من اعتراف می خوای ناچارم حالا با

این آهنگ میگم که دوستت دارم حالا با این

آهنگ میگم که دوستت دارم آره دوست دارم

قدی ک دنی ا بیشتر از دیروز کمتر از فردا هر

چی ما م یریم بیشتر و بیشتر ر من دوست دارم

بیشتر رو و بیشتر ره ر چی ما م یریم بیشتر و

بیشتر ر من دوست دارم بیشتر رو و بیشتر ر

از دیوونه بازیش خنده ام گرفت و با چشمای اشکی به صفحه اش زل زدم و دستی به چشمام کشیدم. ویس دوم رو باز کردم:

- یادته اینو اون شب خوندی؟ من می دونم دوسم داشتی ولی خدای زیاد ناز می کنی، مثل مادرت باش! بیا یه دمپایی بزن تو سرم بگو آهای پسره می گ یریم یا خفه ات کنم؟ بعد منم زور کی بگ یرمت...

تک خنده ای کرد.

عشق آموزنی جلد دوم  
- چی کار کنم دیگه، منو می شناسی، دستم تو کار خیره...

مکثی کرد و با احساس ادامه داد:

- عشق آموزنی من!

به خودم که اومدم، صورتم خیس از اشک بود... این پسر چه خوب دلبری می کرد. عاشق لحن پر احساس و شیطنتش بودم و اگر صد بار هم این دو ویس رو گوش می کردم، سیر نمی شدم.

گوشی رو کناری گذاشتم که دیدم اون دو تا بهم زل زدن، خاک بر سرم، زمان و مکان رو فراموش کرده بودم. نگاهی به اتاق انداختم و وقتی دیدم کسی نیست خیالم راحت شد. بدون اینکه به روی خودم بیارم چشمام رو بستم... جواب یزدان رو نداده بودم، چی می گفتم؟ هیچی نداشتم که بگم!

\*\*\*

- خانوم من ه یچیم ن یست، فقط زخ می ام!

- آقا، شما داغی نمی فهمی! وایس یه نیم چی شده، چرا کله تون این وریه؟

زود پریدم اون ور پرده و دریا رو نگاه کردم.

- چی شده؟

- هی چی این کله اش چرخیده!

- واء مگه میسه؟

روشنک هم اومد و متعجب نگاش کرد.

- حالا چی کار کنیم؟

دریا متفکر بهش خیره شد.

- باید سرش رو بچرخونیم.

سر وقت پسره رفت که پسره دادی کشید.

- داری چی کار می کنی خانوم؟ من موتور سواریم به خاطر این که سردم نشه کتم رو برعکس پوشیدم.

پوکر شدم و گفتم:

- هن؟

باغ میض ازم رو گرفت که صدای داد دکتر عباسی رو شنیدم.

- معراجی زخمش رو پانسمان کردی؟

پسر داد زد:



عشق آموزنی جلد دوم  
- نه... گیر داده به کله...

دریا زود انگشت سبابه اش رو روی بین ی اش گذاشت.

- هیششش، نگو نگو!



عشق آمازونی جلد دوم

- ریاحییی؟!

گوشی رو درست کردم و به سمت عباسی رفتم.

- بله استاد؟

- یه مریض داریم، بیا بریم معاینه اش کنیم.

سری به نشونه باشه تکون دادم و دنبالش دویدم... صدای پیچ پیچ پرستارو می شنیدم ولی نمی خواستم فکر کنم واسه این که دارم معروف میشم چون خاطره خوبی ازش نداشتم.

پرده ی کی از تختا رو کنار زد و با چیزی که دیدم چشمام گرد شد.

- دکتر قلبم خیلی درد می کنه!

- چند وقته؟

- یه دو هفته ای میشه...

- ریاحی؟

عشق آموزی جلد دوم

- عباسی که صدام زد به خودم اومدم و نگاه متعجبم رو به یزدان دوختم.

ریا حی!

به سختی نگاه از چشمای شیطونش گرفتم. مطمئن بودم یه لبخند شیطونم زیر اون ماسک رو لباشه.

- تشخیصت چیه؟

باش یطنت ابروی بالا انداخت که اخمام رو تو هم کشیدم و با حرص گفتم:

- مرض داره، مرض!

یهو عباسی دادی کشید:

- این چه حرفیه به مریض می زنی؟

یه متر از جا پریدم که یزدان رو بهش گفتم:

- آقای دکتر نیازی به داد و هوار نیستا... با عطفوت، ملایم...

زیر لبی لا اله الا... گفت و دستی به صورتش کشید.

- اسمتون چیه؟

- یزدان رحمتی...

یهو عباسی لبخندی زد که با تعجب به لبخند نگاه کردم.

سلام آقای رحمتی حالتون خوبه؟ خدا بد نده

... میگم بهترین پرستارا بهتون رس یدگی کنن.

- نه مرسی ازتون، من ناراح تی معده هم دارم، نمی دونم از اونه یا قلبم.

- چگونه دردش؟

یزدان شروع به توضیح کرد، من می دونستم این اومده من رو حرص بده وگرنه درد چی؟ عباسی رفت و قبل رفتنش به من سپرد از بیمار vip مراقبت کنم و اونم می سپاره ک سی ن یاد مزاحمش نشه ...  
نگا آدمای معروف چگونه برایشون احترام می ذارن.

من و یزدان تنها موندیم... از گوشه چشم حرصی نگاهش می کردم. بی خیال دستاش روزی رسرش گذاشت.

- چگونه؟ تون می بی نی عشقت اومده که ن می پری بغلش؟

بی توجه به حرفش گفتم:

- تو دو قط بی هستی؟

- نه، چگونه؟

- پس چرا یہ روز حالت خوبہ یہ روز ناراحت ؟





از حالت درازکش ب پروں اومد و چهار زانو نشست.

- وایسا برات توی یح بدم.

نگاهش رو به تخت دوخت و دستی به دور لبش کشید. بعد نگاهش رو روی من سر داد و اشاره ای به من کرد.

- حال من بستگی به تو داره! یه وقتایی ناراحتم، میام پیشت، با حرفات حالمو خوب می کنی... وقتی بهم اطمینان میدی دوسم داری، من خود به خود شارژ میشم.

- من کی این اط مینانو بهت دادم؟

لبخندی زد.

- دست خودت ن یست، بین حرفات می گی! آدم عاشق کارا و حرفاش دست خودش نیست... مثل توپی که پسم می زنی ولی حرفات نشون میدن که منو می خوی... یا من! پریروز پیام دادم سین کردی جواب ندادی، دلم طاقت ن یآورد و اومدم پیشت.

بعد یهو دستم رو کشید و من رو روی تخت نشوند. تند خواستم بلند شم که نداشت.

- ولم کن یکی می بینه!

عشق آموزنی جلد دوم  
- کسی ن میاد دکتر خودش گفت ن می ذاره!

- خودش میاد پ یش استادم بدنام میشم، اصلا تو چه نسبتی با من داری؟

کرم رو گرفت و من رو به سمت خودش کش ید.

- دیگه داری زیادی حرف می زنی!

سرش رو روی شونه ام گذاشت، دستاش رو دور کرم حلقه کرد و دستام رو گرفت و روی شونه ام رو بوسید.

- خانوم دکتر آموزنی...

نفس عمی قی کشیدم، اصلا ترس ن می داشت به هیچی فکر کنم، الان دکتر می اومد. بوس دیگه ای روی گونه ام کاشت.

- این دکتر نمی دونن دارو تجویز کننا، بی ن من قلبم خوب شد.

- یزداااان!

- جون یزدان...

- ولم کن، الان عباسی میاد...

کنار گوشم تک خنده ای کرد که سرم رو عقب کشیدم.

- این عباسی که من دیدم بی سرو صدا نم یاد، یه آژیروی می کشه.

با حرص خودم رو تکون دادم .

- اصلا اون ن یاد، اون ن بینه، تو چرا اومدی منو بغل کردی ؟

- واقعا برات متاسفم!

شوکه از حرکت ایستادم.

- هن؟ چه ربطی داشت ؟

- تو دکتری و باید حال بیماراتو خوب کنی، الانم نمی خوای حال منو خوب کنی، ربطی نداره؟

همین طور مات حرفش بودم که صدای ج یغ عباسی نزدیک تخت اومد و من یزدان رو هل دادم و چنان پریدم که محکم روی زمین افتادم. همون لحظه هم از شانس گندم عباسی پرده رو کشید و من و روی زمین دید. یزدان روی تخت دراز کشیده بود و می خندید، پسره بیشعور!

عباسی نگاه بدی بهم انداخت که یه صفحه فحش به خاندانش دادم و یزدانم بی نصیب نداشتم.

- چرا تو روی زمینی ؟

با درد نالیدم:

- استاد افتادم.

سری با تاسف تکون داد.

- امسال دانشجو پزیش کی بهم دادن! من از دست شما دیوونه میشم. معراجی که روش بالا آوردن توکل بیمارستان ج بیغ زنون داشت می دویید، اون یکی تونم که تو هپروته هی میره تو در و دیوار!

بعدم نگاهی به یزدان انداخت.

- واقعا خسته شدم، شمارو که اذیت نکردن؟

یزدان با ش یطنت ابروی بالا انداخت.

- نه اصلا!

- خداروشکر..

از روی زمین بلند شدم و عباسی یکم دیگه صدای قلبش رو گوش داد.

- صدای مشکوکی ن می شنوم، عادیه، با توجه به علای می که گفتین همون مشکل از معده تونه ...  
براتون دارو تجویز می کنم.

- باشه ممنونم.

این بار من نموندم و بعد اجازه گرفتن از عباسی ب بیرون زدم، پسره عنتر!

از اورژانس که بیرون رفتم، دریا رو دیدم که کنار روشنگ نشسته و با چنډش به خودش نگاه می کرد.

- چی شده دریا؟

- روم بالا آوردن...

- خب؟

با حرص گفت:

- خب به جمالت، خب داره؟

- خب چیزی نیست که این چیزها بیعیه باید عادت کنی!

- رفتی آمازون همه چی برات عادی شده...  
جمع قانونی دانلود رمان

روشنگ یهو پرید وسط حرف و متفکر گفت:



عشق آمازونى جلد دوم

- هانا هم ين الان يه سوالى برام پ يش اومد، اونجا كجا دستشويى مى كردين ؟

پوكر نگاهش كردم. ..

- اين سوال رو كلا نپرس!

بعدن رو كردم به دريا و ادامه دادم:

- تو هم زياد اين ور اون ور نپر خوب شى... .

- باشه تو هم، چى شده كه اخمات تو همه؟

كنارشون نشستم و دستى به صورت كشيديم و قلنج گردنم رو شكوندم.

- يزدان اومده اينجا... .

هنوز حرفم تموم نشده بود كه دوتا پى و هماهنگ داد زدن:

- چيى؟!

- نخودچى!

درياى كى رو پام كوويد و گفت:

- کوفت، بیا تعریف کن ببینم.

نشستم و مشغول تعریف شدم، با تموم جزئیات! چیه فکر کردین م یگم با سانسور؟ برو جانم، ما سانسور چی نیستیم!

\*\*\*

«یزدان»

- آهنگ تیتراژش چی؟

- اونم آماده است تا دو روز دیگه...

از توی کشو اتاق یه ورقه در آوردم و گفتم:

- هستیارتیتراژش رو دادم به فتحی طراحی کنه، خوبه؟

- آره اون کارش درسته...

ورقه رو روی م یز گذاشتم.

عشق آموزنی جلد دوم

- خوبه پس...

- یزدان کارای صدا گذاری اینا خیلی مونده؟

- نه، اون راحت بود، روزی یه نفر اومده و درستش کردن، هانا هم قراره امروز بیاد و تمام!

یهو صدای داد روشنک اومد که صدایش می کرد و بعد هست یار که بهش گفت الان میام.

- داداش من برم، کلی کار ریخته سرم.

- تقصیر خودته، مگه دنبالت کرده بودن که انقد زود عروسی گرفتی؟

- برو بابا، می خوام قبل مراسم اکران همه چی درست شه... قضیه تو با هانا چی شد؟ بگوزود برم!

آهی کشیدم.

- دوسم داره، دوشش دارم، خاک بر سرم شده انقد که لجبازی می کنه.

خنده ای کرد و گفت:

- والا دیگه از عشق شما دوتا چه انتظاری م یشه داشت؟ اون دیوونه تو دیوونه!

- هستیاااااااا!

خندیدم.

- برو تا زنت نزدت، برو داداش...

هستیار تلفن رو قطع کرد و رفت و من به ای ن چند روز فکر کردم. هر چند که این چند روزم چیز خاصی رخ نداد! فقط تو فکر هانا بودم و لذتی که با نوازش موهاش داشتم. شباً سر رو بالش می داشتم و فکر می کردم که هانا پیشمه، سرم رو توی موهای لختش فرو می کنم.

با یاد اون روز تو بیمارستان لبخندی رو لبم اومد... چه روز خوبی بود. وقتی بغلش کرده بودم انگار دنیا رو داشتم.

هعییی زندگی، هعییی عشق، دهنم رو سرویس کردین.

آهی کشیدم و چند تا ورقه رو برداشتم و درستشون کردم و بعد بررسی چند تا چیز دیگه، نگاهی به ساعت انداختم. یه ساعت مونده تا قرارمون، پس پاشم برم بهتره!

تک کتم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم و بعد از سپردن یکم کار به منشی بیرون زدم. سوار ماشین شدم و بعد مرتب کردن موهام، به سمت استودیو رفتم. بعد از نیم ساعت رسیدم... با دیدن حسام اخمی کردم؛ این جا چی کار می کرد؟ از اون روز چشم دیدنش رو نداشتم.

با یه پوزخند به سمتم اومد.

- نترس جناب رحمتی، اخمم نکن. دارم م یرم، کاری به سوگولیت ندارم!

عشق آموزنی جلد دوم  
پوزخند متقاب لی زدم و گفتم:

- جرعتشم نداری... از یه قدمی اش رد بشی گردنتومی شکونم.

خنده ای کرد و دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.





عشق آمازونی جلد دوم  
اون روز دستاش رو گرفتم و گونه اشو نوازش کردم و ف...

حرفش رو کامل نکرده بود که جلو رفتم و یقه اش رو گرفتم و به دیوار کوبیدم.

- خفه شو تا ه مین جا نکشتمت! برو گمشو... دستمزدتم امشب به حسابت واریز می کنم.

قصدهش این بود من رو عص بی کنه، اون روز طاقت نیاوردم و شبش رفتم حالش رو جا آوردم. چند روز پیش از اینا بهش  
اخطار داده بودم ولی گفت هانا هم بهم علاقه داره اما من می شناختم هانا رو...

یقه اش رو ول کردم و وارد استودیو شدم، شانسی آوردم کسی اونجا نبود وگرنه آبروم می رفت.

همون جور منتظر پ یش مهدی نشسته بودم که هانا هم اومد. سلامی کرد، می دونستم داره تلاش می کنه تا نگاهش  
به من نیافته.

پیش مهدی نمی تونستم چیزی بگم، پس فقط نگاهش کردم. این دختر چقد ضایع رفتار می کرد، یه دفعه برگشت  
نامحسوس نگام کنه ولی نگاهم رو دید و زود سرش رو برگردوند. تا عصر اونجا بودم ولی بعدش یه کاری پ یش اومد که  
مجبور شدم برم خونه...

به سختی از هانا دل کندم و به سمت خونه رفتم؛ دوست داشتم هنوزم پیشش می بودم ولی اونا تا شب کار داشتن و  
مامان منم خفه ام می کرد.

به خونه که رسیدم مامان رو جلوی در دیدم، چند وقته کم میام و مطمئنم الان از دستم شکاره! ماشین رو تو حیاط نگه  
داشتم و پیاده شدم. بهش که رسیدم سرم رو پایی ن انداختم.

- یزدان؟!

مظلوم گفتم:

- جانم؟

- کوفت و جانم، نباید بیای حال مارو پرسی؟

- ببخشید، گف تی کار مهمی پیش اومده..

- الکی گفتم.

با تعجب سرم رو بالا آوردم.

- ماما ال کی گف تی؟ بعد من کوبیدم اومدم اینجا؟

- کار مهمی داش تی؟

- اوففف ماما اوففف... دیگه نمیشه کاریش کرد، بریم تو!

باهم وارد خونه شدیم و به بابا سلام کردم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم.

- دا... ئی..

عشق آمازونی جلد دوم

با تعجب چرخیدم که یسنا رو دیدم... نیشش رو باز کرده بود و اون دو تا دندان کوچولوش معلوم بود. یه هدیه صورتی که روش یه گل بزرگ بود سرش کرده بودن... خم شدم و زانوم رو روی زمین گذاشتم و دستام رو باز کردم.

جانم عشق دایی؟

جیغی زد و صورتش رو جمع کرد و به سمتم دوید... هی احساس می کردم الانه که بیافته ولی نیفتاد و خودش رو تو بغلم انداخت. محکم بغلش کردم که دستش رو روی شونه ام گذاشت.

داشتم قریون صدقه اش می رفتم که دیدم شونه ام درد گرفت و یه خیزی رو احساس کردم. از بغلم درش آوردم.

- پدر سوخته چرا گاز می گیری؟

نیشش رو برام باز کرد و چند تا صدا از خودش در آورد.

- به پدرش چی کار داری تو؟

باش نیدن صدای میلاد بلند شدم و به سمتش رفتم. مردانه بغلش کردم...

- چون پدرش رو خوب می شناسم، به اون رفته! چطور میلاد؟ چی شد یادی از ما کردی؟

- ممنون خوبم، واسه عروسی هست یار اومدیم، حالانه که خودت همش پیگ یی حال مایی!

خندیدم و یکی پشتش کوبیدم...

میلاد دوست صمیمی من و هستیاری بود... به آهنگساز درجه یک که به خاطر کارش آلمان زندگی می کردن. وقتی اینجا بود کلی باهم خوش می گذروندیم که بعد اومد خاستگاری یاسمن و باهم ازدواج کردن.

با یاسمنم سلام علیک کردم و بغلش کردم... دلم خیلی براشون تنگ شده بود، یه سالی می شد ندیدمشون... خواهر داشتن دنیایی داشت اونم وقتی فاصله سنی تون کم باشه. یاسمن سه سال ازم کوچیکتر بود.

اون شب کلی خندیدم و شوخی کردیم، منم هی دم گوش یسنا می گفتم بذار دایی ازدواج کنه، این هانا را ضی بشه، برات هم بازی میارم بشین باهاشون بازی کن... اونم با اینکه ن می فهمید ولی الکی خودش رو به فهمیدن می زد تا ضایع نشم، بچه باشعوری بود... به دایی اش میره.

\*\*\*

«هانا»

وسایلم رو برداشتم و از استودیو بیرون اومدم، خوب شد یزدان رفت چون اصلا نمی تونستم خوب تمرکز کنم، با اینکه از کی داشتیم کار می کردیم اما هنوز کلی باقی مونده بود که باید فردا کاملش می کردیم.

با صدای زنگ گوشیم وایسادم و توی ک یفم گشتم تا پیدااش کنم.

- امشب شب رقص و ساز و آوازه مرغ دل من در اوج پروازه با بندریای ساحل کارون با هم نف سی که اهل اهوازه امشب

... د

گوشی رو پیدا کردم و جواب دادم که صدای روشنگ توی گوشم پی چید:

هانا کارت تموم نشد؟

- چرا اومدم.

- باشه زود باش من الان دم دم.

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختم، با قدمای بلندی به طرف در رفتم و بیرون زدم که احساس کردم اسمم رو شنیدم. برگشتم و با تعجب نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن دلارام، تعجبم بیشتر شد. با قدمای بلند به سمتم اومد. تو دلم گفتم الان کلی حرف بارم می کنه و پوزخند می زنه، تیکه می اندازه که دیدم خیلی آروم سلام کرد. جواب سلامش رو دادم که دستی به شالش کشید.

- هانا من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم!

قشنگ شاخ در آوردم و چشمام گرد شد... دلارام، چنین مودب تازه معذرت خواهی هم بکنه. با همون نابوری گفتم:  
- چرا؟

نگاهش رو توی چشمام دوخت و لبخند مح وی زد.

- رفتار خی لی بدی بات و داشتم، خیلی هم پش یمونم، قبلا ناراحت بودم از اینکه تو اومدی ب یں من و یزدان ولی الان خی لی خوشحالم... اگر تو نبودى من برسامو پیدان می کردم، کسی که واقعا عاشقمه. .. الان این تیکه بود یا واقعا تشکر؟ همین حرف رو به زیون آوردم.

- الان این تیکه است یا تشکر؟

تند تند گفت:

- نه به خدا راست میگم، هیچ تیکه و کنایه ای در کار نیست.



همون لحظه یه ماش ین جلوی در استودیو ایستاد، نیم نگاهی انداختم که فهمیدم ماش ین روشنکه. اینام وقت گیر آورده بودن برای خرید. از نگاهشون فه میدم که فکر می کنن داریم باهم دعوا می کنیم.

دیدم قصدش بد نیست و چشماشم خی لی مهربونه... دلارام یه جوری بود که احساسش از توی چشماش دیده می شد. لبخند متقابلی زدم.

- خوشحالم از اینکه احساس رضای ت می کنی...-

ممنومی گفت و بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه با لبخند پرسید:

- رابطه تو و یزدان چطوره؟

حس بدی تو سینه ام نشست، مسلما نمی تونستم بگم بعد این که تو رفتی اومد سراغ من. فقط لبخند غم گینی زدم و نگام رو به انگشتم دوختم.

- هی چی، رابطه ای نداریم.

ناباور گفت:

چطور؟

- نداریم دیگه...-

- دیدم یزدان هی ناراحته... سراغش نرفتم بیرسم تا رابطه تون خراب نشه!

این دلارامه؟ مشکوک نگاهش کردم که دستش رو آورد و دستام رو گرفت.

- هانا می دونم از من بدت میاد سر اون قضا یایی که داشتیم اما می خوام یه چیزی بهت بگم. از یاد آوریش خوشم نمیاد یعنی زیاد چیز خوبی نیست که بازگوش کنم. می دونم چه فکری می کنی... اون شب وقتی که با یزدان اومدیم رستوران، من پیشش رفتم باهاش آستی کردم اما یزدان، اون یزدان قبل نبود؛ می دونستم سوء تفاهم میشه که به خاطر من با تو بوده...

با صورتی قرمز دستی به پیشونیش کشید و نگاهش رو دزدید.

- باور کن الان خجالت می کشم از اون کارام ولی شاید الانم سوء تفاهمی پیش اومده باشه که باهم نیستین. از این جهت میگم که می دونم هم تو دوشش داری و هم اون دوست داره. یه شب دیر وقت بهش زنگ زدم، بعد شمال، گفتم بیا تا باهم...

- هانا؟

پوفف دریا، چرا پارازیت میشی خب؟

- بله؟

نگاه منظور داری به دلارام دوخت.

- اتفاقی افتاده؟

آخه کسی نیست بگه تو که اونجات ترک ورداشته اتفاقی افتاده باشه چی کار می کنی مثلاً؟

- نه عزیزم منتظر باش ین دارم میام.

رو کردم به دلارام.

- داشتی می گفتی... .

- کجا بودم، آها... اون شب بهش گفتم بیا بریم بیرون که بهانه آورد، منم مشکوک شدم و رفتم جلو خونه اش که دیدم بیرون بوده، پا پ یچ ش شدم که گفت پیش تو هست، اون شب من رو... من رو از خونه اش بیرون کرد. فهمیدم دوست داره! اونجا بود که برسام ابراز علاقه کرد و فهمیدم با برسام خوشبخت میشم.

شوکه نگاش کردم، دهنم مثل ماهی باز و بسته می شد... یعنی، یع نی یزدان به خاطر دلارام به من ابراز علاقه نکرد؟ هم ناراحت و پش یمون بودم به خاطر حرفام و وقت ایی که تلف کردم و هم خوشحال از اینکه اینارو می شنوم. دلارام لبخندی بهم زد و دستی روی شونه ام کوبید.

- اگه دوستش داری پ یشش باش، بهش فرصت بده، مطمئنم خوشبختت می کنه.

از کنارم گذشت و به دریا که اونجا وایساده بود رسید، به اونم یه لبخند زد.

- دریا ببخ شید بابت رفتارم توی شمال... معذرت می خوام اگر حرف ی زدم که دلخور شدی.

دریا هم مثل من تعجب کرد و نگاه ناباورش رو اول به من و بعد دلارام دوخت.

- خودتی ؟

تک خنده ای کرد.

- آره عزیزم.

با همون بهت گفت:

- نه عزیزم هر رفتاری کردی در جواب رفتارای من بود، منم معذرت می خوام.

دست دریا رو گرم فشرد که صدایش زدم... اون قدر خوشحال بودم که الان می تونستم بپریم محکم بغلش کنم.

بهش نزدیک شدم و قدردان نگاهش کردم.

- خی لی ممنون دلارام، از ته دل برات آرزو می کنم خوشبخت بشی.

- تو هم همین طور عزیزم.

دریا که حالا از تعجب در اومده بود گفت:

- ولی خدای برسامم وقتایی که باهات نبود زیاد بدعق بود، نزدیک بود دعوامون بشه.

دلارام خنده ای کرد و چیزی نگفت که روشنگ هم به جمعمون اضافه شد.

- خیر باشه، چی شده؟ فکر کردم دعواست اومدم می بینم می خندین.

هممون خندیدیم که دلارام گفت:

- نه جانم، چه دعوایی اومدم معذرت خواهی به خاطر رفتاری بدی که داشتم.

اونم تعجب کرد که دلارام بازم خندید.

- چرا همتون تعجب می کنین.

دریا: والا چه بدونم، عجیب بود!

دلارام: نه تعجب نکنین، به رفتاری بدم فکر کردم و فهمیدم خی لیا رواز خودم رنجوندم، به خصوص هانا!

- منم باید معذرت خواهی کنم، زیاد ناراحت کردم.

روشنگ که مثل همیشه در این مواقع فاز فلسفه می گرفتش خندید و گفت:

- حالا اشکال نداره میگن دوستیای واقعی با دشمنی شروع میشن.



دلارام با خنده نگاهی بهمون انداخت.

- اگر که قابل بدونین.

- این چه حرفیه عزیزم، هر چی بوده مال گذشته است...

- خوشحالم که قابل دونستینم، راستی روشنگ پیشاپیش تبریک میگم.

روشنگ که بحث عروسیش رو کرده بودن، نیشش باز شد و ناخودآگاه به حلقه اش نگاه کرد.

- مرسی... .

بعد سرش رو بالا آورد.

- کارت دادم بهتون؟

- آره هستیاری داده بود به برسام.

- عالییه پس، می بینمت، ما هم امشب میریم خرید.

عشق آموزنی جلد دوم

دلارام: پس برین خوش بگذره!

مرسی گف تیم و چهارت ایی به بیرون رفتیم که روشنگ برگشت و از دلارام پرسید:

- ماشین داری؟

- نه با اسنپ میرم مشکلی نیست.

روشنگ: وقتی ماشین هست چرا اسنپ؟ بیا سوار شو!

- نه...

دلارام: دلارام پیش مای تعارف معارف نکن!

دلارام بایه لبخند اومد و توی ماشین نشست. خدایی خوشکل بودا، من چطور به این می گفتم اختاپوس؟

- چون ازش بدت می اومد.

- تو باز سروکله ات پیدا شد؟

بروگمشو، لیاقت شفاف سازیم نداری!

همش توی فکر بودم، به خودم که اومدم دیدم دلارام و دریا و روشنگ چطور گرم گرفتن و قراره دلارام باهامون ب یاد خرید. ناراضی نبودم، حالا از دلارام خوشم می اومد... بین خودمون باشه، منم یکم خر هستما!

جلوی مرکز خرید بزرگ نگه داشتن و رفتیم تو... گشتیم و میشه گفت اونجا رو درو کردیم، دلارام پا به پای ما می اومد و نظر می داد و یه جاهایی شیطنت می کرد و می خندیدیم، فکرش هم نمی کردم یه روزی اینجوری باهم بیایم خرید. دریا گوش پیش چند بار زنگ خورد که دفعه آخر خاموشش کرد؛ می دونستم علیه که زنگ می زنه و دریا هم دلش می خواد جواب بده ولی در حال حاضر درست ترین کار رو می کرد.

می خواستیم بریم کفش بخریم که گوشیم زنگ خورد، خریدار رو روی زمین گذاشتم و از توی کیفم درش آوردم که اسم ع ل ی رو دیدم. اول خواستم جواب ندم ولی زشت بود.

گوشی رو جواب دادم که صدای خسته اش توی گوشم پیچی د:

- سلام حالتون خوبه ؟

- سلام ممنون، شما خویین ؟

- نه، دریا پیش شماست ؟

مردد بودم بگم آره یانه که دریا بلند و با خنده صدام کرد.

آره اینجاست.

خوشحال بودم که صدای خنده اش روش نید. یکم اون ور سکوت شد.

- حالش چطوره؟

سرد گفتم:

- فکر کنم صداشوش نیدین.

- می خندید و خوشحال بود.

اینو آروم گفتم ولی من شنیدم... یکم من و من کرد و گفتم:

- چرا گوشیشو جواب نمی ده؟!

حرفی جواب دادم:

- اینو از من می پرسین؟ جوابش پیش خودتونه!

- من واقعا ن می خواستم.

ولی شد... دلشو شکوندین، معلوم نیست الان چی تو سرش می گذره شما هنوز دریا رو نشناختین!

لحنش پ شیمون و غم گین بود.

- کج این بیام پیشش؟

- فکر نکنم کار درستی باشه به این سواتون جواب بدم.

حس کردم عصبانیت چاشنی حرفش شد.

- ولی من شوهرشم!

پوزخند صداداری زدم.

- رفتاراتون اینو نشون نمیده، با وجود سنتون هنوز وقتی ع صبانی هستین نمی تونین خودتونو کنترل کنید... مسائل بین

شما و دریا به من رب طی نداره ولی دریا رفیق منه، ناراحتش کنین، با من طرفین...

باید برم کاری ندارین؟

- خداحافظ!

گوشی رو قطع کرد که با حرص توی کیفم انداختمش و خریدارو برداشتم و وارد مغازه شدم. کفش هم انتخاب

کردیم و خریدیم... بعد از خرید کردن هم رفتیم یه رستوران و چهار تایی یه شام درست



حسابی خوردیم. سر شام و توی رستوران انقد خندیدیم که دلمون درد می کرد، همه نگاهشون به ما بود. این وسط دلارام مجبور بود یه جور ی ب شینه که کسی نشناستش و خدارو شکر نشناختن.

ساعت یازده و نیم بود که تصمیم گرفتیم برگردیم. اول دلارام رو رسوندیم که موقع پیاده شدن رو به هممون گفت:

- مرسی بابت امشب، خیلی وقت بود که اینجوری خوش نگذرونده بودم، مرسی که منوب ین خودتون راه دادین.

لبخندی زد و دستش رو بین دستام فشردم.

- می تو نیم از این به بعد اگر دوست داشته باشی باهم رفیق باشیم و اکیمون چهار نفره بشه .

با خوشحالی خندید و گفت:

- چی از این بهتر!

چشمکی بهش زد.

- پس خوش اومدی!

دریا اینا هم ازش خداحاف ظی کردن و وقتی پیاده می شد، دریا گفت:

- به اون اخوی بد عنقمون برسام هم سلام برسون بگو به زودی دعوتش می کنم دورهمی!

دلارام با خنده باشه ای گفت و وارد خونه شون شد. همه خسته و کوفته بودیم و توراها در مورد دلارام حرف می زدیم.

این رفتاراش و این روی سکه واسه هممون تازگی داشت. کلا امشب همه چی خیی خوب بود، فهمیدم یزدان دوسم

داره، با دلارام دشمنیمون تموم شد، لحن پشیمون علی خوشحالم کرد.

عشق آموزنی جلد دوم

خونه دریا نزدیک تر بود، واسه همینم قرار شد اول اون رو برسونیم و بعد خودمون بریم. جلوی درشون که رسیدیم، دریا ج یغ خفه ای زد.

- علی!

منی که داشتم اون پشت تقریبا چرت می زدم، از جا پریدم.

- ها؟

به جایی اشاره کرد و گفت:

- نگاه، اوناهاش ع لی!

یکم که دقت کردم، زی درختای خونه همسایشون ماشین ع لی رو دیدم. یوهاهاها، نقشمون گرفت. ..

همه چی آرومه، من چقد خوشحالم!

روشنک که ماشین رو نگه داشته بود، پرسید:

- چی کار می کنی دریا؟

اخمی کرد.

- می خوام به قهر بودنم ادامه بدم .

- و تا دیروز نمی خواستی قهر کنی حالان می خوامی آشتی کنی؟

- دلم می خواد قهر بمونم، با صراحت گفت ن می خوامت، دوستم نداشته باش! منم می خوام به حرفش گوش کنم.

روشنک شونه ای بالا انداخت.

- والا صلاح مملکت خ ویش خسروان دانند، فقط گریه زاری نکن که بفهمم می زنم فکتو میارم پایین... .

- باشه باشه!

روشنک خواست بره جلوتر تا دریا پیاده بشه که نداشتم.

- نه نه، همین جا نگه دار، بذار نفهمه ما می دونیم اونجاست.

همه موافقت کردن و دریا از ماشین پیاده شد و با یه بای بای رفت... من و روشنکم با نگرانی برگشتیم و بعد از رسوندن من به خونه شون برگشت. شب تا سرم به بالشت رسید خوابم برد.

\*\*\*

«دریا»

بدون اینکه تابلو کنم دیدمش به سمت خونه قدم برداشتم. جلوی در کلید رو از توی ک یفم در آوردم و همین که خواستم در رو باز کنم صدای ع لی رو شنیدم:

- دریا؟

عشق آمازونی جلد دوم

دستم از حرکت وایساد، دلم ضعف رفت از ش نیدن اسمم از زیونش و لی خی لی ازش ناراحت بودم. اون فکر کرد من غروری ندارم که هرچی دلش خواست بهم گفت. باید بتونم پیشش قوی باشم، باید یه درس حسا بی بهش بدم.

به سمتش برگشتم.

- بله ؟

نگاهم به سر وضعش افتاد، خیل ی نامرتب بود... به جهنم! اون روز مگه اون حال و روز من رو دید که من الان حرص و جوشش رو بخورم ؟

- می خوام باهات حرف بزنم...

بی توجه به صدای خسته اش، سرد گفتم:

- چیزی مونده تو دلت ؟

پشیمون جلو اومد و روبه روم وایساد.

- دریا من معذرت م ی خوام.

- باشه، پذیرفتم.

سرش رو تند بالا آورد و با لبخند توی چشمم زل زد.

- واقعا؟ دیگه از دستم دلخور نیستی ؟

عشق آمازونی جلد دوم

ببین دریا خودت رو چطور جلوه دادی که فکر می‌کنه درجا بخ شیدیش. منی که از پوزخند متنفر بودم، این بار پوزخند  
ای زدم... پوزخندی که سراسرش درد بود. از خودم متنفر شدم که این اطمینان رو بهش دادم که هر وقت هرچی خواست  
بهم بگه، باز من دنبالشم، هر اشتباهی کرد بکنه، من هستم، دلم رو بشکنه غرورم رو بشکنه من رو داره!

- نه، بذاریه چند روز بگذره به مامان اینا میگم باهم اختلاف پیدا کردیم و صیغه رو باطل می‌کنیم.

ناباور گفت:

- چی؟!

شونه ای الا انداختم.

- همین، فکر نمی‌کنم به زبون ناشناخته ای حرف زده باشم.

- چطور مگه تو دوس...

نداشتم حرفش رو کامل کنه.

- خودت گفتی نداشته باش و منم این چند روز تمرین کردم و دارم سعی می‌کنم نداشته باشم.

اخمی کرد و جلوتر اومد، سرش رو خم کرد و توی چشمم زل زد.

- ولی من نمی‌خوام صیغه باطل بشه.

پوزخند دیگه ای زدم و یه قدم عقب رفتم و سعی کردم ک لید روت وی تاریکی توی قفل بندازم.



عشق آموزنی جلد دوم

- ولی من می خواهم..

حس کردم قدم دیگه ای جلو اومد و پشت سرم وایساد، سرش رو کنار گوشم آورد و غرید:

- باید دو طرفه باشه.

واقعا خی لی گرم بود.

- دو طرفه اش می کن یم.

بی توجه ولی با حالی خراب وارد خونه شدم و همزمان با بستن در گفتم:

- خداحافظ سرگرد.

در که بسته شد، قطره اشک ی از چشمم چکید، چقد سخت بود سرد حرف زدن. نفسم رو به شدت بیرون فرستادم و وارد خونه شدم. بابا و مامان مشغول نگاه کردن به تلویزیون بودن...

سلامی کردم که جوابم رو دادن و بی حرف وارد اتاقم شدم... هعیی هم خوابم میاد، هم خوابم نمیاد.

فکر علی اصلا نم ی ذاره بخوابم می دونم، امشبم با بی خوابی سرم یشه.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کش یدم و توی تاری کی به سقف زل زدم، ن می دونم چه چیز جالبی داشت ولی تمرکز می کردم. در مورد همه چیز فکر کردم.

من برای به دست آوردن علی خیلی تلاش کرده بودم، غرورم روز یر پا گذاشتم، بارها ابراز علاقه کردم، شهامت به خرج دادم اما اون چی؟ تنها قدمش یم تصمیم برای ص یغه بود اونم پنهونی و با هزار شرط و شروط... هزار باز تو سرم کو بید که ممکنه به ازدواج ختم نشه.

من کسی رو نمی خوام که واسه عشقم شرط و ش روط بذاره، کسی رو نمی خوام که باهام عاشقی کنه...  
من به اندازه کافی تلاش کردم براش و الان اون باید برام تلاش کنه. فعلا تا خودش نیاد جلو و مثل اون روزا دنبالم ن  
یافته، علی بی ع لی! ورژن ج دیدم رو می پسندم..

\*\*\*

«علی»

با برخورد نور خورشید به چشمام از خواب بیدار شدم، تموم بدنم درد می کرد. کش و قوس ی به بدنم دادم که قلنجم  
شکست... صندلی ماشین رو از حالت خوابیده بیرون آوردم و یه نگاه به ساعت انداختم.

خوبه... هنوز دریا نرفته پس!

داشبورد رو باز کردم و یه شکلات در آوردم و خوردم... همزمان هم یه آهنگ گذاشتم تا حوصله ام سر نره. کل دیشب تا  
صبح رو فکر کردم و دم دمای صبح تازه خوابم برد و الان سرم داره می ترکه.

به دریا و رفتارش فکر کردم و بهش حق دادم، رفتار درستی باهاش نداشتم، یاد حرفای اون روزم که میافتم می خوام  
خودم رو حلق آویز کنم... خ یلی بد دلشو شکوندم. این پنج روز اندازه یه سال گذشت، هیچ وقت فکر نمی کردم دور  
ی ازش انقدر سخت باشه. این که صبح پا میشم پیام صبح بخیرش رو نبینم، شب شب بخیر نگه..

یاد تموم کاراش از روز اول تا الان افتادم. روز اول وقتی تو اتاقم بهم گیر می داد، وقتی به خاطر من بازداشتگاه موند، وق  
ت ی تو بازداشتگاه بهم آی لایو گفت. دیوونه باز یاش تو مهمونی و ماموریتیم، اون شبی که بالاخره بغلم کرد.

این دختره با اون چتر یاش عجیب بعضی کاراش به دلم می نشست... فقط دیوونه بود، همین!

خمیازه ای کشیدم که دریا رو دیدم که با مقنعه اش درگیر بود.

ماشین رو روشن و حرکت کردم و جلوی پاش ترمز زدم که یه متر پرید بالا و نگام کرد. شیشه رو دادم پایین.

- سوار شو!

- سوار نمیشم، الان هانا میاد.

شمرده شمرده گفتم:

- زنگ می زنی میگی با علی ام، تو نیا دنبالم!

بعدم دستم رو جلو بردم و در رو باز کردم. ی کی از پ یرزنای همسایه شون، مثل فضولا داشت از پنجره نگاهمون می کرد که دریا سوار شد و در رو محکم کو بید.

پام رو روی گاز فشردم و در همون ع ین گوش یم رو آوردم و به آرتان زنگ زدم. به محض ای ن که جواب داد، بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم گفتم:

- آرتان برام مرخ صی رد کن.

دیدم نگاه دریا متعجب شد و لحظه ای بعد بی توجه به جلوخ یره شد. لعنتی به این همه سرد بودنش عادت نداشتم. گوشه رو قطع کردم.

- زنگ بزنی به هانا بگو امروز ن میری!

شاکی بهم نگاه کرد.

- چی چیو نم یرم؟ تو جواب استادمو میدی؟

- آره!

گیج گفت:

- چی؟!

- زنگ بز زود باش.

وقتی لحن قاطعم رو دید گوشیش رو در آورد و بهش زنگ زد. دریا که گوشیش رو قطع کرد بهم توپید:

- چخبرته؟ می خوای تصادف ک نیم بم یریم؟

با عصبانیت گفتم:

- چرا پنج روزه جواب زنگامو نمیدی؟

- چون دوست دارم!

نگاه عصبانی ام رویه لحظه از جاده گرفتم و به صورتش دوختم.

- مگه به دوست داشتن توئه؟

داد زد:

- نه همه چی به میل توئه، هر چی تو بخوای! کلی حرف بارم کردی تو اداره، انتظار داری من پیام دنبالت؟

- من که پنجاه بار زنگ زدم، تو جواب ندادی!

- با یه زنگ زدن همه چی حل میشه؟

دوباره نگاهی بهش انداختم که دیدم نزدیکه به یه ماشین بزنم و محکم ترمز کردم که دریا جیغی کشید.

ماشینای پشت سرم همه بوق می زدن، بدج اپی ترمز کرده بودم، خوب بود پشت سر یا بهم نکو بیدن. دستی به صورتم کشیدم و ماشین رو به کنار جاده هدایت کردم. به سمت دریا چرخیدم.

- زنگ زدم بیای دوتایی حلش کنیم... به هانا زنگ زدم، کلی تیکه بارم کرده دیشب، به روشنگ زنگ زدم نزدیک بود کله ام رو بکنه از بس پشت گوشه جیغ و داد کرد. مامانم گ یه داده که دعوت کنم خونه و تو چی؟ نیست ی جواب نمیدی!

ابروی بالا انداخت و دندوناش رو روی هم س ایید.

- الان من طلبکارم شدم؟ دستشون درد نکنه، کلا نباید جوابتو می دادن. اون روز می دونی چقد دلمو شکست ی؟

- دریاااا، من عص بی بودم!

اخمی کرد و گفت:

- چون عصبی بودی با ید هر چی از دهننت میاد بیرون بهم ب گی؟ الان آگه یه نفر دیگه هم بود همونارو بهش می گف تی یا چون منم؟

مکشی کرد و با بغض ادامه داد:



عشق آموزنی جلد دوم

- گفنی دریاست، بهش میگم الان میاد بغلم می کنه، ناراحت ن میشه، بی خیال، دریا که غرور نداره، میگم بهش فردا باز میاد پیشم علی ع لی می کنه.

با حرص مشتی رو پاش کو بید.



عشق آمازونی جلد دوم  
ای خاک تو سر من، خاک تو سر من که تورو دوست دارم.

سرش رو چرخوند و با چشمایی که نم اشک توشون دیده می شد، توی چشمام نگاه کرد.

- ولی می دونی چیه؟ دیگه نمی خوام دوست داشته باشم، همون طور که تو خواستی! تو منو نمی خوای؟ من صد بار  
نمی خوامت... تموم شد. هر چقدرم دوست داشتم تموم شد! تو هنوز منو نشناختی علی، الان دلم برات پر می کشه  
ولی دیگه نمی خوامت، نمی دارم دلم بخوادت!

تموم مدت سکوت کرده بودم، با لحن پشیمونی صدایش زدم:

- دریا... .

نداشت چیزی بگم و داد زد:

- دریا چی؟ ها؟ دریا چی؟ سرگرد ع لی توک لی، منم نمی خوامت!

چشمام رو بستم و همراه با مشتی که روی فرمون کوبیدم داد زدم:

- ولی من می خوامت! تو هم غلط می کنی بری بگی اختلاف پیدا کردیم...

- تون می تونی به من زور بگی!

قاطع گفتم:

- میگم خوبشم میگم.

چونه اش لرزید اما زود آب دهنش رو قورت داد.

- این بار من می خوام به هم بخوره، بعد منم کسی تو رو انقد دوست نداره می فه می؟ فقط منم که تحملت می کردم، آفرین به من!

پوزخندی زد.

- الان چه مرگته دریا؟ میگم می خوامت، میگم نمی خوام صبیغه فسخ بشه، می خوام باهات ازدواج کنم... دارم میگم تو این پنج روز به دری نیست که زنده باشم تا باهات حرف بزنم. اومدم جلو درتون، از مادرت سراغتو گرفتم... دیگه چی می خوای؟

با بغض گفت:

- می خوام بهم بخوره چون طاقت ندارم فردا ازدواج کردیم هر بار تو سرم بکوبی تو منو می خواستی.

- من غلط بکنم...

چشماش رو بست و نفس عمیق کشید.

- الان تو چرا داری حرص و جوش می خوری؟

به سمتش چرخیدم و توی چشمای آبی اش خیره شدم و تند گفتم:

چون دارم عاشقت می شوم! عاشق یه دیوونه... قشنگ می دونم خریدت ولی ن می تونم جلوی حسمو بگیرم.

اشکی از چشمش چک ید و راه اشکای دیگه رو باز کرد. روم رو برگردوندم و چشمام رو بستم و نفس عمیق ی کشیدم.

- گریه نکن!

ولی انگار این باعث شد اشکاش سرعت بگیرن و صدای هق هقش بلند شد. پو فی کردم و دستم رو جلو بردم، روی گردنش گذاشتم و توی حرکت به سمت خودم ک شیدم و بغلش کردم.

- مگه من نمیگم گریه نکن؟

جوابم فقط هق هقش بود... چنگی به کتم زد و بیشتر سرش رو توی سینه ام فرو کرد. با پشیمونی نالیدم:

- قسم می خورم دیگه ناراحت نکنم... دریا! گریه نکن..

- نمی تونم، این پنج روز هزار بار مردم و زنده شدم.

بوسه ای روی موهاش زدم.

- ببخشید ببخشید، بعد رفتنت تازه فهمیدم چی گفتم، قسم می خورم خیلی پ شیمون بودم. اصلا بعد روشنگ و هست یار من و تو عقد می کنیم و عروسی می گ یریم.

- نمی خوام به زور باهام ازدواج کنی.

سرش رو از روی سینه ام برداشتم و شونه هاش رو گرفتم، زل زدم تو چشماش و گفتم:

- به زور نیست دریا، منم می خوامت! بالاخره تو به نگاهی عاشقت شدم... اون روزم که گفتم از ته دل نبود، یه حسایی بهت داشتم، تو فقط دیوون گیات زیادن، زیاد دیوونگی می کنی... وگرنه می تونی آرزوی هر کسی باشی!

دستی به چشمای اش کی اش کشید.

- من از اول همین طور بودم، عاشق دیوونگی...

لبخند محوی زدم و پ یشونی اش رو بو سیدم.

- منم نمیگم دیوونگی نکن، دیوونگی کن ولی پیش خودم، برای من! دیوونگیاتو فقط برای خودم می خوام.

چند لحظه مات موند و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد. شانس آور دیم شیشه ها دودی بودن و کسی نمی دیدمون وگرنه گامون می زایید. گشت ارشاد می دیدم و آبروم می رفت، صبیغه نامه هم که نداشتیم.

با یاد آوری یه چیزی خنده ام گرفت و کنار گوش دریا خندیدم که سرش رو دور کرد و با تعجب گفت:

- به چی می خندی؟

خنده دیگه ای کردم.



یادش بی افتادم که گشت ارشاد آوردت اونجا، چقد از دستت حرص خوردم، وقتی رفتی تازه نشستم نفس راحت کشیدم.

اول خندید و بعد اخم کرد.

- صبا حی اونجاست هنوز؟

یکم فکر کردم و یاد آوری اینکه مسئول بازداشتیای خانمه سری تکون دادم .

- آره.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و جلوی چشمم تکون داد.

- نبینم بری بازداشتگاه، این به تو چشم داشت.

دهنم از تعجب باز شد.

- نه بابا دریا، چه ربطی داره!

- چطور شما مردا همجنسای خودتونو می شناسین، ما خانوما هم همینطوریم.

عشق آموزی جلد دوم

-  
بله بله!

دریا ازم دور شد و گفت:

- خب دیگه حرفاتم زدی، برو طرف بیمارستان که از این استادم می ترسم.

- آخه مگه آشتی... .

پرید وسط حرفم.

- نه دیگه آشتی خشک و خالی ن میشه، قشنگ بیا آش تی کن، حالا هم دوسم داری پیشنهاد ازدواج بده، شاااااید قبول کردم .

چپک ی با خنده نگاش کردم.

- نه بابااااا!

- بلهههه!

\*\*\*

«هانا»

هانا!!!! پاشو خبر مرگت الا دريا م ياد دنبالت تا برين آرايشگاه!



عشق آمازونی جلد دوم

بالشت رو روی سرم گذاشتم.

- اه ماماں ولم کن!

بالشت رو برداشت و پتو رو از زیرم ک شید.

- همین کارارو کردی که همه شوهر کردن فقط تو موندی دیگه...

با حالت زاری بلند شدم و روی تخت نشستم.

- ماماں الان این چه حرفیه که به من می زنی؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- راست میگویم دیگه! دارم م یرم برات یه لقمه بگیرم اونجا از گشنگی نمیری، تو هم پاشو بیا بیرون.

همین که رفت دوباره روی تخت ولو شدم که یه چیزی محکم خورد تو شکمم... آخی گفتم و بلند شدم که دمپایی

مادرم رو دیدم. این دمپایی لیمویی هی پاره نشد؟ - هانا پانثی اون عکستو با پوشک می دارم تو اینستا همه ب بینن!

باش نیدن اسم اینستا زود از جا پریدم.

مامااان کی برات نصب کرد؟

- آرمان.

با حرص گفتم:

- خاک تو سر آرمان!

بعدم از روی تخت پ ایین پریدم و به سمت مامان رفتم و چشمای پر التماسی بهش خیره شدم.

- مامان جان من کاری به اینستا نداشته باش، می دونی که آبرو دارم. مامان جان من!

- به حرفام گوش کن تا کلاهمون توهم نره!

این رو گفتم و از اتاق بیرون رفتم... شانس مارو نگاه! از دیروز که ت یزر سریال پخش شده تو پیج اینستاش، فالوورام دارن بالا میرن. ننه مونم تا شنیده رفته به آرمان خاک بر سر گفته براش نصب کنه و اونم نصب کرده.

اه! یه بدبختی جدید... .

لباسام رو تند و تیز عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. مامانم لقمه عسل و کره گرفته بود که صورتم جمع شد.

- مامان من ن می خورم!

با اخم برگشت طرفم و لبخند مرموزی زد.

- به نظرم اون فیلم بچگی ات که توش با آفتابه داری می رقصی خی لی قشنگه نه؟



عشق آمازونی جلد دوم  
با حرص گفتم:

- مامان کاری نکن بلاکت کنم!

یهو داد زد:

- چی؟! منو بلاک می کنی؟! میرم پیج ضد هانایی می زنم تا چشت درآد! هر چی عکس مکس ازت دارم پخش می کنم، منو تهدید به بلاک می کنی؟ میدم اینستا ریپورتت کنه!

با ترس و چشمای گرد نگاهش می کردم، این مامانه ما داریم؟ چه یه بلاک رو جنایی کرد.

- مامان نظرت چیه آی دیت رو روی بیوی پیج م بزنی؟

- خوبه پایینشم هشتگ تابع قوانین نم رو بزنی...

پوکر بهش خیره شدم.

- می خوای ایموجی دمپایتم بذارم اونجا؟

- اون نباشه واقعا ناراحت میشم.

لقمه رو ازش گرفتم و تند تند خوردم و بلند شدم تا برم که زود صدام زد.

- هانا یه عکسم می گزیریم بذار پیجت چشم عمه هات درآد! زیرشم بنویس هر چی دارم و مدیون مامانمم، مادری که با ناز و نوازش بزرگم کرد.

با تعجب برگشتم و گفتم:

- ناز و نوازش؟ تو که همیشه با دمپایی و کف گیر بالا سرم بودی!

چشمش رو ریز و حرصی نگام کرد.

- همینا تورو اینجوری بار آورد دیگه... تو یادت نیست شبا چطوری رو پام می داشتتم و تکونت می دادم تا بخوابی.  
پنج سالت بود رو این پاها می خوا بیدی.

- مامان مرسی از زحماتت ولی رو پات بیهوش می شدم، ن می خوابیدم!

- عه برو گمشو توهم، زودم فالوم کن... عمه تو فالو نکنیا!

حرصی دستی تکون دادم و به طرف در رفتم.

- اصلا ه یچکدومتونو فالون می کنم.

داد زد:

- هانا تازه یه کفگیر ریخ دیدم، دلم نمی خواد بشکنه، پس رو اعصابم راه نرو.

لباسا و وسایلم رو برداشتم و کفشام رو پوش یدم... روشنکم امروز مزدوج میشه، دریا هم بعد اون... یاد دریا افتادم  
اعصابم خورد شد. دیشب تا نصفه شب واسم از حس و حالش گفت از ابراز علاقه علی!

ولی مامانم راست م یگه ها فقط من موندم... البته یه بار دیگه یزدان بگه من میرم پیشش یوهاها!

در رو که باز کردم ماش ین دریا رو دیدم که صدای آهنگش بلند بود و دلارام جلو نشسته بود. رفتم سوار شدم و سلام پر انرژی دادم که جوابم رو دادن و دریا گاز داد و دبرو که رفتیم.

وسطای راه بودیم که دلارام گوش یش رو در آورد و گفت با آهنگ استوری می گ یریم.

کله ام رواز بین دو تا صندلی جلو بردم و باهاشون همخونی کردم:

"پشته این آرامش اسمه تو پنهون ه غیر تو هیچ حسی

دلو نمی لرزونه فرصت دوری نیست وقت موندن دیره

همه فکرم بی هوا به سمت چشمات م یره واسه حرمتی

که هست از خودم چشم می پوشم عمریه به عشق اون

پیرهن مشکی می پوش م میگه طاقت نداره یه روزی غم

ببار ه دلم پا به رهنه ام ریگی به عشقت نداره خوبه

من باش بمون همه دنیای م ن سایهات رو کم نکن از دله

تنهای م ن مهربونم بمون تو بدی این زمون

جز خدا چیزی ندارم منو از خودت بدون"

(فال%رضا صادقی)

کلی دیوونه بازی در آوردیم و تهش دلارام استوری کرد و مارو هم تگ کرد. رفتیم آرایشگاه که دیدیم روشک جلوتر رسیده و نشسته و آرایشگرا کارشون رو شروع کردن. دریا هم رفت نشست و من و دلارام موندیم و کله مونو کردیم تو گو شی.

تو اینستا می گشتم که پیچ مامانم رو دیدم، واردش شدم و نگاه کردم، نه بابا، یه چ یزایی بلده. پیچ مرت بی درست کرده بود و پیامم داده بود که فالوم کن تا ماهیتابه مو نکردم تو حلقه.

خنده ای کردم و رفتم استوری دلارام رو نگاه کردم، خیلی خوب افتاده بودیم. استوریش رو استوری کردم و چند ایموجی رقص گذاشتم که همون لحظه یه پیام برام اومد. نگاه کردم دیدم یزدانه که نوشته بود: "بسم ا... چخبره اونجا؟" یه ایموجی متعجبم داده بود.

تایپ کردم: "نمی بی نی واقعا"

در جاسین کرد و گفت: "کی باهم اون قد جور شدین استوری بگ یرین؟"

- به تو چه؟

- خوبه والا، این شد دوست، اون شد دوست، ما اخ شدیم؟

خندیدم و براش نوشتم: "تواز اولشم اخ بودی!"

- هانا آره یا نه؟

نه ای نوشتم و چند تا ایموجی خنده تهش گذاشتم.

- با این خنده ها، این ته متمایل به آره است.

- همیشه بری وقتمونگ یری؟

- برو عشقم، لباس باز نپوش، خوشم ن میاد، شب می ب ینمت، برات سورپرا یز دارم.

با کنجاوی تا یپ کردم: "چه سورپرا یزی؟"

- برو عزیزم وقتتونمی گیرم.

یه دوتا بوسم برام فرستاد. حالا کرم کنجاوی به جونم افتاده بود و مگه ولم می کرد؟ هی به گوشیم نگاه می کردم و به دایرکتم و تهش ک لی به خودم و یزدان فحش می دادم. یهو استوری گذاشت و قشنگ سر یه ثانیه رفتم نگاه کردم... دیدم یه سلفی از خودش گذاشته با یه دختر!

با چشمای گرد نگاه کردم؛ عوضی بی با ی کی دوست شد؟ چطورم واسش قلب گذاشته .  
حرصی استور یش رو ریپلی کردم و تند تند نوشتم: "این بود دوست داشتنت؟ خاک تو سرت، دوست داشتنت بخوره تو سرت، تو اصلا لیاقت منو نداری، حالا واسه من میاد میره ناله می کنه دوست دارم، گاو، الاغ صادرا تی، میمون، بی ادب... منو بگو تازه می خواستم بهت بله بدم! این بود سورپرایزت؟ دیگه جلو چشم نیای"

با اعصابی خرد گوشی رو کناری گذاشتم که دلارام با تعجب نگاه کرد.

- چیزی شده هانا؟

نفس عمیق کشیدم و با یاد آوری اون عکس و دست یزدان که دور شونه دختره حلقه شده بود، حرصم گرفت.



- یزدان چلغوز باز رل زده، دیدی استوریشو؟

ناباور گفت:

- نههه، وایسا ببینم.

یکم باگو شیش ور رفت و یهو خندید... خنده داشت الان حرفم؟ هنوز خوی بدجنسش رو داشت.  
خواستم بهش بپریم که گوشیش رو جلو آورد.

- ب بین، این یاسمنه، خواهرش!

هین بلند بالای کشیدم و ی کی محکم تو پیشونی ام کو بیدم.

- چی شد هانا؟

- گند زدم دلی، گند! نچ خاک بر سرم شد، یه صفحه فحش براش ردیف کردم فرستادم.

- وایی، برو پاکش کن تا تحویل نگرفته.

زود گوشیه برداشتم و رفتم تو دایرکتش و دستم رو روش گذاشتم تا پاک کنم که زیرش کلمه نحس سین اومد. قشنگ  
قلبم از حرکت ایستاد، در حال تایپ که زد، نفسم توی سینه حبس شد.

زود از دایرکتش بیرون اومدم که پیامش اومد و من ازش یه پوکر و یه خواهرمه دیدم.

به خودم جرعت دادم و بازش کردم و ادامه اش رو خوندم: "که می خواستی بله بدی)یه ایموچی پوزخند( حالا که خواهرمه بله رو گرفتم!"

رفتم یه بار دیگه پیام رو خوندم و با دیدن قسمت آخرش قشنگ در افق محو شدم. تندت ایپ کردم:  
"کی گفته بله گرفتی؟"

- خودت گفتی، حرفتو عوض نکن، بای بای...!

ننه، ننه، بی ماهیتابه تو بکن تو حلقم، چقد نقشه کشیدم این رو حرص بدم امشب، خدای من! چند بار یزدان یزدان نوشتم و صداش کردم اما عوضی یا سین نمی زد، یا آف شده بود.

دریا که تموم شد رفتم زیر دست آرایشگر و آرایشگر دلارامم اومد و اونم نشست. همش فکرم درگیر بود، نمی شد اون لحظه استوری رو نمی دیدم؟ یعنی خاک عالم بر سرم که یه ذره، یه ذره فکر نمی کنم.

- خب حالا مگه چی شده؟ یه بله دادی دیگه، الان می دونم اونجات عروسیه!

- تو خفه شو، عذاب گرفتی که اومدی؟

- نخیر بعدک لی نه گفتن و عذاب دادنم تازه حالم جا اومده.

پوففف چه گندی زدم... منکر عشقم بهش ن م یشم ولی دیگه واقعا خ یلی ضایع بود اون پیامم. چی کار کنم حالا؟ امشب چطور ی باهاش رو به رو بشم؟ اگر یزدانه که امشب هی به روم میاره و اذیتم می کنه. اصلا بی خ یال مگه چی شده؟ به حرف وجدان گوش میدم.

نه میگم هی ناراحتم، بله میگم هی ناراحتم... تکل یفم با خودم مشخص نیست. الان دیگه همه چی بر وفق مرادم پ یش م یره، سوء تفاهم رفع شد، اون دوسم داره، من دوسش دارم، با دلارام دوست شدیم...

لبخندی زدم و به خودم توی آینه خ یره شدم... امروز یه روز خوبه!

موهام رو جمع کردن و یه تیکه های رو به شکل زیبای پ ایین افتاده بود. یه رژ قرمز که خیلی رنگش قشنگ بود برام زدن... خیلی آرایشم خوشکل شده بود و با اون خط چشم گیرایی چشمم چند برابر!

وقتی برگشتم روشنکم دیدم... موهایش رو مدل باز درست کرده بودن و لباس عروس دکلمه توی تنش می درخشید... لباس دنباله نسبتا بلندی داشت و دامنش کلوش بود.

اشک توی چشمم جمع شد، یاد تموم لحظه هامون افتادم، از بچ گی تا الان. من و دریا و روشنک از بچگی باهم دوست بودیم، خنده هامون، گریه هامون، شیطنتامون با هم بود.

چه زود بزرگ شدیم و عاشق! خ یلی زود روز ی رسید که آرزوش رو داشت و چقد براش خوشحال بودم. برای هستیاری که از وقتی با روشنک نامزد کرده بود واسه من و دریا مثل یه برادر بزرگتر بود و هر جایی باهاش کار داش تیم خودش رو می رسوند.

سه تایی هم رو محکم بغل کردیم، دوست نداشتم گریه کنیم و آرایشمون خراب بشه ولی نمی شد. با صدای روشنک سرمون رو بلند کردیم.

- دلارام تون می خوای بیای ؟

به دلارام که بهمون نگاه می کرد و اشک توی چشمش بود، چشم دوختم و دستم رو باز کردم. دریا هم به تبعیت از من این کار رو کرد و دلارام اومد بینمون. آرایشگر ه به زور جدامون کرد، البته فقط من و این دریا عری زدیم.

- خانوما حجاب ب گیرین، دوما د اومد.

همه تو آرایشگاه به هول و ولا افتادن و زود شال و روسری سرشون کردن و مانتوهاشون رو پوشیدن. آرایشگر شل رو روی سر روشنک انداخت و روشنک وسط آرایشگاه ایستاد.

هستیار با فیلمبردار اومد تو و ما مثل دیوونه ها کل می کشیدیم. با سر سلامی به ما کرد و به روشنک نزدیک شد. به گمونم روشنک ق ضیه دلارام رو گفته بود که تعجبی نکرد. هستیار دیوونه شل رو نداشت و به جاش سرش رو خم کرد و روشنک رو دید و به به ای گفت که همه خندیدیم.

بعدم دست توج یبش گرفت و یه شاباش مشتی به آرایشگره داد. شل روشنک رو برداشت و همون طور بهش خیره موند. دریا که وسطمون وایساده بود زمزمه کرد:

- این چران می ره؟ نگ یرتش کارای خارجکی بکنن؟

ریز خندیدیم که هستیار سرش رو جلو برد و دریا گفت:

- دیدین؟ چشماتونو ببندین.

یهو هستیار پیشو نی اش رو بوسید که دریا خطابش قرار داد:

- آفرین اخوی، خوشم اومد.

هستیار تک خنده ای کرد و به فرمایشات فیلم بردار بیرون رفتن. اونا می رفتن آت لیه و ما هم تالار.

دریا هم هی به خودش نگاه می کرد ببینه مورد پسند علی واقع میشه یا نه... منم که تو فکر عکس العمل یزدان و سورپرا یزش بودم.

دستی به لباس قرمزم کشیدم و از آرایشگاه بیرون اومدیم. سوار ماشین دریا شدیم و بازم با آهنگ و کلی خندیدن، با سمت تالار رفتیم. یه ساعت بعد رسیدیم، یک تالار بسی زیبا... از بیرون صدای آهنگ می اومد.

دریا ما شین رو پارک کرد و سه تایی پ یاده ش دیم. خیلی خانوم وار داشتیم می رفتیم به سمت تالار که از دور یزدان رو دیدم. یه کت و شلوار سرمه ای تنش کرده بود که عجیب بهش می اومد. با یه مرد داشتن حرف می زدن و می خندیدن.

سعی کردم بدون جلب توجه از کنارش رد شم که آخرین لحظه سرش رو بالا آورد و من رو دید.

ابرویی بالا انداخت و با ش یطنت خندید که زود یه اخم کردم و وارد تالار شدیم. از هم جدا شدیم و کنار پدر و مادرامون رفتیم... مامان و بابا با یه لبخند نگام می کردن. بابا که همیشه همی ن طوری بود اما مامان...

مشکوک نگاش کردم که مامان گفت:

- بیا بشین دخترم.. ..

سلامی کردم و کنارشون نشستم... آرمان داشت با پسرای همسن و سال خودش بازی می کرد. یکم که گذشت خاله ریما، اومد و به همه خوشامد گفت و از دور خانواده علی رو دیدم. از پش پدر و مادرم بلند شدم و به سمت دریا اینا رفتم. با پدر و مادرش و مادر پدر علی و ع لی سلام و احوال پرسى کردم و بعد دست دریا رو گرفتم و با خودم بردم.

مثل همه کنار جایگاه عروس و دوما و ایسادیم و عکس گرفتیم، چند تا تکی، چند تا با هم و چند تا هم با دلارام.

با لرزیدن گوشیم که ت وی دستم بود، نگاهش بهش انداختم. اسم روشنگر روش خودنمایی می کرد.

- داریم می رسیم.

همه آماده باش و ایسادیم جلوی در که یکی کنارم قرار گرفت. سرم رو بالا بردم و یزدان رو دیدم و زود نگاهم رو ازش دزدیدم.

- سلام عشقم، به عشقت سلام ن می کنی؟

زود گفتم:



عشق آمازونی جلد دوم  
- هیششششش، ی کی می شنوه!

- بشنون، چیه؟

جوابش رو ندادم که صدای کل و دست و سوت بالا گرفت و روشنگ رو دیدیم. اسفند دود کردن و دورشون  
چرخوندن... من و دریا هم قشنگ داشتیم می ترکوندیم.

دریا یهو اومد و کنارم وایساد و دم گوشم گفت:

- هانا تو گلوم گی رکرده داد بزنم، عروس چقد عنتره، دوماذ از اون بدتره!

خندیدم و کنار گوشش گفتم:

- جرعت داری بگو تا روشنگ خفه ات کنه.

- میگم اینجا عجب یب به دادای عباسی ن یاز داره...

یاد حرف یزدان افتادم و یادم رفت الان پیش م وایساده.

- به قول یزدان آژیر می کشه.

یهویی یزدان گفت:

- واقعا علاقه ات به من ستودنیه، تک به تک حرفام و جمله هامو حفظه!

عشق آمازونی جلد دوم

برگشتم و پوکر نگاه کردم.

- یزدان مامانم سلام می رسونه.

- اینجا هم دمپایی داره؟

- نه اینجا بدتره، کفش پاشنه بلند.

یکم مکث کرد و گفت:

- پس من فعلا از حضورت مرخص شم.

یزدان رفت و من موندم و دریا و دلارام... خوب باهامون جور شده بود و راضی بودم چون بسی باحال بود. با پدر و مادرش سلام و احوال پرسیدیم و به برسام رسیدیم. بهش سلام کردم و دریا کلی سر به سرش گذاشت و همه خندیدن.

بعد از اینکه روشنگ و هستیار با همه سلام و احوال پرسیدیم، به سمت جایگاه عروس و دوما رفتیم و کنار روشنگ نشستیم.

دریا یکم به روشنگ نگاه کرد و بعد خندید، همه با تعجب نگاه کردیم که گفت:

- اینطوری نگاه نکنین، اگه الان هنوز نامزد نکرده بودم، زیر کفشت رو پر می کردم از اسم خودم.

راست می گفت ازش بعید نبود... هستیارم که پیش چند تا دوستش بود، اومد و نشست و بهمون سلام داد. اشاره ای به ما و دلارام کرد.

عشق آموزنی جلد دوم  
- می ب ینم خوب باهم جور شد ین.

دریا گفت:

- بله، پس چی! الان چهار نفریم... هستی از گل نازکتر بهش بگی م یایم سر وقتت.

- گردن ما از مو نازکتره دریا خانم!

دریا رفت پ یش خانواده علی و یکم که گذشت برسام و یزدانم پا شدن و اومدن پیش هستیاری، یکم نگاشون کردم ب بینم چه رفتاری باهم دارن. به هر حال دلارام قبلا دوست دختر یزدان بود و الان رفته بود با برسام. انتظار بی محلی رو داشتم که دیدم گرم باهم سلام دادن و به هستیاری تبریک گفتن.

هستیاری: ان شاء... قسمت شما هم بشه!

یزدان نگاهی به من انداخت و گفت:

- ان شاء... من که بله رو گرفتم.

همه با تعجب نگاهی به من انداختن که تند گفتم:

- کی؟

چشمکی بهم زد.

- خجالت نکش عشقم!

همه اومدن اول به ما و بعدشم به برسام و دلارام تبریک گفتن. خ ی لی از دستش حرصی بودم که دیدم دریا و ع لی با هم اومدن و یزدان رو به دریا گفت:

- مبارکه بروس لی!

همه به این لقبی که بهش داده بود خندیدیم و دریا هم اول چشم غره ای به یزدان رفت و بعد خنده زوری کرد. دست ع لی رو محکم چسبیده بود، علی خیلی زود با همشون جور شد... جورش یین که قراره زود به زود هم روی ن یین. روشک و هست یار رو تنها گذاشتیم و نخود نخود هر که رود نزد خانواده خود! مامان هنوز با لبخند نگام می کرد و این برام ع جیب بود. گوشیم رو در آوردم و بهش نگاه کردم که مامانم زود یکی بهم کوید.

- بیا یه سلفی بگیریم.

مگه جرعت نه گفتن داشتیم؟ عکس رو گرفتی م و دوباره مشغول کار خودمون شدیم. دی جی عروس و داماد که روشک و هستیار خودمون باشن رو دعوت کرد تا ب یان برقصن و اونا هم با یه آهنگ بسی عالی شروع به رق صیدن کردن. خیلی قشنگ باهم می رقصیدن و حواسشون به زمان و مکان نبود، آهنگم یه آهنگ ملایم خارجی بود... برقا همه خاموش بودن. ..

رقصشون که تموم شد همه دست زدن و ی ک ی از دوستای هستیار داد زد:

- یالا دوماد عروسو بیوس، یالا دوماد عروسو بیوس!

همه همراهی کردن که هستیار ناچار پیشون یش رو بوسید... ب سی رمانتیک و جالب بود.

عشق آموزی جلد دوم

هنوز روشنگ و هستیا وسط بودن که دی جی یه آهنگ آروم گذاشت و گفت که زوجای دیگه هم بیان و برقصن. مسلما همون طور که حدس زدین دریا و ع لی اول از همه رفتن، روشنگ و هستیایم باز موندن اونجا و رق صیدن. برقا خاموش شده بودن و رقص نور روشن بود.

هنوز آهنگ شروع نشده بود که صدای سلام شنیدیم، سرم رو بالا آوردم و با دیدن یزدان شوکه شدم.

بابا و مامان با خوشرویی جوابش رو دادن که لبخندش یزینی زد.

- اجازه می فرم این؟

بابا لبخندی زد و سری تکون داد.

- بفرما بین پسر.

تشکری کرد و دستش رو به سمت من دراز کرد.

- افتخار میدین؟

نگاهی به بابا انداختم که با اطمینان چشماش رو باز و بسته کرد. هنوز شوکه بودم... چطور میشه؟ دستم رو توی دستش گذاشتم که گرم فشردش و من رو وسط به جایی که می رقصیدن برد، توی گوشه که دید کمی داشت.

یکی از دستام رو روی شونه اش گذاشت و دست دیگه ام رو تو دستش گرفت و با دست دیگه اش کمرم رو گرفت. لبخند جذابی زد و من رو به خودش نزدیک کرد و آروم با ریتم آهنگ تکون خوردیم.

«عشق کمیابم بازم از فکر چشمت پریده خوابم عشق

کمیابم وجودت شد دلیل این حس نابم»



- زیاد فکر نکن! بابام با بابات حرف زده و قرار خاستگاری گذاشتن، واسه همین اجازه داد. این بود سورپرا یزم.

لبخندی زدم، حالا که همه چی حل شده چرا خوشحال نباشم و لذت نبرم؟ سرم رو روی شونه اش که به لطف کفش پاشنه بلند تا اونجاش رسیده بودم گذاشتم. سرش رو آورد کنار گوشم و با آهنگ زمزمه کرد:

«من با تو یه تیم تا ابد برندم

بلند میشه صدای خندم

دل از همه به جز تو کندم

تو و چشمات شب یه شهر پر ستار س ته یه

شعر عاشقانس مته یه خلوت شبان «س»

چرخوندم و با عشق تو چشمام نگاه کرد.

«مجنونت شده دل من تورو دید عاشقت شده دل من پای

چشای تو مونده دل من شدی بهونه ی دل من دنیای همه نفسام

گرفته عطر تو همه ی فضا م هنوزم عشق من همونی برام بمون

برام که خیلی تنهام»

سرش رو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد:

- دیدی گفتم دست از سرت بر نمی دارم؟ حالا از اینجا دوباره شروع می کنیم، خب؟

عشق آمازونی جلد دوم  
سری تکون دادم که گفت:

- من، یزدان، عاشقت شدم... می خوام بقیه عمرمو با تو بگذرونم، با من ازدواج می کنی؟

چشمام پر شد از اشک شوق، لبخندی زدم.

- خب... من، هانا، از اونجا که خیلی دختر خوبی ام، می خوام آرزوتو برآورده کنم... بله، باهات ازدواج می کنم.

کنار گوشم خندید و لپم رو بو سید.

«با چشمت همیشه یه عمری زندگی کرد

عشق اومد تورو برام همیشگی کرد دنیا تورو

قلب من وا کن که تنها م من با تو چیزی از

این دنیا نمیخوام»

نگاهی به بقیه انداختم... دریا سرش رو روی سینه علی گذاشته بود، روشنگ و هست یار داشتن به یه چیزی می

خندیدن... به دلارام رسیدم که از سر شونه برسام لبخند و پشت بندش چشمکی بهم زد.

جوابش رو با لبخند دادم و بوسی برایش فرستادم.

«مجنونت شده دل من تورو دید عاشقت شده دل من پای

چشای تو مونده دل من شدی بهونه ی دل من دنیای همه

نفسام گرفته عطر تو همه ی فضا م

عشق آمازونی جلد دوم

هنوزم عشق من همو نی برام بمون برام که خیلی تنهام»

[امین رستمی %عشق کمیابم]

\*\*\*

سرش رو روی شونه ام گذاشت و مشغول ور رفتن با پ این موهام شد.

- عشقم بی خیال شو دیگه...

- فکرشم نکن!

مظلوم گفت:

- هانا!!!

- یزدااان!

نفس عمی قی کشید و از سر جاش بلند شد.

- تصمیم آخرته ؟

مصمم سر تگون دادم.

- آره!

عشق آمازونی جلد دوم  
پی میل نگام کرد و چنگی به موهاش زد. در کمدش رو باز کرد و لباسی که قرار بود بپوشه رو در آورد. با لبخند بهش نگاه می کردم که روش رو سمتم کرد.

- بخند بخند، تو نخن دی کی بخنده؟

از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم سرم رو کج کردم و ی کی روشونه اش کوبیدم.

- معلومه که می خندم نامزد عزیزم!

خندید و گفت:

- با اینکه ازت حرصی ام ولی...

یهو خم شد و لپم رو گاز گرفت.

- نمی تونم گازت نگ یرم!

جینی ک شیدم و مشت ی تو سینه اش کوبیدم که جفت دستام رو با ی ه دستش گرفت.

- ای ای ای، دختره بد!

- برو لباساتو بپوش، جاش بمونه من می دونم و تو.

- خشن نباش خانومم!

وارد حموم شد و منم کیفم رو برداشتم و از اتاقش بیرون رفتم. آنیتا جون روی مبل نشسته بود و داشت ی کی از سریالی مورد علاقه شو نگاه می کرد. صدای قدمام رو که شنید، به سمتم برگشت.

- دارین م یزیدین دخترم؟

رفتم و کنارش نشستم.

- نه، یزدان داره لباس می پوشه.

- آها...

دوباره توجهش رو به تلویزیون داد و بعد با حرص گفت:

- انقد از این دختره بدم میاد... چندی! نگاه صورتشو..

لبخندی به این حرص خوردنش زدم... خی لی مادرش زن خونگرم و مهربونی بود، اصلاً شب یه مادر شوهرای دیگه نبود. درست مثل یاسمن باهام رفتار می کرد. فردای عروسی روشک و هستیار، خانواده یزدان اومدن خاستگاری و آخر همون هفته هم نامزد کردیم چون یاسمن اینا با یید بر می گشتن. دو هفته دیگه هم عروسیمونه، یزدان خان واسه همه چی عجله داشت.

- هانا؟

برگشتم و یزدان رو حاضر و آماده دیدم... مثل همیشه خوشت یپ و مرتب و این بار یه عینکم زده بود. کیفم رو برداشتم و به سمتش رفتم و بعد خداحافظی از مادرش، از خونه بیرون زدیم.



عشق آمازونی جلد دوم  
سوار ماشین شدیم و د برو که بریم...

امروز اکران سریال بود، یعنی عوامل باهم، به اضافه جمعی از مردم، قسمت اولش رو می دیدیم.

توی راه یزدان خی لی سرخوش با آهنگ می خوند و کله اش رو تکیه می داد و دستم رو می گرفت و می بوسید. چقد این  
پسره رو من دوست داشتم... حیف موهاش رو درست کرده وگرنه همه رو به هم می ریختم.

- یزدان؟

- جان یزدان؟

لبخندی زدم که اونم متقابلا لبخند زد.

- یه اعترافی بکنم؟

- چه اعترافی؟

تک خنده ای کردم.

- یادته وقتی برزیل بودیم جلو موهاشو اینجوری درست کرده بودی مسخره ات کردم؟

یکم فکر کرد و سری تکیه داد.

- آره!

- اونو گفتم ولی همیشه دوسش داشتم، خی لی خوشکل و نازه...

جفت ابروهایش رو بالا انداخت.

- اووو، این اعترافارو دوست دارم. اعتراف دیگه ای نداری؟

- نه دیگه پررو نشو.

خندید و دیگه هی چی نگفت... بالاخره به سالن رسیدیم. جم عیت زیادی اونجا بودن و تعداد خبرنگار هاهم کم نبود. هیچ کس هنوز از نامزدیمون اطلاع نداشت پس با استرس چرخیدم سمت یزدان.

- کسی که ن می دونه ما نامزدیم چی کارک نیم؟

ریلکس شونه ای بالا انداخت.

- دست تو دست هم میریم، می فهمن!

با تعجب گفتم:

- واقعا؟

- آره، پ یاده شو.

باشه ای گفتم و یزدان وارد پارکینگ شد و بعد پارک کردن پ یاده شدیم. یزدان با یه لبخند دستم رو میون دستش گرفت و به یکی زنگ زد. وارد راهرو سالن شدیم... تا وارد شدیم صدای جیغا بلند شد و من می دونستم واسه من نیست، واسه یزدان، آقااامونه!

بادیگارا اطرافمون رو گرفتن، یزدان لبخندای شیرینی می زد و برای طرفداراش دست تکون می داد. بادیگارا اولش نداشتن خبرنگارا سمتمون ب یان و ما مستقیم وارد سالن اص لی شدیم.

سالن دو طبقه بود، طبقه پایین عوامل و کارگردا و مهمان ها نشستته بود و طبقه دوم مردم... امروز دریا و ع لی هم مهمون ای وی آی پی بودن.

رفتیم ردیف اول نشس تیم و با همه سلام و احوال پرسی کردم و دخترارو بغل کردم. دلارام با برسام اومده بود.

پنج دقیقه بعد اومدنمون سالن تاریک شد و آهنگ تیتراژ اول توی سالن پ یچید.

"بهترین نفس هوای تو مد شده سبک چش ای تو آخ چقد

میچسبه دیوونه اومدن مسافرت با تو چقد همه چی با هم

هماهنگه پیشمی بازم دلم تنگه میشنوی صدای قلبامون روی

ضربای آهنگه

بیا بریم جنگل موت پیاده روی با تو توو عشق میچسبه زیاده روی بزنه روتو

بارون و خیست کنه حال دیوونه بودن مریضت کن ه بیا بریم جنگل موت

پیاده روی با تو توو عشق میچسبه زیاده روی بزنه روتو بارون و خیست کنه

حال دیوونه بودن مریضت کن ه آرامشم کاش همش جلو چشم مثل پروانه

بشم تو بشی شم ع مثل پ یچک بپ یچم دور عشق تو به عشق تو بذار

آلوده شم چقد همه چی با هم هماهنگه پیشمی بازم دلم تنگه میشنوی صدای  
قلبامون روی ضربای آهنگه

بیا بریم جنگل موت پیاده روی با تو توو عشق میچسبه زیاده روی بزنه روتو

بارون و خیست کنه حال دیوونه بودن مریضت کن ه بیا بریم جنگل موت

پیاده روی با تو توو عشق میچسبه زیاده روی بزنه روتو بارون و خیست کنه

حال دیوونه بودن مریضت کنه"

[ناصر زینعلی%جنگل موهات]

تیتراژ اول برش هایی از سریال بود، تصاویر من و برسام و جنگل که میکس کرده بودن. چقد خوشکل بودم، کوفتت بشه  
یزدان!

تصویر تاریک شد و یهو صدای آهنگ رطب شما عی زاده توی سالن پی چید و بعد من که وارد فرودگاه می شدم.

- اون روز تا مرز سکنه رفتم، انقد از دستت حرصی بودم.

لبخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

- ولی تهش یه دختر خوشکل نامزدت شد!

به تصویر خودم روی پرده اشاره کردم.

- نگا تورو خدا، مثل پنجه آفتاب می مونم.

عشق آموزنی جلد دوم  
چپک ی نگام کرد و گفت:

- حالا انگار من شبیه شرکم!

ریز خندیدم که دستم روگرفت و روی پاش گذاشت و نوازشش کرد. خودم از کارای خودم خنده ام گرفته بود و یه جاهای ی از خنده ریشه می رفتم. صدای خنده مردم که تو سالن می پی چید، کلی انرژی می گرفتم که خوب تونستم باز ی کنم.

تموم اون صحنه های جلوی چشمم اومدن و دلم تنگ شد... تو طول این فیلم چقدر با یزدان لجبازی کردیم، چه خاطره هایی داشتیم.

اذیت کردن دلارام و یزدان، دعوی دلارام و دریا، دوستیمون، دعوا و آشتیمون، زیر بارون قدم زدنمون... همه گذشت، مثل برق و باد.

دلم تنگ شد و بغض کردم.

- یزدان چقدر سر این فیلم خاطره داریم... مخصوصا شمال!

- اهوم... خاطرات شمال محاله یادم بره!

با خنده ادامه دادم:

- اون همه ضدحال محاله یادم بره!

دوتایی خندمون گرفت که هستیاری گفت:

- زوج محترمه لطفا بخفین تا بفهمیم چی م یگه!



یزدان نامحسوس ی ک ی تو پاش کوبید و هس تیار آخش رو توی دهنش خفه کرد.

بین شوخ یا و خنده ه ای من و یزدان، قسمت اول تموم شد؛ عاشق تیتراژ آخرش بودم... از وقتی به دست یزدان رسید، مدام بهش گوش می دادم... وسطش همای یه تیکه های شمالی رو م ی خوند.

"هوس بوی شمال و نم بارون کردی که سحر

خروس بخونه وسط جنگل سب ز پایه

میخوای پاشوب ی ا

توی شومینه پر هیزم و آلاچیق که بالاشی م بخندیم تا

خود صبح و از اون بچه باحالاشی م پایه میخوای

پاشوب ی ا

بیا بازم اون روزا روب یار تنگه دلم آخه زیاد بیا بز نیم

توو دل جنگل من بم یرم واسه خندت بی تو این آدما

کندن از م ن

یزدان بهم نگاه کرد که باش یطنت همخونی کردم باهش:

- بیا بازم اون روزا روب یار تنگه دلم آخه زیاد بیا بز

نیم توو دل جنگل من بم یرم واسه خندت بی تو این

آدما کندن از من...

با خنده سری تکون داد وزیر لب گفت:



از دست تو!

"بیا بازم اون روزا رو بیا ر تنگه دلم آخه زیا د بیا بز نیم

توو دل جنگل من بم یرم واسه خند ت بی تو این آدما

کندن از م ن

من دوره م یکنم خاطراتو با بغض توو گلوم هضم نمیشه از کوچه

ی تنگ دلم جز تو ک سی رد ن میشه بیا بازم مٹ سابق بش ینیم

تا که صب ح من آهنگ قدیمی کنار خنده ی ت و

بیا بازم اون روزا رو ب یا ر تنگه دلم آخه زیا د بیا بز نیم

توو دل جنگل من بم یرم واسه خند ت بی تو این آدما

کندن از م ن

بیا بازم اون روزا رو ب یا ر تنگه دلم آخه زیا د بیا بز نیم

توو دل جنگل من بم یرم واسه خند ت بی تو این آدما

کندن از م ن"

[مسیح و آرش]

بین آهنگ همه عوامل یعنی بازیگرا و کارگردان که یزدان باشه، هستیار و خواننده های تیتراژها رفتیم رو صحنه کنار پرده که صدای دست و سوت جیغ بلند شد و همه تعظیمی کردیم.

بعدم به نوبت حرف زدیم... اول یزدان که از همه تشکر کرد و بعدم من و برسام و هست یار و... بعد از حرف زدنا، نوبت عکس گرفتن با طرفدارا شد. با عوامل عکس می گرفتن، یه حس خیلی خوبی داشتم... وقتی می اومدن و از بازم تعریف می کردن.

با همه عکس گرف تیم و دست آخر رفتیم برای مصاحبه با خبرنگارا که من و یزدان دست تو دست هم باهم رفتیم. اول ین سوال رو پرسیدن:

- آقای رحمتی به سلامتی، مبارکه!

یزدان تک خنده ای کرد و محکم تر دستم رو فشرد.

- ممنون.

- به شما هم تبریک م یگم خانوم ریاحی!

لبخندی زدم و تشکری کردم که از ایده سریال پرسیدن و از اینکه از بازی کردن نقش آتریسا چه حالی داشتم... کسی نبود بگه بابا آتریسا خودمم.

- خانوم ریاحی بعد از این کار جدیدی دارین؟

یزدان بهم نگاه کرد و لبخندی زد و پلکاش رو با اطمینان روی هم فشرد.

- خیر و تصمیم ندارم بازیگری رو ادامه بدم!

عشق آموزنی جلد دوم

-  
- چرا؟! -

من دانشجوی پزشکی ام و اگر خدا بخواد دکتر میشم، این بازیگری هم تجربه خیلی خوبی بود ولی ترجیح میدم به تحصیل ادامه بدم، چون علاقه زیادی بهش دارم.

- آقای رحمتی مانعی شدن؟

یزدان خندید و به شوخی گفت:

- آقا تو روی خودم دارین می گین؟

خبرنگار خندید و منم با عشق نگاهی به یزدان انداختم و جواب دادم:

- نه اصلا، یزدان تشویقم کرد به ادامه دادن این راه ولی خودم دوست ندارم.

یزدان: دوستان اگر اجازه بدین بریم، ممنون از همگی!

- حتما، فقط قبلش یه عکس بگ بریم.

دوتایی وایسادیم و ازمون عکس رو گرفتن و برای همیشه پرونده بازیگری من بسته شد...



\*\*\*

«دو هفته بعد»

- هانا به یه چی گ یر ب دی ول نمی ک نیا، تورو خدا حال مارو!

- عه گیرنده یزدو!

بعدم دستش رو محکم گرفتم و به طرف کاروان رفتیم که خانوم با اتیکت رو دیدم. با دیدنمون متعجب به سمتمون اومد.

- شما؟!!

لبخندی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

- سلام خوبین؟

- ممنون.

یزدانم باهانش بی میل با یه من اخم باهانش دست داد که خانومه گفت:

- این بار که قرار نیست گم بشین.

- نه نه، گم نمی شیم.

لبخندی زد.

خداروشکر، بیاین بریم.

دنبالش رفتیم و تو راه لب یزدان رو محکم کشیدم.  
- حالا جیگی لی جیگیلی ی اخماتو واکن، حالا جیگیلی جیگیلی یه نگاه به ما کن.

خنده ای کرد و دستم رو گرفت و توی جیب پالتوش گذاشت. اولین قدم رو، برای دومین بار، تو جنگل گذاشتیم. جیگی از خوشی کشیدم و انگار که اولین باره اومدم، با عشق به اطراف نگاه کردم.

- وپی یزدان اینجا چه خوشکله!

- والا نمی دونم این همه دار و درخت چه خوشک لی داره، می بردمت جنگل شمال قشنگ حال می کردی! روشنگ اینا باشند رفتن ترکیه ما اوم دیم اینجا... علی اینا هم میرن فرانسه.

دستم رو از توی دستش ب بیرون کشیدم و دور کمرش حلقه کردم.

- عه یزدان لذت ببر خب، اولین سفرمون بعد ازدواجه، نگ اون پرنده رو!

- دست رو دلم نذار، آخه حیوونا هم کم کم دارن میان تو شهر، بعد ما ماه عسل اومدیم آموزون یعنی از حیوونا هم...

عشق آموزی نجل دو

مکشی کرد و با حرص گفت:

- نذار دهنم وا بشه هانا، نذار!

سرخوش خندیدم که صدایی از بالا سرم اومد؛ نگاهی بهش انداختم و با دیدن یه میمون کوچیک داد زدم:

- یزدان یزدان، اون م میونه روم ی شناسی ؟

یزدان سرش رو بالا آورد و اطرافش رو نگاه کرد بعد با ه یجان سرش رو پ این آورد.

- آره آره، همسایمون بود!

صورتش پوکر شد.

- یه طوری میگه میمونه رومی شناسی انگار فرد شاخصیه!

انقد خوشم می اومد این یزدان اینجوری حرص می خورد، چشم غره ای بهم رفت که لبخند دندون نمایی زدم و محکم بغلش کردم. بغلش تو این جنگل یه آرامشی داشت.

- هانا یادته اولین بار کجا بغلت کردم ؟ سری به نشونه آره تکنون دادم .

- تو جنگل!

- هعییی اصلا همه اول ینامون تو جنگل بوده ، یه جای درست حسابی نداشتیم.

با یاد آوری اولین بوسه هم جلوی در خونه ما بعد اون همه دمپایی که خورد خنده ام گرفت که چشماش رو ریز کردم و محکم تر بغلم کرد که دردم گرفت.

- هانا می خوام اینجا بزارمت و برگردم، اصلا من زن می خوان چی کار!

مشتی تو شکمش کوب یدم.

- جرعت داری یه بار دیگه این حرفتو تکرار کن.

سرش رو نمایشی خاروند و گفت:

- ولش کن ولی فردا پس فردا جواب پسرانو خودت می دیا، میگن ماه عسل کجا بودین خجالت نمی کشی بگی تو

آمازون؟ - نه، چرا خجالت بکشم؟

- والا یادم نبود شما آمازون نی هستی ولی خدایی چرا ماه عسل اومدیم اینجا در حالی که می تونستیم بریم میلان، خیلی هم عاشقانه؟ بریم دوچرخه سواری، بغلت کنم.

با حرص هلش دادم و گفتم:

- اینجا خوبه دیگه نمی تونی یه نی بغلم کنی؟ فقط بلدی غریزی... هی غر غر!

جلوتر از اون حرکت کردم که دستم رو کشید و محکم توی بغلش افتادم. سرش رو پایین آورد و بوسه ای روی گونه م کاشت و بعد از چند دقیقه ازم جدا شد.

- دیگه غر نمی زنم خانومم، بیا بریم...

دستم رو گرفت و راه افتادیم... چه حس خوبی داشتم از اینکه کنارش بودم و می دونستم که خوشبختم می کنه. وسط راه خانومم با اتیکت و ایساده بلند داد زد:

- به جنگل های... .

با یزدان با صدای بلند دی کاملش کردیم.

- بارانی و استوایی آمازون، خوش آمدید!

عشق آموزنی جلد دوم

و تا امانا امانا!

به وقت پنج شهریور سال یک هزار و سیصد و نود و نه...

ساعت 15:24 دقیقه

مرسی از همه شما عزیزانی که حمایت و همراهی کردین...

رمان های در حال تایپ:

زرنی خ

سنسار

ارتباط با نویسنده از طریق پی ج:

ameneh\_novelist@

مجمع قانونی دانشوران



